کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۳۹۸۴
فیلم و تیتر ۱۳۹۲

ع ٦

بازرسی شد
۲۷ - ۲۶

بازدید شد
۱۳۸۲

ن - ۹۲۶۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب جُنگ سراج‌الدین علیخان آرزو مشتمل بر
مؤلف تتمه دیوان — ناصرعلی — رفیع باذل — شوکت
موضوع طاهر وحید — بیدل — بیاض صائب — حکیم — جنس
آورون امید — آرزو و غیره
خط سراج‌الدین علیخان آرزو

شماره ثبت کتاب
۸۵۷۰۰
۱۲۱۶۰

۸۶۲۷

خطی «فهرست شده»
۸۶۲۷

[redacted]

[redacted]

[redacted]

مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه

خطی
۷

بسم الله الرحمن الرحيم

مولانا ناصر علي از کمال شهرت محتاج تعريف نيست در شعر طرز خاصی
دارد مرزا معز فطرت و سرخوش و ديگر اعزه پيروي او دارند اشعارش
شوخ و شورانگيز و مضامين او پيچيده تر از زلف خوبان و نازک تر از
کمر محبوبان است گويا مخترع است درين فن دعويهاي بلند داشت و
هيچ يکي از شعرا را وجود نميگذاشت اگرچه در بعضي از جاها بسبب تغافل و بي
پروائي که داشت تساهل گونه در شعر بکار برده ليکن بسيار خوب گفته است
صاحب کلمات الشعرا او را ابروي هندوستان گفته و در واقع چنين است
بنده اين رباعي در تعريف او گفته سرخوش **رباعي** در ملک سخن بود جهانگير
علي ه در مشرب دل ولي علي پير علي ه با شعر علي نميرسد شعر کسی
زان سانکه خط کس بخط مير علي ه ايامي که به دکن رفته بود قصيده در تعريف
امير الامرا ذوالفقار خان نصرت جنگ گفته که مطلعش اينست **بيت** اي
حيدري نشان تو آشکار ه نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار ه تک فيلک

و پنجاه روپيه در جلدوي آن بخشيد و ناصر علي بخانه آمده بمردم تقسيم نمود
و فيل را بسپاهي مفلسي که محتاج اسپ بود بخشيد غرض بسيار صاحب همت کريمی
بود زر و مال پيش او هيچ قدر نداشت هميشه قلندرانه ميزيست مثنوی
مختصر در برابر محمود و اياز زلالي گفته که اين قطعه از آن پرشور انگيز واقع شده
قطعه بتي ميگفت روزي با برهمن ه خداي من توئي اي بنده من ه
مرا بر صورت خويش آفريدي ه برون از نقش خود آخر چه ديدي ه
او آخر مريد بديع الدين قلندر نام درويش گشته جذبه بهم رسانيده
و در آن ايام مثنوي ديگر شروع کرده بود بسيار پريشان که بخود متعدده
دارد و در ميان جاي رباعيست و جاي ابيات و غزلي هم جا جالی
از تصنيف اوست دو بيت اولش اينست **بيت** اين دوم دفتر که بيچون
ميشود ه مثنوي يک بيت موزون ميشود ه جمله يک بيت است ديوان اله
هم بدنيا هم بعقباي آن نگاه ه بهر کيف او از نجباي سرهند بود چنانکه خود
گويد اگر از حسب به پرسي ما قنبريم قنبر ور از نسب به پرسي ما آل
مصطفاايم و اينکه نصيرآبادي او را چيله يعني غلام بادشاهي گفته
بخدام اين بزرگوار غلط رسيده و محض از بي تحقيقي او است
و خلف او ميان علي عظيم که بسيار شخص اهل و از خود گذشته وارسته
است تا حال در قيد حيات است خدا ايشان سلامت داراد با فقير

ارزو از مدت چهل سال آشنا و مهربان احوال است احوال او انشاء الله
نوشته خواهد شد در خلال انتخاب دیوان مولانا ناصر علی نوشته میشود

گذشتم از ره دریا دلی زبس گرمی منزل‌ها / دو عالم خشک بر جا ماند از حیرت ساحل‌ها
تجرد مشربم پرواز من رنگ دگر دارد / چو گل یکجا ره طی میکنم از زیر شهپرها
دارم از کوکب بیداری دل آیینه / نفس صبح به بیرحمی رنگ اینجا
صلح کل بنگر از وضع تکلف شنیدنست / ادب آیین کمین داری جنگ اینجا
بکف جز سنگ طفلان را نه بینم تحفهٔ عشقی / ز شور عشق مجنونت خراب افتاد مکتب‌ها
خاک گردیدیم و میر قصد میجو شد خون افغان‌ها / خم شکست اما نمیرد دی جوش نشان‌ها
رنگ میبارد ز رنگت گرم شوق دیدنش / هر نگه صد کاروان اشکست بر مژگان‌ها
عشق جمعیت ما داد پس از مردن ما / بقفس کرده پر و بال پریشانی را
در پس پرده ناسور دلم زخم نسبت / دیدم از رخنهٔ دیوار گلستانی را
پرده راز دل سوختگان چون گردد / شب که پنهان نکند اختر تابانی را
ز رفتن وا نخواهم ماند در راه طلب هرگز / چو شمع از خارهای پای من از سر شود پیدا
در فیض بهشت منشین از گشایش نا امیدی / برنگ دانه از هر قفل میرویم کلید اینجا
بسکه از شرم تو گلشن ورد گداز رنگ و بوست / نکهت گل گرد نمناکست در گلزارها
طوطیان را از لب لعل حلاوت پرورش / غوطه در تنگ شکر چون پسته در منقارها
گوارا نیست طبع ناپرهیزکاران را / چه لذت از نشاط عید باشد روزه خواران را

دران

دران محفل که شب‌ها خلوت افروز آن گلگون پوش / عرق بر چهره‌ها ناسور گردد گلعذاران را
هر شب از شوق تو ای سرخوش آتش تشنه / شمع میریزد نمک در چشم از پروانه‌ها
ساز و برگ خورده‌ای در سرزمین عشق نیست / از نم باران شود محکم گره پروانه‌ها
جان بهای بوسه میخواهند مشتاقان لبش / برکنید از چشمه آب بقا پیمانه‌ها
بود دنیا و دین پشت و رخ آیینهٔ هستی / بزرگ آید وجود خویش از آن در چشم شاهان را
نهالی کز زمین عشق سر بر داد مجنون شد / همه نخل بیابانی نشانند باغبان اینجا
ز جوش باده در خلوت نشین بالانشین گردد / ز موج خنده ترسم خط برون آید ز زندان لب‌ها
تو چون ساقی شوی در دو تنک ظرفی تمناها / بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحل‌ها
نمیدانم چه عشرت‌ها نهفتست فردا چشم گریان را / که از خون جگر امشب حنا بندیست مژگان را
چو عیسی بنده از چشم فلک چشمی که روشن شد / سنگ استخوان‌های شهید از کوکب‌ها
می نماید به که خورشید رخش ز نگه‌ها / ذره‌ها چون پر طاووس دارد در نگه‌ها
تا نفس باقیست وحدت ساز و برگ کثرتست / تار چون ساکت شود گردد یکی آهنگ‌ها
سرمه آواز درای کاروان وحشت است / ناقه ما دارد از چشم غزالان زنگ‌ها
قدر اخلاقی در عالم امکان نمی‌باشد / دل تنگی نیاز آورده‌ام این خانهٔ زیبان را
بهجوم دل غم سر زور ما را / شکست رنگ زیر بال میدارد سر ما را
زاختلاف این و آن سر رشته را گم کرده‌ام / شد پریشان خواب من از کثرت تعبیرها
فنا را ای فقیر شکر دولت صاحب کلاهی را / چو بر گردد فلک کشکول سازد تاج شاهی را

یار در خلوت دل انجمن آراسته بود | همچو دی آمد و یکبار خبر کرد مرا
گرفته است خرابی بدوش خانهٔ ما را | برنگ گل پر و بال است آشیانهٔ ما را
گر چنین لب تشنهٔ خون شهیدان است تیغ | خاک هم رنگین نگردد در شهادتگاه ها
خود نمائیست گذشتن ز لباسی که تراست | در ته پیرهن از خویش چو تصویر برآ
آسمان سلسلهٔ پای سبکروحان نیست | همچو آواز ازین حلقهٔ زنجیر برآ
بسان آینه کز عکس پر کند آغوش | جبین بخویش فرو برده ز آستان برآ
عمرها یک شمع در محفل کفایت میکند | گر جبین میسا ز زنجیر است رفتار را
بسکه هر مو تشنهٔ آب حیات تیغ است | جمع شد چون شمع در نای گلو رگ‌ها
کی توان کردن جدا رنگ محبت از دلم | ساغرم گر بشکند چون گل نریزد باده را
با تو یک پوست گنجیدم چو بادام دو مغز | جا بود در سینه هم دل بدل پیوسته را
آهو بکحل سرمه کشد صید چمن را | تا دام غزالان کند آیینه جبین را
عمر از کف رفته تا قامت آن بیوفاست | می شناسد هر که صیاد است صید جسته را
مدتی شد آرزومند عتاب قاتلیم | ما بروی تیغ می‌بینیم دایم ماه را
در ضلالت تا نیفتادم هدایت رو نداد | راه بر پیدا نشد تا گم نکردم راه را
کریمان با توانگر هم باحسان پیش می‌آیند | نباشد چشم بر سامان دریا ابر نیسان را
ز بی برگی شکایت چیست می‌باید عدم گشتن | که پیراهن بود زایل شدن تصویر عریان را
دل شوریده‌ام خواهد ازان سیر عدم هستی | که از همسایگی این شهر دارد تنگ صحرا را

از

از لب شمشیر او دارد هوای بوسه | آرزو شوخیست زخم آلوده را
در شهر فنا هم نه نمودیم اقامت | از بسکه علی کرم جهاندیم فرس را
از بسکه سوده گشت کف پایم براه عشق | پیداست نقش آبله از پشت پا مرا
بسکه آن رم کرده وحشی کشید حسرت نگاه | میطپد در خاک چون ماهی ز شوق نقش دام
به بیقراری دل میکنیم سیر جهان | چو برق آخر عمر خود است منزلها
بدل زخم جفا از غمزه هایش بیشتر دارم | مبادا غیرت عشقم به برد دست قاتل را
ندید چشم ما رخش که زنهار پیام برد | حیرت چشم قاصد است عینک دوربین ها
در راه خویش کردیم این دل ناشاد را | در گره بستیم مانند جرس فریاد را
با هی تازه میکرد درون سینه داغها | بیاد گرم روشن میشود هر شب چراغ ها
اهل دنیا را ز غفلت تیره دل شد آشتی | خفته دایم مردگان را زنده می‌بیند بخواب
عیب را نیک هنر گیرد چو دل روشن شود | صبح نورانی بود دود چراغ آفتاب
دیده ام در علم صحبت های رنگین صد کتاب | کرده ام مصرع تنها نشینی انتخاب
این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چمن | می چکانم گرمی خواز گل رویت گلاب
از دل ما لعل سیراب تو هم شرمنده است | بر شراب تشنه گر حق نمک دارد کباب
با غم سر رشتهٔ آرام ما از اضطراب | یک گره گشتم چو برق از بسکه خوردم پیچ و تاب
بود ز دست چو گرداب آستین جای | که شد ز شرم تمنا در آستینم آب
عشق کامل را مزاج دیگر است | عندلیب از زاری آتش گل شد کباب

معشوق

غافل مشو زیاد خدا ای بیخبر مخواب
عاشقان در جلوه محبوب از خود رفته‌اند
عرق آلوده به بزم آمد و بیتاب نشست
بر نیاید اگر از سنگ نمیرد آتش
میرود شمع ز فانوس و کر آگه نیست
صحبت صاحب‌دلان اکسیر قلب عیبهاست
از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی
نسبت پاکان طلب یا در پی ایشان مرو
معصیت گردد عبادت وقت استیلای نفس
نیست آیین مروت ریختن خون وفا
با وفاکیشان نگاه حسرت دیده ایم
حسرت یک شعله گلبازی دل پروانه سوخت
ظلمت آباد بدن ویران نمی‌سازی چرا
چون گواه شمع دکم صبح صادق میدهد
دل چو روشن شد حجاب چشم ظاهربین شود
در عجز ما بچشم کم ای بیخبر مبین
علاج سینه ریش از لب لعل تو میآید

فریاد میکند نفست اینقدر مخواب
ورنه در آغوش گل خالیست جای عندلیب
آنقدر سوخت ز رشک که همه تاب نیست
گوشه از دست مده آب بقا در ظلمت
سفر سوخته عشق تو در پیرهنست
هر چه در شاهان تکبر در گدایان کبریاست
خاتم دست سلیمانی همین نشست دو ماست
عرق دریا میشود فرعون موسی پیشوا است
راهزن چون در رسد همیان زر از دست
خاطرم بر خویش میلرزد که دشمن آشناست
ورنه از بتخانه ما تا حرم بسیار نیست
شمع را شغل دگر پیش تو جز دیدار نیست
شمع این کاشانه جز افتادن دیوار نیست
چشم پوشیدن بروی دل دری وا کردنست
هر گرا در کف چراغی هست بینائی کجاست
ما را شکوه همت خود پایمال کرد
ولی ترسم که خالی از نمک گردد نمکدانت

کرم

نرگسستان بود گلشن تا تو رفتی در چمن
سبزه وادی عشق تو بجز خنجر نیست
عید باطن نشود ظاهر ما شسته
گوشه در ره صدای کشیده میدا
اگر حیات ابد یافت خضر همت کو
شهید ناز ترا خون بها نمی باشد
بر چرخ سیلی خورده طوفان استغنای ماست
از تپش گداخته در فلک قامت
مژده ای باده پرستان که در فصل بهار
طالع ببین که بیرون آمدیم از صید گاه
اینهمه رنگ مخالف نیست جز نیرنگ عشق
هزار بزم درین خاک تیره برهم خورد
تا سرو خوش خرامم تیغ کشیده است
آنجا که در گذر از نظرهاست حسن دوست
دامن زنار تماشای افسوس زندگی
آهی که شب بسینه حسرت شکسته ام
یا رب این باد سحر از چمن شوخی کیست

از شکست رنگ گل شبنم قدح بشکست
خار غمناک درین بادیه جز نشتر نیست
معنی بیت کج از سطر کج مسطر نیست
که خار خشک رگ جان شاخ عریان است
که چین ز موج برابروی آب حیوانست
همیشه بر سر کو تو عید قربان است
در غبار شب مه نو نقش زنجیر پای ماست
خلخال پای فاخته از طوق گردن است
محتسب مست بدست عیسی افتاده است
با وجود آنکه در هنگام ما را خون گرفت
آنکه شوخی کرد تعلیمش مرا استاد است
تمام ریگ روان شیشه ریزه حلب است
طوق گلوی فاخته حلق بریده است
آیینه خانه ماهی طوفان رسیده است
دندان نماند در دهن و لب گزیدنیست
امروز در کمینگه طرف کلاه کیست
شعله شمع مرا برگ خزان ساخته است

اینقدر تنگ قبا غنچه ازین باغ است
زین بخواب عدم زنده رفته اند همه
کرم رم کرده ازین بادیه نخچیر که بود
نه هم دل بکاری که دل از خود ببرد
کدام شوخ که چشمی ندوخت بر دامن
بید ردوا نشد دل غفلت گرفته ام
صیدی که شد اسیر تو آزادیی برار
رعنائی ما خاک نشد بعد فنا هم
خیال بیکسی من وفا بیادش داد
در وادیی که تیره شبم جلوه می نمود
در سجده که عشق خمیدن از او بهشت
طفل را بی تابی گهواره خواب راحت است
مژه ام ابر نیسانیست که آبش خون است
این دل که در برم محیط فنا نهفت
صفا ز وسعت مشرب درین آستانه ماست
اهل جهان اگر همه معدوم مطلق نیستند
عکس در جلوه یکتائی محبوب نبود

نازکی در بدنش جامه نهان ساخته است
جهان چو دیده بسمل سراب دیدار است
دام چون کاغذ آتش زده آرام نداشت
یوسف آن نیست که در پرده زلیخای خود است
کدام جلوه که طاوس انتظارم نیست
قفلی که زنگ بست شکستن کلید اوست
دام از صفای حسن تو آئینه خانه است
مردیم و هنوز آئینه در بینش نقش هست
بجای شمع دل آورده بر مزارم سوخت
نور هزار شمع زبان غزال داشت
چون شمع گذشتن ز سر خویش بخود است
شوخ من آرام دارد تا دلم بیطاقت است
چشم من مخمل سبز خضر که خوابش خون است
تعبیر خوابهای پریشان علامت است
در گشاده چو آئینه شمع خانه ماست
آئینه خانه فلک از عکس چون تهی نیست
بچه تقریب علی آئینه سازم کردند

شور خواب و خیال جهانیان باقیست
نیست دامی از شکار صید آزادم رهی
بیتو نور کوکبم در پای ظلمت میکشود
رفت دل جایی که آگاهی در آنجا پر زد
خاک شد منصور و فریاد انا الحق کم نگشت
رنگ همه رنگ نداری چه بلائی
نغمه بزم محبت ریزش خون است و بس
رنگ گلهای چمن بسکه ز شوقت رم کرد
برق نازان فنا تا کمر دل بستند
من از حیرانی روی تو در اول نظر گفتم
غبار هستی پروانه محو سوختن باشد
مرا ترک طلب سرمایه صاحب کلاهی شد
ساقی از طرز ملامت نه دکان وا نکشت
وحشتم از دل هر ذره نمایان کردند
اهل دنیا نیز سر گرم اند در سودای دوست
نور شمع از حیرت رویت بگشتن هم نرفت
اگر آن هلال ابرو بمیان نشسته باشد

گمان مبر که ازین قوم مردگان رستند
وحشی آبی کلم صید جا شکارم کرده اند
شمع در کاشانه ام در جیب رنگی چاک بود
آستین شد بال و از همراهی پرواز ماند
سوخت این نی بر لب نائی همان آواز ماند
عکس تو و آئینه بهم شیر و شکر بود
عشق چون مطرب بود بی حلق بسمل میشود
سبزه بال نفشاند که طاوس نبود
چون شرر بر نفس سوخته محمل بستند
که عکس خویشش را هم حیرتش تصویر خواهد کرد
ولی شمعش هنوز آئینه در بینش [illegible] دارد
چو کچکول گدائی وازگون شد تاج شاهی
قدح چند بگوئید بغماز دهد
آنقدر جمع نبودم که پریشان کردند
کور هم در خانه خود شمع روشن میکند
روشنی در پرده فانوس چون آئینه ماند
مه نو بچشم مردم مژه شکسته باشد

بی تو دو کان مرکب ساز شد کاشانه ام / کر چراغان میکنم حاصل سیاهی میشود

هر بیت من برابر دیوان صایب است / از بسکه اهل طبع مکرر نوشته اند

پیکرم از ناتوانی با خیال همنشین است / میرود در خواب نقاشی که تصویرم کشد

نوخطان دل بگرفتاری ما شاد کنید / خط گلک است قفس گر همه آزاد کنید

زخم سنگی که ز دست تو بمظلوم رسد / در مکافات عمل تیغ سیه تاب شود

دل شکستم می سودای تو در جوش آمد / شیشه بر سنگ زدم نام تو در گوشم آمد

بمحفلی که حریفان بیاد حق مستند / نفس زدی و چو آینه بر تو در بستند

همت درویش ز منعم شدن کمتر شود / از چکیدن باز ماند قطره چون گوهر شود

امشب که بی تو بلبل عشرت کباب بود / مهتاب روی گل نمکی در شراب بود

ناله غمهای جهانم ز دل تنگ برد / همچو اخگر نفس از آینه ام زنگ برد

آخر شب مه برون آید ز شرم کاستن / خویش را در مجلسی منما باهل روزگار

همچو آن شمعی که ماند شعله اش بعد از گداز / کاستم از درد چندانی که شیون ماند و بس

دل طپیدن شرمسارم کرد از صیاد خویش / رنگ خونی در قفس همچون گل از من ماند بس

طرز دیدن انتظار و جذب سیل میکشد / التفاتش دیده باشی از تغافلها مپرس

بخواب آمد خیال او کشیدم در بغل تنگش / خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن از رنگش

رهائی نیست ما را هرگز از قید طپیدنها / که طوق گردن ما چو ماهی زخم شمشیرش

من و شوخی که صحرا را برقص آورد نخچیرش / ز سیلی های خون من سیه تا بست شمشیرش

کریم را نرسد بهره ز مایه خویش / هما چگونه نشیند بزیر سایه خویش

چسان تقریر حال دل کنم پیش سیه چشمی / که کرد از شمع خاموش از نگاه سرمه آلودش

بجا در پرده شد نالد و فریاد بیماری / که لب چون رشته گوهر شود از جوش تبخالش

اثر جوشان تر از اشک یتیمان ناله دارد / که موی کاسه چینی بود در کوه آوازش

درین جنت سرا از رخنه پرویزانه دارم / که از بهر شکار سیلها دام است دیوارش

کدام عاشق دیوانه رو بکوه آورد / که اضطراب سنگ شد فلاخن سنگ

ز بسکه در عرق خجلت کنه خود ام / فرو رود بزمین سایه ام چو آب بخاک

ز خار خار محبت دگر چه می پرسی / بسینه هست دل چاک پنجه شیرم

حریف وحشتم اندیشه مصور نیست / نگرشند ز رنگ پریده تصویرم

سبک شده است تنم بسکه از گداز محبت / ز جای خویش روم گر در آوری بخیالم

بشمار نفس از خویش خبردار شدیم / تا چه دیدیم در آینه که از کار شدیم

حرف یک ناسور شد چون شمع سر تا پای من / تا الف پا سوخت آن داغیکه بر سر داشتیم

خموشی شور هفتاد و دو ملت کرد تلقینم / فراهم گشت از بس رنگها بیرنگ گردیدم

ز روزگار از بسکه زد سنگ جفا پنهانی مرا / ز رشک خویش همچو غنچه پر شد شیشه ام

ز دریا بر ندارم آب گر آلوده منت / نمیگنجد چو گوهر حرف صفای خویش در جامم

بصد زنگم گرفتار خیال طره ساقی / گره بر بال چون طاوس شد با سایه دامم

تنگ ظرفی تماشا دارد ای دردی کش انجمن / چو مژگان سایه گیسوی سیلابست دیوارم

مسلمان میشدم چشم پری آیت بیاد آمد — گسستم همچو موج آیا یکی صد گشت زنارم

رهائی داد پر پا رشته پیچیده صیادم — که تا باشد وبال خون من در گردن خویشم

هیچ نتوان یافتن در خرقه پشمینه ام — در نمد چون قطره پنهان میشود آیینه ام

گرد هستی بر نمیتابد صفای سینه ام — از نفس بر خویش میبالد چو آب آیینه ام

خنده تا زنده میدانی خیال خنده را — امتحان هستی دنیای فانی کرده ام

ساده لوحی که جهان پرده نیرنگی اوست — دل گم گشته ما بر در خبر یافته ایم

خیال آفتابی زد ز شوخی آب بر رویم — چو ماه نو بخود بالید وحشی گشت هر مویم

بسکه لبریز است از گرد کدورت خانه ام — همچو میل سرمه با شمع در کاشانه ام

بسکه دارد رخنه از برق حوادث خانه ام — آب در غربال باشد سیل در کاشانه ام

داغدار هست چو طاوس ز پا تا بسرم — بسکه پرواز قفس سوخته در بال و پرم

بیقراری بسکه در هم کرد سر تا پای من — سایه چون دود شراب آمیخت با اعضای من

بجز من کسوت دیگر نپوشد آفتاب من — ز دور خویش دارد شیشه چون اخگر شراب من

یکی شد همچو در دو صفای روز و شب عالم — ز بس لرزید چرخ شیشه رنگ از اضطراب من

چراغ خانه من هم نفس در خویش میسوزد — تو ای نازک بدن هرگاه می آیی بخواب من

بسکه پوشیدم تب عشق از طبیبان جهان — نبض خود چون شمع پنهان ساختم در استخوان

جهان روشن چو شمع از فیض احسان میتوان کردن — چراغی گر بکف باشد چراغان میتوان کردن

کو نگاهی که گلستان تر اسیر کند — دو جهان یک گل رعنا است ز رعنایی تو

کیست کو با تو مصاحب شد و از خویش نرفت — می برد همچو نسیم رشک به تنهایی تو

لذت عشق نصیب دل بیرحم تو باد — بجگر خایی ما نیست شکر خایی تو

ساغری از خود ظرف من ندارد روزگار — بعد عمری میدهد خمیازه ام پیمانه

آه بخواهم امشب از خواب ناز بسته — آن موج آب حیوان بند قبا نبسته

مراد از ذکر معشوقست ترک ما سوا کردن — چو دل برگرد از دنیا چه حاصل گرد دنیا گردانی

مرا طول امل مانع شد از آمیزش دنیا — کلید گنج می جستم که بر جست از زبان ماری

چه حرفست اینکه نتوان دید روی بیحجابش را — نقاب افکندنی از یار و از ما تاب دیداری

نمیگنجم به پیراهن نمی سازم به عریانی — جنونی کرده ام رعنا نه شهری نی بیابانی

چو سیلابی که در ریگ بیابان ماند اجزایش — دل گم کرده ام در هر کف خاک از پریشانی

از طپیدنهای دل معلوم صیادم نشد — وحشیی در دام ما خاکی در پرواز نی

به مژگان تا یکی در پرده دارم اشک رعنا را — روم بند قبای گریه بگشایم به تنهایی

ز هفتاد و دو ملت مشرب من تاج میخواهد — که چون آینه ام از بهر هر صورت هیولایی

برهمن هم زبان جبر را نمیداند — ز دیر آید بگوشم اینچنین آواز ناقوسی

بعالم بی هنر را روزگار آسوده میدارد — چه لذت می برد گر بشکند بی مغز بادامی

اختلاط آینه می سازد که باید دو رویی — بی تو هر جا می نشینم من نمیباشم تویی

رباعیات

بیش از همه شاهان غیور آمده — هر چند در آخر بظهور آمده

ای ختم رسل قرب تو معلومم شد / دیر آمده ز راه دور آمده ام
هر پایه که جز افتاده کی در نظر است / چون راز نهان جلوه کند در در است
بر تخت روان سوار باشی هر چند / آرام فرود آمد نفس بهتر است
رفتنی و بدل زخم فراق کاریست / هر قطره اشک آینه صد زاریست
چون شمع مرا تمام شب گریان داشت / منت نکلی که نام آن بیداریست
مومن گشتم و کفر پنهان باقیست / جنگ این شوخ ناپشیمان باقیست
مردیم و هنوز نفس کافر چه علاج / آدم گردید خاک و شیطان باقیست
در بوتهٔ فقر خویش بازم کردند / صد رنگ هوس حرف گدازم کردند
کشکول گدائیم تهی باز گشت / همت دادند و بی نیازم کردند

ردیف خان بازل

بود برق تجلی پرده حسن تجلی بش را / ید بیضا هم از رخ برنمیدارد نقابش را
ز موسی هم نیاید حفظ الواح گران قدرش / بلی دارنده چون مصطفی باید کتابش را
شریک ذات او را گر کند دعوا غلط بینی / بگو اول کند پیدا شریک بوترابش را
جواب این غزل باذل که گوید شاعر ... / با یاران میفرمایم تا کیم میگوید جوابش را
نکرد دو طور موسی پایه معراج محمد را / ید بیضا ترک اری کند انوار احمد را
زهی قدر و شرف کز بهر یک جشن معراجش / شده حکم چراغان هر شب این فقیر حیدر را
الف بود از ازل دال از ابجد کلامش به تعلیمش / بمکتب خانه تقدیس چون میخواند ابجد را

کونه هیچ آرزو صورت نمی بندد بدل / روی این آئینه در بسته بار [illegible]
کوکلا کوشه فقر که [illegible] واشکنم / تخته تخت بفرق جم و دار اشکنم
چند خاید جگرم [illegible] ناکامی کو / سنگ بخرد که دندان تمنا شکنم
با دل امروز شکستی تو بغم خم می / توبه را نیز من از غم تو فردا شکنم
خلق تو هم میدان زده صف یا دو جهان / درد خود را بصفتش یکدله رفتم برسانم
چون نخل که از ریشه بسراب رساند / چون دل سیل از ابله رفتم برسانم
در آب گرفته است دل امشب گل جعفری / خاکش نیز ز لرزه رفتم برسانم
عارض گلرنگش از می شمع ایمن میشود / از برای آتش گل آب روغن میشود
بس که شرح غم دل مضطرب احوال دهم / یکسوتر چو دهم نامه پر و بال دهم
هر گاه بر مستی چشم تو ز هوشم / لبریز شود چون خم می سینه بجوشم
چه نشاط باده بخشد بمن خراب بیتو / بدل گرفته مانند قدح شراب بیتو
تو چنان رمیدی از من که بخواب هم نیائی / بکدام امید وا ره بروم بخواب بیتو
کوهکن روی سرکش و کج بکن باش / گر خواسته دوست چنین است چنین باش
می برد چشم من امروز گمانست که تو / قدمی رنجه کنی گرچه عیانست که تو
بر سر دل شد گمان یا غلط هم نه نبی / دلم از منظر چشم نگرانست که تو
کی در آئی که بر آید پی استقبالت / تو از و غافل او غافل از انست که تو
آنچه هرگز بخیالت نرسد یاد منت / شیوه دلبری این نیست همانست که تو

دردلی اهل دل جای نکردی هرگز / این سخن بر دل ما سخت گرانست که تو

میدهی گوش بافسانهٔ ارباب غرض / این تر آوازه سرائی غرضانست که تو

شدهٔ شهره درین شهر بصد بدنامی / چشم اغیار سوی نگرانست که تو

چون زدل ما بدر آئی بزبانها افتی / تا نگویند بمن این صنم آنست که تو

در هوالیش دل و دین باخته بودی با دل / دیده شد یار تو رسوائی ازانست که تو

زبسکه مایل خونست چشم فتانش / دکان تیغ فروشی گشاده مژگانش

ز زخم سینه ام امروز بوی گل آید / مگر شکفته بدل غنچه های پیکانش

شب مهتاب در بر یار بر کف جام میخواهم / اگر دارد فلک همت ازو این کام میخواهم

جدائی دیده ام بسیار در یک سر سخن خبری / ترا با خود چو مغز توام با دام میخواهم

شکایت نامه های جمله کاغذ باد طفلان شد / هنوز از شوخ بی پروای خود پیغام میخواهم

تا زدوانم آفرین بر گوشه ابرو گره / بی سبب در کار ما می افتد از هر سو گره

بسکه در دل عقده های آرزو نگشوده ماند / انچه در دل بود اکنون گشته در پهلو گره

میکند چشم تو در صید دلم دیر که چه / بر تیر شکار آمده تاخیر که چه

اگر از ریش مژگان زبرای دل ماست / بهر یک صید ضعیف اینهمه شمشیر که چه

بتو می بیند کسی کی در خیال خواب می / ساغر ما چشم گریانست و اشک ناب می

هر ابرو چشم مست او خمی وا کرده است / میفروشد محتسب این مرد در محراب می

گاه باشد جام مل رو دید بجای گل ز شاخ / میدهد امسال گلشن را بجای آب می

کمر در کار

کمر در کار امت تنگ بستن بنخچین باید / ببین در نام او گنجید میم مسند را

دهد رم نام آبادی دل دیوانه ما را / چه میگردم اگر معموره میگفتند صحرا را

پس از عمری ندا آمد یادم از و هیچ امشب / چه می بودی اگر می بود یار و در حساب امشب

کجا در محفل روحانیان گنجد گران جانی / نگه دوش است مژگان را گرانبهائی خواب امشب

زشور عشق نه تنها دل خراب پراست / تنم تمام چو سیماب از اضطراب پراست

خدا ترا برساند بمن درین فرصت / که خانه خالی و پیمانه از شراب پراست

سر بمهر وفا نمی آرد ز استغنا فرو / طینت مغرور دل یارب ز خاک کوی کیست

اینقدر سامان وحشت بی چیزی در آن / چشم آهو سرمه دان نرگس جادوی کیست

یک گره از کار من نگشود صد مشکل گشاد / این گشاد آیا گره در گوشه ابروی کیست

یک تغافل بیشتر نقصان آن بدخو نشد / ظلم شد بر من ستم شد جور شد بیداد شد

حال ما دل را چه می پرسی از و رز فن بپرس / از نظر افتاد و رفت از خاطر و از یاد شد

عشق را با بیدلی نسبت بقدر جوهر است / قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر است

شوکت

مزاج ما ز طفلی ناز پرورد خطر باشد / کنار بام طرف دامن مادر بود ما را

وطن دانی زبانی از وطن ما را خبر باشد / که می آرد جواب نامهٔ ننوشته ما را

مردن غبار صافی طینت نمی شود / آئینه می کنند ز سنگ مزار ما

هر هست انجمن با چنان ز گرد ملال / که چشم سرمه کشیده است شمع صحبت ما

زان دلیل ره دوست کرد دشمن را
که جاده از صف مور هست راه خرمن را

چو نفس آید بزاری مژده آرام ده دل را
بجز آواز سگ نبود دلیلی قرب منزل را

وصل تو را صد خون جگر دست بهم داد
کریاب زخم … بهم آمدن ما

بحسن ظاهر و باطن کسی را نیست بینائی
چو بادام دو مغز از بس دو بالا گشته گوهرها

گذر ز عالم نور هست دین و دنیا را
بیک محیط رجوعست این دو دریا را

خوش آن زمان که بتاب من بهی وصلی
بهانه عرق آرد بگریه اعضا را

بهم زد بهر ایجاد محبت حسن عالم را
حصیر زین نیستان یا قلمان شیر پیدا

میروی کوی بجای خویشتن استاده
بسکه میگیرد بخواز رنگ سراپای ترا

جان غبار آلود گرد از ملاقات بدن
سیل می آید برون مهتاب این ویرانه ها

پیش من لفظ حجاب رخ معنی نشود
در نظر موج شراب هست رگ تاک مرا

ضعفم رسیده هست بجای که بعد ازین
رنگ پریده بالش پیری شود مرا

نباشد آستین و ساعدش را امتیاز از هم
صفای ساعدش از بسکه کرد آستین پیدا

نگهبه را از شکستن رنگ تشبیه مرا یارب
گل شیب نخندان گفته ام رنگ رنجه ها را

از بهر خواب این زلف تو شام تحیر
خوابانده ام بنگهت سنبل نگاه را

دل ما مشت گیاهی است بدشتی که بود
نگه گرم غزال آتش ایمن آنجا

کند فیض خموشی صاحب دیوان سخنور را
بهم آرد دو مصرع چون بهم می آورد لبها

زچین زلف آن مه کاروان مشک می آید
کنید ای زلف خوبان تخته بند از شانه کارها

کسی بوی حقیقت شنیده می داند
که از گلاب سرشتند خاک بلبل را

حسن را چون … فتنه بوس صحبت عشق
گل چراغ از سر بازار کند بلبل را

نیست از پیری به بیداری مرا تاب نظر
می نهم عینک بچشم از خواب می بینم ترا

بسکه بی آرامی دل می برد از جا مرا
رنگ میکرد که در کوش کند پیدا مرا

حریر لفظ می بخشد قبای شاهد مضمون
حنا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را

بلبل مهجورم اما نازپرورد وصال
میتوان از برگ گل کردن قفس بوس مرا

امروز قبا سرخ و حنا بسته …
با میکده رنگ کند خانه زین را

کس ز درویشان او نشنید آواز طمع
کرده اند از موی چینی خرقه پشمینه را

مرا گنجفه بازی بود نظر بازی
که میکند ورق آفتاب آینه را

بهار زندگی محبت یاران موزون نشست
بپای سرو مگذار از کف خود دامن مینا

بجان … نیست مکان شریفها
چیزی نخورد نست غذای لطیفها

چو خم درخت کهن سال گلشن عیشم
می رسیده بود میوه رسیده ها

پس از بلا که همان قطع گفتگو نکنم
بود چو خامه سخن گو سر بریده ها

در حریم حسن او تر دامنان را بار نیست
آدم آنی نمیباشد بهشت شعله را

سرکشی خیزد ز عهد سست ابنای جهان
از گل افیقوم می ماند خشت شعله را

دیده چون تحقیق بین شد میتوان نظاره کرد
جوهر شمشیرها از سایه شمشیرها

تهی ز باده خورشید میکند پهلو
ز خاک پای بتان … کاسه سرها

نی امیدم از بهار است و نه بیم از خزان — مسکنم میدانم گل رعنا زیان و سود را

ز برق تندی خود اهل استقلال میسوزند — بود از رفتن گرم خود آتش پای چوبین را

سوی عاشق آمدن با نخوت و بالیدنش — خون بسیه اند نیاز ما ادای ناز را

غیر سر پیری زجوانی چه امید است ترا — چون گل پنبه ثمری موی سفید است ترا

گشت در آغوش مطلب بیشتر سرگشتگی — شد بیابان مرگ دریا عاقبت سیلاب را

آسمان مانع رفتار سبک روحان نیست — دست بستن نبود سد ره رنگ حنا

نیست امروز مرا و روز بان نامه کس بود — خاکبازیهای طفلی سبحه گردانی مرا

آرایش درویشی ما دل روشن — دارد گل آئینه کلاه نمد ما

بهوا سرد است و دارد چهره تا بشسته آن گل — کند از شعله آواز بلبل گرم آتش را

بود در راه نجات اهل ایمان چاه تن پرستی — که باشد خاک پس صحبت موسی را گل دنیا

بسکه بی باده بیا غم دل گیر — مارا آبیست برگ تاک مرا

بجود امشب ... قوت نظاره ویش — نگاهم پای خواب آلود بود از ناتوانیها

هستی رنگ وجود بود کائنات را — باشد ز رنگ هوا نفس اهل حیات را

در شهر فنا یکسان بود تا خاک ایستی — پی داخل شدن چون شمع دزدیدیم سر خود را

ندارد احتیاج قاصد مکتوب شوق او — بجانان میرساند واشدن طومار عاشق را

همسایهٔ معشوق مرا کرد اسیر غنی — آویخته صیاد بگلبن قفسم را

صاف گوهر ماتم خود را نیند از کسی — پیرهن نیلی بهر گ خود بود فیروزه را

لعل چون پیدا گشت نگذارد دهان خورشید را — خواهد این میکده آخر استخوان خورشید را

دور از تو گشت دمی بشب عذاب ما را — زنجیر آتشین است موج شراب ما را

از هجوم داغ دل شد چاک اخگر سینه ام — موج گل انداخت دیوار گلستان مرا

بخاک خون حسرت کو بهکش مستانه مغلطه — خیال ساغر می کرد نقشهای گلگون را

بسرمه ناز کند نرگس سیاه ترا — بچشم سرمه کشد گردش نگاه ترا

میکند لیلی نگاه از روزن چشم غزالان — باشد از مردم نهان نظاره مجنونها

دیوانه کرد بسکه هوایت بهار را — باشد کف از شکوفه بلب شاخسار را

طالب راحت بود پیر و بلا و رنج را — جای مار رفته باشد جاده راه گنج را

زین بزم چون کنم طمع می که بارها — مستان فشرده اند چو انگور جام را

فرزند یک بکوی تو جانیم که اینجا — مانی بکشد دور نما صورت ما را

ضعف دهد رتبه موسی بمرد — کوچه دهد آب گهر رشته را

دیده وا دیده بود سرگردانی — گردش سال مرا سنگ فلاخن شده است

همچو صورت که برون از قلم مو آید — رو بهر سو که نهم پیش رهم دیوار است

بی رخت بزم طرب را نبود رنگ ثبات — می ته شیشه حنای سر ناخن شده است

شوکت کند از اطلس فلاک جوهر مردان — آرایش خود اینهمه مانند زنان حسن است

خط لعل تو چو دیدم گفتم — غیر از موجه می سرزده است

بوی می از نکهت می آید — تا کجا چشم تو ساغر زده است

آخر دلم گشت بکمین خانه زتنگی
نیست بکس آشنا چه دوست چه دشمن
نیست کس را زیر گردون نشه آزادگی
آب و رنگ حسن خوبان از دل غم پرور است
عقبی بود زیروه دنیای ما عیان
دل دوز نگاه تو ز مژگان سیاه است
براه ساده دلی خود نشان خود گشتیم
هنوز رنگ تعلق بکلبه ام باقیست
متاع روی درستک طفلان شد ارزان
موج تبسمت پر پرواز بوسه است
در جهان انکه ز ارباب هنر گردد نیست
رنگ از زخم بیال پر پرواد می پرد
هر کف خاک درین دشت بگردی برقص
گل به پیراهن خود ریختی و میسوزم
صحبت اهل جهان غیر پشیمانی نیست
نگند شام ستم شناسی نشود صبح سفید
نگاه گرم ز چشمش برون نیاید و داغم

فیروزه باد امش آن چشم کبود است
چون گل رعنا دو رنگیش دو رنگ است
رنگ می از شیشه کو بیرون رود در دل نشست
شسته روی صورت شیرین را از تیشه رست
حال قفا در آینه پیش روشن است
مژگان سیاه تو پر تیر نگاه است
زمین چو باشد از آینه نقش پا کف پا
گل زمین مرا نقش بوریا پیداست
ز بس دیوانه من رو ببازار الفت است
خط تو دود شعله آواز بوسه است
بحر را قطره آبی که گهر کرده نیست
امشب که شوخی تو مرا بیقرار داشت
گردباد ش همه یکدسته پر طاوس است
که ترا فکر هم آغوش دگر باید نشست
کف افسوس مگر ز نظر ما شده است
عالم حیرت ما را شب و روز دگر است
بسنگ سرمه نهان است آتشی که مرا سوخت

حاصل صد بحر است خرج دیده ام
بیدلان کشور عشق ترا
نیست ظاهر در شستی را نکر فریبی بوش
غنچه آمیز شمیم بوی جدایی میدهد
بروی صفحه مصور چو نقش بازیگاست
زاهد بسرت هوای مل نیست
دارد یک اصل کفر و اسلام
بیج مرگی نبود سخت تر از خودبینی
شهرت ما گشته است مانع بیرون شدن
از ره نظاره چو گرد است هوا گیر
می شود از سخن آزادگی ما معلوم
بهشت نیست بر نگینی گرفتاری
بهتر از نادیدن مردم نباشد گوشه
ضعف بسکه بچشم کسی نمی آیم
باشد از قبضه خاکی اثر سبزه
ما بلبلان غم زده استاد ناله ایم
بهار الفت و در مسجد قراری نیست ترا

مردم چشم عجب دریا دل است
در دو عالم چون جمع میگرد و دست
دست ناهموار را از رنگ حنا هموار نیست
دست من رنگ حنا و اری جدا از دو رنگی است
رسید چون بمیانش ورق غنچه گذاشت
مغز تو حنای پایه گل نیست
بادام دو مغز زاد دو گل نیست
پیش صاحب نظران آینه خشت لحد است
همچو نگین نام ما مهر در خانه است
تا گردش چشم که ترا نعل سمند است
شعور برجسته ما دامن بر چیده ماست
که دام زیر زمین ریشه گل در گره است
جامه احرام پنهان از نظر ها بوده است
هر کجا که نشینیم جای ما کرم است
آب چاه از نمک خنده یوسف شور است
مرغ چمن همشرب ما طفل مکتب است
بکوی می پرستان است یاد گریه عشرت

حسن مهر

حسن مهر

دین و دنیا را یکی از بی‌ترازی کرده‌ام
گلزار حالات ز خط و طرف بناگوش
شوکت از بهر شهید زلفش امشب تا سحر
کبودی بر رخش از سیلی اخوان پیداست
کسی نبود اسیرت که سوختیم ز غمت
بسکه از وصل پشیمان شده‌ام میدانم
ز غور فکر حسن معنی شاعر شود ظاهر
بی تعلق زهد و نیک جهان آگاه است
بیتوام بزم طرب از آب و رنگ افتاده است
گرفتار محبت بلبل ما را توان گفتن
بره دیده است شوکت باز گویا خورده سالی را
چون دهان شیشه تنگ افتاد کم‌تر می‌چکید
رود سوی تو همراه نگه هر قطره اشکم
سحر بیدار خمار شکستگان ساقی
دراز دستی مینا دلم ربود از کف
ندارم آنقدر طالع که یابم فرصت وصلش
ز من پنهان چه داری از کجا می‌خورده می‌آیی

داد پیوند این دو کشتی را بهم زنجیر موج
دارد گل شب بوی شب و نسترن صبح
شیون زنجیر بود از حلقه‌ها تا هم بلند
عجب نبود فری از چشمه خورشید پیدا شد
بداغ بود مرا نیه که دام تو شد
که بهم آمدن ما کف افسوس بود
که باشد چاه یوسف خیز هر حرفی که دارد
محک گرمی و سردی تن عریان باشد
موج می انگشت در چشم ایاغ می‌زند
که از خاکستر تن صیاد رنگ جام می‌ریزد
که از خم گشته قد خود تمام آغوش می‌آید
خنده چون آید بلعل او تبسم می‌شود
چو طفلانی که در دنبال گلچین بهر گل رفتند
رسیده بود برنگی که می چنین برسید
خبر زاهد کوتاه‌بین ما نرسید
شوم بیدار از آواز پایش چون بخواب آید
چنان مستی گهی از رنگ رخت بوی شراب آید

خون ما بگذشت از شمشیر او یک پشت تیغ
بظاهر بینی از بس کار افتاده است عالم را
کرده کیف اختلاط خلق شوکت را ضعیف
انعام خلق چیست که اسباب کاینات
از لب می چون بوقت باده خوردن می‌چکید
زهد کرداری خود آسمان دایم خطر دارد
بود رخط بود بیرد از دیگر حسن خوش را
عشق هر جا که سر خوان کرم بگشاید
گل هر دیبت از نقش تعلق ساده گردیدن
ابنای جهان درد دندیکه زهم دوری
چون بچشم آن لب میگون آید
بسکه چاک قفسم تنگ بود
نتوان کرد بپا قطع ره هستی را
بیابان مکافات آنچنان آب و هوا دارد
زمینی خانه‌ام باشد ز خاک نرم هموار
مانی چو نقش آن بت بدست میکشید
زاهد که منع باده کشیدن کند چرا

سیل چون زور آورد آب از سر پل بگذرد
اگر قد کسی کوتاه باشد نیم کس باشد
میرود از خویش تا نزدیک صحبت کم کند
صندل بهای دردسر من نمی‌شود
خون ز چشم خضر تا هنگام مردن می‌چکید
ز زهر خویش این افعی زمرد در نظر دارد
ندارد بوسه او از خط لب بال و پر دارد
شور آفاق شود جمع و نمکدان گردد
اگر شمشیر دارد جوهری چو جوهری دارد
دیوار تن خاکی تا کی بمیان باشد
گر کنم قطع نظر خون آید
ناله‌ام بخت بیرون آید
صورت از خانه نقاش نگون می‌آید
که گر امروز کاری را نه فردا برون آید
به بیداری ببینم نقش پایش چون بخواب آید
چون میرسد لب اعدا او دست میکشد
جام شراب را ز کف مست میکشد

دهان یار بیاقوت سفته میماند — میان او بحدیث نگفته میماند
گرفته رنگ حقیقت نگاه من ز مجاز — جهان برهنه باغ شکفته میماند
بود شیرازه اوراق کثرت رشته وحدت — چو خلوت تها بیکجا جمع گردد انجمن باشد
بدرمان درد من از بیقراری بیشتر گردد — مسیحا را طپیدنهای نبضم در رگ بسمل باشد
کشیدم جور زبس نقش یار خود فرهاد — گمان برند که شیرین به بیستون آمد
خوشدلم گرد شیشه شکست سلامت باشد — دختر رز که جوان گردد مرا پیر شود
ما گار میکند چشم جز دل نمی نماید — این بحر بیکرانست ساحل نمی نماید
شعله آواز ما را برگ گل دامن شود — چون تواند بلبل ما از فغان آسوده شد
در انتظار تو چشم ز بس غبار آلود — ز گردش نگهم گردباد بر خیزد
کباب گرمی داغ خودم بگوش مرا — حدیث مرهم کافور بسوی می آید
شراب اباده نقش تعلقم دارد — که زنگ جامه گلگون در آب می سوزد
بود در آستین فیض سعادت ترک دولت را — چو بر دارید ز عالم دست خود بال همای
چنان حالم بخود رنگ تعلق را نمی گیرد — که نقش بوریایم از زمین چون نقش پا خیزد
به پیش اندام قدت سرو چون خس می گردد — گل ز بالیدن روی تو به پس میگردد
انقدر حرف ز چشم تو شنیدم که مرا — پنبه گوشم غنچه گل بادام بود
بهر گلشن که آن سرو بلند اقبال می آید — گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید
چو شمع کشته گر شمع روشن شعله از گیرد — بدست او رخ چون دست من رنگ حنا گیرد

صحرا غبار در دل مجنون نمی نهد
در کوی تو نمیگذارد گلشن بهار

زاین

بدنبال نسیم از خویش رفتن نیست آگه روزی — دماغ ما بیابان گرد بوی پیرهن باشد
سر رشتگی ز رمیتو دارند کائنات — یک قبله است قبله نما موج متعدد
بسکه آبش داده ام از جویبار زخم دل — غنچه پیکان او بوی محبت میدهد
چو نخل بید بجا حاصل خجالت بار آورد — نکردم سر بالا از حیا تا قامتم
عریان تنی است ما را پیراهن حریری — از بس تماشش دارد تارش نمی نماید
شوکت بکنج وحدت تنهاست این نباشد — دارد ز بس لطافت یارش نمی نماید
منت اگر مار از زنده زیر خاک کند — از طلاکشتن پشیمانیم ما را مس کنید
بعد ازین شوکت چه خواهد گرد ناز او بمن — چشم او چند آنکه میباید تغافل کرد
چون زلف موج دختر رز واشود ز هم — صد دسته سنبل از شب آدینه بشگفد
شوکت از بهر دعا قامت موزون او — مصرع برجسته دست خویش بالا میکند
مرا به دختر رز نیست بی لب تو سری — رخش کز آب حیاتست مرده تر شود
شوکت از پیری شود ایام عیش من جوان — نشاط ام از قد خمیده نهاد و بالا می شود
قدر دان وصل شد تا گشت شوکت دور از او — تا قدم نگذاشت بیرون از بهشت آدم
نازک است خاطر بلبل ز برگ گل — بیرون روم ز باغ که آزرده می شود
غرور دولت اهل جهان از باد نخوت — که خاک پادشاهان می شود گرد سیاه آخر
وحدت روحانیان از کثرت خلل — نشاء را جا تنگ نبود گر زمی مینا پر است
با شدم امید آزادی ز صیادی که هست — حلقه های دام او از چشم بلبل تنگ تر

ندارد نکته گیری حاصلی غیر از پشیمانی / سر انگشت که بر حرفی نهی خواهی گزند آخر
ز بس خوردیم می افتاد دندان از دهان ما / سگ نفس از دهن افکند در آب دندان آخر
شبی گذشت مستیه باز از خانه‌ام / برد نسیم غبار مرا بدوش هنوز
افتادگی بشرط ادب اوج عزتست / جائی که نقش سجده شوی نقش پا مباش
هم صحبتی بمردم عالم ضرورتست / بیگانگی چو هست بکس آشنا مباش
بهر خورشید بتعظیم بخیزد از جا / شبنمی را که بخاطر گذرد تمکینش
کسی می‌سنجد آن دندان با یاقوت لب او را / کو از شبنم بود سنگ و ز برگ گل ترازوش
بسنجد کو بر دندان و یا قوت لبش انجم / بدیوار حیات انگونه افتادست ویرانی
چشم شوخی که بهر گوشه فتد او کارش / آب مژگان زنی تیر چو زد بیمارش
نباشد کم نگاهی گناه چشم شهلایش / نگه را باز دارد آمدن مژگان گریبانش
ز سودای جهان آشفته یوسف / که چون چشم بدر گم خفته یوسف
یهودی و یهودا دو دانی / ترا جان برادر گفته یوسف
همچو گندم ز عدم بار سفر می‌بندم / نان نه کرده خود را بکمر می‌بندم
عضو عضو خویش زرد از ناتوانی کرده‌ام / جامهٔ عریانی خود زعفرانی کرده‌ام
بسکه دور از گفتگویت گشت ورد دیوار / گریه می‌آید بگوش و ناله می‌آید بچشم
چار دیوار سرایم قالب خشتی شده است / بسکه پر گردیده از گرد کدورت خانه‌ام
نشد بوصل تو روشن چراغ گفتارم / فتیلهٔ عنبر بزم تو گشت طومارم

جدا از آشیان خود ز بس آشفته احوالم / نگردد دام هم شیرازهٔ مجموعهٔ بالم
تصرف چون کند دشمن بآب و رنگ گلزارم / نگارین گردد انگشت که بگذارد بر اشعارم
دلم ز غنچهٔ فردوس وا نشد شوکت / چو بوسه کنج دهان کسی هست کنج فراغم
عمریست که چون رنگ حنای سر ناخن / زین غم کده خود را بلب بام کشیدم
سواد بند را میخانهٔ اندیشه می‌دانم / حنای پای سبز از پای تو شکسته می‌دانم
رفتم از خود چون بطفلی از زمین برخاستم / قد کشیدم از سر دنیا و دین برخاستم
اختلاف اهل مذهب از برای جنت است / بهر میراث است جنگ این برادرها بهم
خار دو سینه باشد هم ناآشنا گشتن / بود خمیازهٔ صحبت ز همدیگر جدا گشتن
فریب نعمت الوان مخور فراغت کن / چو ماه نو بمکیدن انگشت نان قناعت کن
سخن را قطع کردن آید از تیغ زبان من / زبان حیرت شده مرهم زخم دهان من
ز مطلب بار ماند مرد از صحبت بر گشتن / که گردد سنگ راه خویشتن آب از گهر گشتن
ترا شوکت خود دانسته کرد اظهار دلتنگی / مکن ای غنچه زنهار این سخن را از دهن بیرون
بیکجا تا کی محبوس شبی سیر عالم کن / بود یکجا نشستن تا کمر زیر زمین بودن
ز عارض تو برآمد خط سیاه بیرون / چو هندویست که آید بسیر ماه بیرون
بهر جا که مصور کشید صورت من / شده هست یک قد آدم بلند حیرت من
تا گل افشان کرد خاک از نقش پای او چنین / عرش ساق خویش می‌مالد که آید بر زمین
کرشمهٔ جلوهٔ مستانه بسمند تو / کشید بادهٔ گلگون ز کاسهٔ سم او

چون لب طوطی ما می شود فسانه گو — آینه چشمی بود مست شکرخواب ازو
شوکت بس است گریه نظر کن بسوی او — نظاره نم کشیده بچشم افتاده
شاهد دنیا که زلفش شد از طول امل — در کف افسوس دارد ابروی پیوسته
نه ایمان را بعالم قیمتی نی کفر را قدری — خلیل از کعبه رفته آذر از بیت الصنم رفته
بکف ما ب که سنگ شیشه تقوی شکن دارد — که می آید بگوشم از شکست توبه آوازی
در شوکت ز احوال گرفتاران که می پرسد — بحال خود گرفتارند صیادان زبی دامی
چو کرد باده آخر صبح من شامت بسته ازی — می به شیشه خورشید لب بام است ندارد
زاهدا کاش بکف جام می ناب نهی — پشت چون صورت آینه بمحراب نهی
و بال پایه رفعت فتادگان دانند — زمین فتاده بیابم که آسمان نخوری
بی رفیقان چمن باغ کم از گلخن نیست — با گل و لاله چنان باش که همراه روی
نسبت میکشی و زهد بهم گشت درست — زاهد صومعه را دختر رز کفت اتوی
نداشت شوکت حضور بهشت خلوت ما — گرفتم از گل صحبت گلاب احوالی
بکنج مسجد خواهم که نوشم باده تا بینی — کنم مینای می را وسمه ابروی محرابی
تا بکی شوکت گریزی از میان مردمان — وحشتی از خویش کن آخر تو هم از مردمی
در دهر کسی ارجمندی دارد — عیبش مکن ار چه خودپسندی دارد
از بس گروی فتاد آخر زمین — هر کس بمقام خود بلندی دارد
باشد خم باده مشرق اختر رز — مینای بلورین صدف گوهر رز

کس نیست

کس نیست بزم باده میکانه کس — ساقی بس هرزه ات می دختر رز

طاهر وحید

سوی من بی بینی و دل بسته یاد خودی — من کمینگاهم درین وادی تو صیاد خودی
درد ارباب هنر را چاره کردن مشکل است — صاف نتوان کرد آب گوهر نا صاف را
از حرص منعمان تنک مایه غافلی — کز تحفه سلام بری رد نمی کنند
بیخبر بود که در حبس ابه خواهد ماند — قطره آب در آن روز که گوهر گشت
بکوی دوست زه بود ذوق پاس شکسته اند — نمی افتد گره بر رشته این ره ز منزلها
مانند گوهر است تن من از پرده عیان — هر چند که پوشیده او بچشم ترم را
عیش هما را غم کند گردون که در کنج قفس — تنگی میدان طپیدن میکند پرواز را
روز و شب است عمر و عدم بحر بیکران — مشکل که جان بریم برین تخته پارها
دایم براه عمر گرانمایه چون نفس — گامی نهاده باز روی باز پس چرا
چه می پرسی دگر احوال جسم ناتوانم را — ز من چیزی نمی ماند بگیری گر نشانم را
من آن جرات ندارم کز در وصلت درون آیم — مرا آورده تکلیف نگاه آشنا اینجا
صاف دل شو تا شوی محرم که از روشندلی — در درون پرده گل راه باشد آب را
بسکه با ما در جهان کس آشنا نیست — چون گهر از رشته می ریزد گره از تارها
تاثیر ناله بین که گل از بوی خویشتن — در زیر لب جواب دهد عندلیب را
شد آشکار چون گل رعنا بچشم من — رنگ خمار نشاء می از پیاله ها

تا آسمان هوای گلستان کوی تو — بال تذرو گشته زبر و از زنگها
دیوانهٔ نازبی دماغی — از خانه نمی رود بصحرا
تنگ سازد راه را بر ره نوردان زندگی — هست بر موشاه راهی لشکر تصویر را
چون بعمر خویش از دور سری تسکین نیافت — صندل مه را فلک بیهوده می ساید چرا
کف پا ریش بود از خار مطلب در وادی — بر پشت پای طی کردیم طول عرض امکان را
کوه از نازک دلی بین از کف کش پای عشق — کودکی کز رهبر هامان باید کند فریادها
صید عالی را خود کردند شاید بعد ازین — در کمین خویش بنشینند این صیادها
از بس گذشته ایم سبک بر فتادگان — نگشود چشم نقش قدم زیر پایها
در دیار عشق کانجا عافیت در گرد غم است — اشک کودکان کشتی کند گهواره را
مسیح فاتحه خوانیست نیم جان ترا — دو است دادن جان رنج ناتوان ترا
دارم درون سینه دلی در هوای تو — چون نقش پای تشنه لبان در سرابها
چو لاله جامم و در خون نشسته اند مرا — حدیث زشتم و نیکو نوشته اند مرا
چو لاله روزن گلخن بود گریبانم — ازین چه سود که در باغ کشته اند مرا
درد اگر جان زارم از ضعف و ناتوانی — در جیب جان دوان ماند چون راز بی زبانها
شادیم ز اضطراب دلی کز کمال شوق — بر خاطر کسی ننشیند غبار ما
بر خاطر کسی نه نشیند غبار ما — ما خاک نم گرفتهٔ آب مروتیم
از گرفتن ننگ دارد دست همت پیشه ام — حیرتی دارم که چون شد با زبان آشنا

دامن مطلب ز کنج عزلتم آمد بدست — پای در دامان تا آمد دست دامنگیر ما
آرزوها را غم عشق تو از دل دور کرد — همچنان کز چوب تر آتش برآرد آب را
عصمت ناز ترا نازم که در دل بگذرد — تا برون از خانهٔ چشم نسازد خواب را
چه عجب کز نفس باز پسین همچو حباب — بسکه نشود دیر ز تو بهانه ما
گر کند روی تو روشن شب یلدای مرا — مهر در دیده کشد سرمهٔ شبهای مرا
ز شوق در دل بلبل فتاده چاک که نیست — بغنچه نسبت دوری قبای تنگ ترا
دمی با خود نبودی چون زنی لاف شناسایی — تمام عمر با خود بودی و نشناختی خود را
رنج در راحت می فزاید خاطر آگاه را — یوسف آغوش بدر داند کنار چاه را
کم نگردد جادهٔ وحدت ز جوش اختلاف — کثرت نقش قدم پنهان نسازد راه را
بود از نظاره در آتش نگه اولین بما — بیگانه بود قافله و قاصد آشنا
بجان رنجه چو آرم بر زبان نام [illegible] — غمی گردد اگر پنهان ببوسم آستانش را
بسکه هر ذره او رخنهٔ دیگر دارد — تار تار است چو مو سایهٔ ویرانهٔ ما
مرا شوق تماشا شد فزون چون تیر برگشتم — شدم یکچشم حیران چون کمان حلقه تا با
ساقی بگردش آر می لعل فام را — بشکن ز رشک ساغر ماه تمام را
بی تصرف چون شمیم پیرهن را باد و مطر — میبرم یار کسی گر در بغل بسته مرا
چون زنگی که کاسهٔ شیری ببر گرفت — شام سیاه هجر فرو برد روز را
عاقبت جان میگذارد قالب افسرده را — عاشقی سودی نمی بخشد دل افسرده را

سردی کافوری از گرم کردن کم شود
ما طایران شوقیم آرام نیست ما را
دل رفت زلف محو رخت میشوم امشب
از سوی آئینه رخسار تو
پوشیده است عیب تو نکر ز مال خویش
زشتی اعمال ما را زندگی پوشیده است
روز و شب تو چند بغفلت روز وحید
تا خط سر زده کم گشته ترا ناز و عتاب
خود نمایست که غمازی عیب تو کند
زیبا چشم سیاهت پر است بسکه دلم
ناله ام در پرده پنهانست مانند رباب
مدتی عمر کم مردم درین دیر خراب
از زان دمی که گشودی نقاب عارض خویش
مگر بجور خود ای تند خو حساب کنی
کار او بخشیدن جرم است و کار من خطاست
چون زبان رازداران صفحه مکتوب ما
هر که در مزرعه خاطر هوس تخمی کاشت

زنده ام تا چند در آغوش دارد مرده را
بر بال خود نهادیم بنیاد آشیان را
بیرون زده ام خیمه ز خود میروم امشب
می نماید خیره چشم بی نور آفتاب
چون کوزه شکسته که باشد میان آب
جوی ناهموار است تا باشد پر آب
برخل دو خوابه عمر اینقدر مخواب
شوخی حسن تو در سایه خط رفته بخواب
ناله در سینه نهانست سفید است غراب
حباب اشک سیه خانه ایست بر لب آب
لیک دارد گریه ام فریاد چون اشک کباب
چون نشان قطره دریا بود بر روی آب
تمام سال بر اهل جنون بهار گذشت
که داغهای دل رشکم از شمار گذشت
صد گنه کردم باین جرات که حاکم آشناست
ساده چندانی که از نقش است از مضمون پرست
حاصل این داشت که زود ست بحسرت بر داشت

دیدم آن چشمه هستی که حیا نقش خاک
قیاس سوزش دل کن که عشق و نمک
بسکه از مهر و محبت ... ام از رنگ و بو
کوهکن در بیستون بر سنگ از تیشه زد
جان بتن از نارسائیهای همت مانده است
شراب خوردن ما نقص پارسائی نیست
بر خم خوردن خاری اگر شوی قانع
تن چو شد بیجان بروی آب میگیرد قرار
ذوق آسایش نصیب جان غم فرجام نیست
هر جا دلی طپید بذوق ... تحیتی
از دلائل می شود مشکل نمادار حق
شوخی از رخ پرده شرم ترا وا میکند
گفتمت گوئی چو مردم عالم سراسر ... است
ز رشک خانه ام میکند هلاک مرا
نتوان بنده احسان کسی شد ورنه
در خور جاه بود خست ابنائی زمان
بزور شکر که عریان شدم ز فیض جنون

آن قدر آب گر ز دست توان شست
بقدر رسته آن چشم برگ بادام نیست
گر به دشمن می نویسم میتوان خواندن بر دوست
هر نفس بند نقابی میکشود از روی دوست
بسکه این دریا تنک است گوهرش در کف است
براز نماز ریا چون گنه ربائی نیست
براه توبه کشتی چون برهنه پائی نیست
جان سخت آدمی بسیار سنگین بوده است
مرغ بسمل را بخواب مرگ هم آرام نیست
آوازه پای یار بگوشم رسیده است
این ره از بسیاری سنگ نشان هموار نیست
لیک هنگامیکه عاشق را خبر از خویش نیست
بستر آسایش ما پرده گوش گران است
که با بزار ز زبان بیک زبان خاموشی است
ز دوش شانه و سعت اقلیم قفس بیش تر است
سنگ چند آنکه بزرگ است زمین گیر تر است
چنانکه حرف مراد در لباس نتوان گفت

غمخواری تن چیست از این فکر برون آی / تا چند گل آلوده رود آب حیاتت

بس که از غیر تو خالی کرده بود چشم حباب / خانهٔ دل وقت ویرانی غبار بام نیست

وحشتم بست بر نخجیر و بصیاد سپرد / نفس صید چو در سینه به تحدید است

ز بس که حرف عطایت به نیک و بد گفتم / ز هر کسی که خطا سر زند گناه من است

نیستم نومید با این ناتوانی از وصل / پایم از رفتار ماند اما سرم در راه نیست

در دست یار تیغ ستم کش نمیده است / آن طفل بهر کشتن ما قد کشیده است

وحشت دگر به شهر برد دل رمیده را / صحرا ز بس ز مردم دیوانه پر شده است

انگشت نما است تیر آفت جان گفت / پند زشت بلای تیر از روی نتوان گفت

بپیش چشم من که از رشک تو انگشت نما روشن است / هیچ معشوقی بحسن تو به مقبول نیست

گر چه گفت و گوی ترک من ز من بیگانه است / لیک از آن شادم که ایما را زبان با من یکیست

در جهان چون نهال بی پیوندی / حاصل عمر من ز مهمان است

خشک لب بنشین که کام از دهر نتوان یافتن / رشته طول امل از آب این چه کوتاه است

فارغ ز جور چرخ و کج‌روی زمانه است / مرد میانه روز بلا بر کرانه است

گر نباشد نور دل جاهل ز دانا بهتر است / در شب تاریک نابینا ز بینا بهتر است

برون ز گلشن کویت نمی‌توانم رفت / چو سایه سیر من اینجا بپای دیوار است

نتوان برون ز بزم تو رفتن به اختیار / دارم تعجبی که شب وصل چون گذشت

در خانه بستی که پر از نقش و نگار است / چیزی که ز من ماند غبار دل یار است

باین تنگی

باین تنگی دل شوریدهٔ ما وسعتی دارد / که نتواند باین وحشت برون رفتن ازو دشت

نتوان بپای سعی به دنیا رسید لیک / گر پای ز دوش کسی قدمی می‌توان گذاشت

آن چشم که عبرت گیتی بنام او / جای سیاه خانه دلهای مردم است

چشم چون پوشیده شد کور دره رو انگشت / جادهٔ ملک عدم راه به مژگان رفته است

گویند شراب لب جانان نمکین است / دیدیم و چشیدیم چنین است چنین است

هر کس سفید نامه فرستاد روی دوست / پنهان ز خامه راز دل خویشتن نوشت

دل درون سینهٔ من از هجوم غم شکست / شورش مستان بزم این شیشه در هم شکست

پر شد جهان ز نخجیر بهای ما و لیک / جایی که این خبر نرسیده است گوش ماست

چو موج خواب فراغت درین محیط مکن / که از حباب بزیر سر تو بالین است

دیده تا دید جمالش دل و جان برگشته است / دلم از داغ جنون لاله صد برگ شده است

گر نباشد هم مردن ز زندگی دشوار نیست / خانه خوب است هستی لیک همسایه بد است

تا خویش را برشته کار من افکند / چون عنکبوت هر گرهی راه هزار است

به بزم دوست هم از وصل دوست محرومم / حباب باده ام و باده در ایاغم نیست

بسان مغز بادام که از تو ام جدا مانده / در آغوشم نمایان است خالی بودن جایت

موافق گر نباشد با زبان دل در سخن گفتن / بیک شاهی کجا ثابت تواند گشت دعوایی

حلقه‌های خط مشکین تو تکیه گر دیده است / هر سر موی خط ترکان بر گردیده است

چو آیینه هر دل که بینا شود / نخست آنچه بیند گذار خود است

صاحب رخسار نیکو نیست محتاج نسب | کس نگوید در روشن از سیاهی زاده است
فروغ دل نتوان نیست در لباس حریر | کسی ز فتیله ابریشمی چراغ نسوخت
رفتیم ز دام تو بیرون همان در دامیم | نغمه از ساز برون میرود و خارج نیست
پیر زال فلک گندم‌نما ازبس بدخوست | عمر طفلان و جوانان ز شب و روز زرد موست
دست تهمت زاده کعبه مراد | کس با چراغ فیض شبی بار را نیافت
همان چون طوق قمری بی فغان نیست | ز زنجیرم اگر یک حلقه بر جاست
غافلان را چشم در کار جهان بی نور نیست | کور در هرجا بلد گردید آنجا کور نیست
چشم ما از بینش خود در نقاب حیرت است | گفت و گوی ما صفیر خوابهای غفلت است
قاصد خموش باش که مضمون گفتگو | از روی گریه ناک تو چون ابر ظاهر است
گر معلوم که بیش از نفسی نیست چرا | زانکه مکتوب مرا خواند جوابی نه نوشت
هرگز نرفته است باین راه بی چراغ | شام عدم بدیده پروانه تار نیست
قطع عمر گل باشد درون خار را | گر کنی از زر دو دشمن کرده از زر دوست
تا مرا در سر خیال روی آتشناک است | شمع بیداری که بر بالین من افروخته است
بسکه هر موی مرا سوزی بیاد انگلست | در تن من داغ گوئی آشیان بلبل است
بسکه از شوق رخت در بیضه بلبل مضطرب | آشیانش چون گریبان اسیران چاک است
دیوانه عیش میکند و غم نمی خورد | ویرانه گنج دار رو بروی چراغ نیست
رسوده نیستم چو گرفتار نیستم | هر حلقه ز دام مرا آشیانه ایست

راز دل

راز دل پنهان نمی گردد اگر گردیم خاک | چون غبار ما پریشان گشت عرض مدعاست
همین قدر ز دل آتشین خبر دارم | که همچو دود ز من سایه ام گریزان است
حنظل دل از حلاوت انگبین شیرین شد | زان لب نوخط که کام آرزو شیرین‌تر است
گل بعهد خوبیت از شرم بی رنگی کم است | سرمه از چشم تو چون خال رخ رنگین کم است
کشیده غیر اگر تیغ کین چه خواهد شد | چو مور بال برآرد نکو سلیمانیست
دولت سفله آفت سر اوست | نامه قتل مور بر پر اوست
آسان ز فرع راه توان برد سوی اصل | هر رود آب جانب سرچشمه جاده است
من هیچ نگویم دل دیوانه بزرگست | خرد است ولی صاحب این خانه بزرگست
از دشمن برگشته آینه احوال من | می نماید رخ در روز سیاه از شش جهت
زور بازوی شکستن بین که چون عضوی شکست | بهره هر عضو را از مومیائی او گرفت
رنج راحت بود آنرا که بعشقش کار است | خار در پیرهن شعله گل بیخار است
گر دو هم جنس از سر یاری بهم یکدل شوند | بر عهد و بند نذر راه کین چو دو رنای
بر بیش ابروی پرچین او زبان عتاب | چو تیغ زیر رکابی همیشه بیکار است
بست مادر زاد از وصل بتان محرومیم | تا گلی بر کرنه سو ستم بو خار خارست
نیستم از خود دگیران زانکه با خود دشمنیم | لیک ترسم مردمان گویند از دشمن گریخت
یاد او در دلم از دیده تر آگه نیست | خفته خانه چه داند که برون باران است
در نوبهاری لب لعل تو در چمن | از غنچه انگشت گره در گلوی شاخ

زبالین سازی گل بلبل تا کی خبر دارد
سری در زیر پر دارد پری در زیر سر دارد

میکنم گاهی چو پیکان زغم پهلو تهی
زانکه می‌ترسم ز عادت لذتش کمتر شود

سر راه آنکه بیمار از بی دیدن گیرد
عمر بگذشته خود را دیدن گیرد

مانند سایه خاک‌نشینان کوی فقر
ز آلودگی بپای کی دامن گذشته اند

کند گر فی المثل خیل غم عاشق زمین گردی
شرار سوده از خارا برنگ گرد بر خیزد

بدرمان دل آن خوناب را اشک افغان کن
که عاشق چون فغان خود ز روی درد بر خیزد

مگر ناگفته احوال دلم فهمد کسی ور نه
بگفتن هرچه آید راست حال دیگری شد

دیدن و مردن ما بود یکی بر رخ او
شوق نگذاشت که آن شوخ دل از ما ببرد

فکنده است غافل بسویم نگاهی
گمان دارم از خویش رنجیده باشد

بصید خواب حرامست وقت از زردی
مگر دمی پس که صیاد دل کین باشد

بر کسی باده بیهوشی عشقت حلال
که گذشت از دل او یار و خبردار شد

ز بس در راه عشقش خاکسارم
بخون من تیمم می‌توان کرد

نخواهد نوبت ساغر بزندان داد آن بهتر
که دست زاهد از وسواس در رنگ حنا شد

رشک چشم احولم سوزد که از اسباب جهان
هرچه می‌بیند بیک دیدن مکرر می‌شود

زمانه منزل جاوید مردمان نشود
قفس زمان بدن گشت آشیان نشود

در دل کم ظرف عاشق خوشدلی را راه نیست
تنگی این خانه کار چوب دربان میکند

آنقدر رفته ام از خود که اگر باز آیم
عمر جاوید خضر توشه راهم نشود

حسرت عشرت اگر بخشد جهان را تا صلی
آنهم از بدخوئی بخت نصیب ما شد

از تندی زلف و دل در شورش آمد
دگر زنجیر این دیوانه در رشد

بود فرمان روای کشور ما همت عالی
سراغ دوست را اینجا کس از دشمن نمیگیرد

در انتظار تو کردم بیاد رفت ز رنگ
بخویش مژده ندادم که یار می‌آید

چه لازمست شود رنجه طبع نازک تو
هر آنکس که جانی ز رشک می‌میرد

شیوهٔ دوستان دل از محبت برش داشت
شکوه میکردم فراموشی بفریادم رسید

عهد شباب رفت ز مستی درین چمن
پنداشتم که برگ گلی آب میبرد

مرا از خلق چشم مردمی هرگز نخوشنودی
کنار چشمه سار زندگی مردم نشین باشد

ما اسیران را حیاتی جاودانی می‌کشد
گر نباشد مرگ ما را زندگانی می‌کشد

هم بود کز دیر جالم از غبار دل بمن
هر کجا فریاد کردم دامن کهسار شد

غیر از نگاه قاتل جانان ندیده ام
صید افکنی که از پی بسمل نمیرود

تا نه بیند کس خیال روی او را در دلم
بستم آن راهی که از دلها بدلها میرود

بحمدالله که هجر آخر شد و غم رفت یار آمد
ز جان سختی نمودن عاقبت باز آمد بکارم

بدولت صاف دل آئینه ای سقف را ماند
که بر هر کس نظر افکند بر صید از زخم کشش

تراز و قیمت او ز دست صیاد رشکی دارد
درین میزان نگهت خویش را سنجیدنی دارد

مانند شان موم که ریزند شمع از آن
شد خانه ما خراب که سر تو نهال شد

من از آن روز که در پروانگی گشتم علم
همچو شمع آن بت ز طفلی میکند انگشت خویش

نشانی از دل گم گشته از تو می‌پرسم
زمن نهان مکن ای شوخ راه خانهٔ خویش

نیکی برای اهل کرم چون قبول نیست
نتوان زخصم خویش گرفت انتقام خویش

بود در پیش مجنون جان شیرین خوارتر از خویش
شبی کز نقش پای ناقه گرد در کف بالینش

با وجود یکه سنجی میتوان در غم بهم
موج درد دریا خروشان در زبانها خموش

قطعه در نعت گفته

از بس بلند مرتبه گردید پایه‌اش
افتاد لیک آن طرف چرخ سایه‌اش

این بس دلیل قوت شرع محمدی
کز نور آفتاب نیفتاد سایه‌اش

حسن معنی هست با پیری جوانان غافل مباش
برگ را گل میکند فصل خزان غافل مباش

در قیامت آشنائی نیست یاران را بهم
باز میگردد زهم پیوندها در زیر خاک

روز وصل از تاب آتش دیده تر بود خشک
گریه میکردم ولی چون آب گوهر بود خشک

وحشتی غربت نمی‌باشد ترا در زیر خاک
مونس دل گر بود یاد خدا در زیر خاک

جور گردون را نباشد کار با آسودگان
ز آسیا پروا ندارد دانهٔ ناکشته باک

آب را در آسیای دانهٔ کس نیست بس
کرد ما غفلت ازینی پرسش بخود چندین ملال

هیچکس از گوشمال انتقام آزاد نیست
گوش دشمن چند مالی دیده عبرت بمال

ندارد خواب راحت چشم بلبل
وگرنه غنچه بالینست پر گل

غیر از پیاله می صافی ندیده‌ام
هرگز گلی که بشکفد از وی هزار گل

پیداست انقلاب جهان مو بمو ورود
چون آب صاف میخورد از جام خویش گم

افتاده‌ام

رفته‌ام از کار تا زشت و نیکو فهمیده‌ام
تا شدم بیدار صد خواب پریشان دیده‌ام

از پس وصل خودم بیخود از جام جدا کردم
سخن گفتن غلط گفتم نگه کردم خطا کردم

بهر راهی که رفتم از پی مطلب خطر دیدم
ز هر منزل بدامان پای را نزدیکتر دیدم

خاطر تنگ چغد زین ویرانه آبادان نشست
تا باین سرمایه از دنیا چها میخواستیم

از غم جانان دل آواره‌ام صدپاره است
تا دل خود میخورم رزق پریشان میخورم

بسکه بالا رفتن از فیض همت دشمنم
دانه چون موران برآرد بال و پر از خرمنم

خدا ترسی است رسم زاهدان از من نمی‌آید
ولی از کرده‌های زشت خود بسیار میترسم

بسی بیزارم از شکایت در غمت ای تندخو
بعمر شام هجران صبح وصلی آرزو دارم

هرچند میروم به پر و بال بیخودی
از عالم خیال تو بیرون نمی‌روم

میتوانم در بخواران سیر بهار رفته کرد
گر بجای بخت برگردیده کامی طی کنیم

دوری مرا ز صحبت جان دل خراش نیست
چندان نبود عمر که عادت بهم کنیم

گر بود قسمت ز گوهر چون صدف پر میشود
دست بار از کز بیکاری نهی بر روی هم

من مردم و باقیست فغان دل زارم
چون کوه صدا کم نشد از سنگ مزارم

طایر شوقیم آسایش نمی‌آید ز ما
در درون بیضه چون یاقوت در دل مانده‌ایم

کمو ندیده ترا از کجا شناخته‌ایم
بآن نشان که نداری ترا شناخته‌ایم

ز بس بیگانگی در طور آن شیرین پسر دیدم
فدا کردم جان بپایش هر کرا بیگانه‌تر دیدم

مکتوب خود سفید فرستاده‌ام بدوست
شرح وفای او که ترا در نوشته‌ام

من توبه ز صهبا چو شدم پیر شکستم   صد حیف که پرهیز ریا دیر شکستم
چون شمع ایستاده به بزم نشسته ام   خاموش نیستم و سخن هم نمی کنم
سبزه خوابیده یاد از بازی طفلان دهد   شوخیست سبزه رست از مژگان خواب آلوده ام
دلم را سوخت عشق اما ز فکرش نمیگردم   لبی آورد پیش آن سبزخط از بهر بوسیدن
گمانم شد که خضر آب حیاتم میدهد خوردن   کبابم لیک ازین پهلو بآن پهلو نمیگردم
میسوخت بسکه از غم نادیدنت دلم   پروانه را گمان که مگر شمع محفلم
مردم ز شرم بی ادبیها که شام هجر   استاده بود آن بت چین در مقابلم
کندم هزار کوه غم امشب چو کوهکن   کز پاره های شیشه دل بود تیشه ام
از بس بگداز آمده از عشق وجودم   پیدا نشود چون نفس سوخته دودم
این توده زنگار که پیش تو بود چرخ   زنگیست که از آینه خویش زدودم
شراب ریز در جام بلورین در کف ساقی   گمان کردم که شاخ نرگسی رسته است در شبنم
دشمن جان خودم میکشتم اول خویش را   در نشستن با خصم جان خود اگر میدانستم
گرم بودم بسکه در آرایش گلزار عشق   لاله بر میداد گر تخم گلی میکاشتم
عرصه تنگ جهان را رست قناری که ازو   صاف صبح آمده از درد شب تار برون
مال منعم که به احوال منعم میکند   اشک ریزان شمار گوهر او رایگان
ظالم ار میرد ندارد دست ظلم از مردمان   چون سگ گم گشته صاحب در قفای کاروان
چون شتر را نکه دلش گرم خیال تو شود   رقص از کف زدن سیل تواند کردن

از ضعیفی

[illegible]

از ضعیفی جا نسازم تنگ بر همصحبتان   هر کجا باشم بود چون صفر خالی جای من
چو نور شمع پر و بال مرغ هستی را   برشته های تعلق نمی توان بستن
گرچه دل از گریه یابد ذوق سوز خویشتن   خنده هم خوبست گر آید برون از خویشتن
بوی دهان مست ببانگ بلند گفت   غیبی که داشت دختر رز در نقاب حسن
گردید بی تعلقی از خاک عاشقان   مانند پا برهنگی از نقش پا عیان
مگر بکار رسد دور ساغر گردون   چو درد باده نشستیم با دل پر خون
براه کوی تو یکسو چگونه بنشینم   که خار خود بخود از پای میرود بیرون
اکنون چه بهره باشدم از خوان آسمان   کز سال خوردگی شده ام سیر از جهان
آینه وار نیست مرا از خودی نشان   با پیر پیر بوده ام و با جوان جوان
هرگز نشد ز صحن فلک یک ستاره کم   یعنی کسی نچید که از باغ آسمان
دره بی انتهای عشق چون ریگ روان   گاه کوهم گاه صحرا گاه بحر بیکران
سطر لیست دود شمع چو خاموش می شود   شد شکوه نوشته ز بی الفتی انجمن
جاهل از ترک تعلق بیشتر دارد خطر   همچو مرغ بی پری کز آشیان آید برون
بود پرویز را در عشق با فرهاد سنجیدن   نوای چنگ را با ناله فرهاد سنجیدن
بست ز مال سینه بر چشم آن آرام جان   گشت آهوی درون خیمه لیلی نهان
ز خط عنبرین کرد فزون حسن پریرویان   بود در چشم عاشق حسن هیچ چشم بی مژگان
کفتی بکم تنعم ز زر بر و کنایه است   گر منزلی کنایه نگار را مین همن

سفله با تقدیر را ماند چو یابد اعتبار
میتواند سوخت نتواند چراغ افروختن

هست ای نور دو چشم عاشقان از لطف تن
در درون پیرهن همچون شمیم پیرهن

توان بی سخن وصفش از من شنید
چو بوی شراب از دهان سبو

بلاهای سینه را می شناسم
همین خط است و خال و چشم و ابرو

داغم که نیست بعاشق سخن تو
بادام دو مغز است زبان در دهن تو

ناصح برو که دیدن پنهان ندیده
در چشم خویش ز مژگان پیکان ندیده

دارند عاشقان تو از بس اشک چشم
همچون حباب آب گل آلوده خانه

دل اگر میگویم از طفلی نمیدانی که چیست
آنچه در روز نخستین برده از ما بنده

شوخ و بدخوی و جفاپیشه و فتان شده
آفت دین شده دل شده جان شده

نیست عیب تو اگر جان مرا سوخته
عیب این است که از کرده پشیمان شده

در شفق پرگل آئینه خورشید است
روی پوشیده ز صد جای نمایان شده

بود پیر و شور رطی راه ناهموار عمر
مرگ تلخ جوانی ماند زان در نیمه راه

کوته نشد ز خون دل عاشقان زار
هرچند در قفا مژه را دست بسته

صد کوه بود بر ره ما را
از ریزه توبه شکسته

چرب و نرمی لازم پیران دنیا دیده است
روغن از بادام بیش از خشک گردیدن مخواه

نه یارای شنیدن نی مجال گفتگو دارم
چرا حرفی نمی پرسی چرا حرفی نمیگوئی

بیار آئینه تا از نقش آن بینی
که چه هرگز خبری باز نیاید ز عدم

هر نفس میرود از ما بعد پنهانی
جز خس بی شریک تو هرگز ندیده ام

شاهی که بی سپاه بگیرد ولایتی
نداری گر سر ما اینقدر در دل چه می آئی

سر گردم در این ویران
شب و روز حیاتم بسر با یک نفس طی شد

چو دیوانی که اوراقش بیک انگشت بشمارند
آب در آئینه طوفانی شود از عکس من

بسکه دارم اضطراب از تهمت آسودگی
شتابان میروی سوی عدم در زندگانی

چو وحشت خورده مرغی کو برد همراه خود دامی
قضای یک زمین نیست دل را وسعت گردون

چه بازی طفل شوخی میتواند گرد برپائی
چه بازی طفل شوخی میتواند کرد دریائی

فردوست که چون تو نقش نگین نیست
بر مسند حلم تو بود جای تو جائی

نه امروز زیست این سرگشتگی ما را که چون گوهر
نشان از ما نبود و کشتی ما بود دریائی

گر وی را که عشق دوست در آزادی
چو طفل اشک در آغوش پرورد است رسوائی

غافل مشو ز حال پریشان زندگی
جائیست هر نفس بکمر پایان زندگی

بحمدالله که در کوی بتان از فیض رسوائی
رفیقی بی نفاقی یافتم آخر چو تنهائی

رهائی میدهد دیوانه کی از قید تکلیفی
بکف دیوانه را زنجیر باشد خط آزادی

براه او ب آن تیر از رفتن نیاسایم
اگر در پای من باشد بجای خار پیکانی

ثباتی در نظر زدیده من نیست غائب
چو راه رفته در تاریک شب پنهان و پیدائی

بستی این تری از گرد باد اما نمیدانی
نفس یکدم ز جنبش گر فتد با خاک یکسانی

من آن حرفیکه عاشق را گرفتن میدهم گفتم
چه سازم ای پسر ترکی زبانم را نمیدانی

چه میگیری بجرم باده نوشی میکش را / چرا ای محتسب یکبار ساغر را نمیگیری
نکو حدیث و قال بشنوم از زوای کاشی / زبان من نفسی در دهان او بودی
ز بیدادی توای همراز بس مضطرب گشتم / نماید سایه من در نظر آب گل آلودگی
یکبار بروی کسی از لطف نخندی / آموختی از کبک همین طرز خرامی
ببزم وصل چون مکتوب از آن ناخوانده جمع آیم / که میدانم اگر مکتوب بفرستم نمیخوانی
چشم سیهی هست برین روزنه دام / از لاله بگلشن نگران بلکه تو باشی
ز هندوان نگاهت کی شب عید است / که نالد از نه تو صندلی به پیشانی
ز عشقم ای بت بیمهر بیدماغ شدی / فتیله وار مرا سوختی و داغ شدی
صاف دل را نبود طاقت آزار کسی / آب آئینه گل آلوده شود از نفسی
دمی با طبیب گفتم احوال ضعف دل را / ز لعل یار رو نمود گل قند آفتابی
اعتبارات جهان رفته است پیش از بدن / نامها در وقت کندن از نگین افتاده است

بیدل

چه ظلمت است اینکه کرد غفلت بچشم یاران ز نور پیدا / همه به بینش همیم اما سراپا ز هم رسیدا
بهم اگر چشم باز گردد قیامت آیینه ساز گردد / کز اعتبارات چشم خاکی چو عنبتم از قبور پیدا
فیض ها میجوشد از خاک بهار بیخودی / صبح فرصت از شکست رنگ در ایوان ما
کسی در بند غفلت مانده چون من نیست اینجا / که عالم یک در باز است و محبوسیم کلید اینجا
کد از هستی از انتظارم برنمی آید / ز خاکستر شدن گل میکند چشم سفید اینجا

آن پری

آن پری گوینده شب خنده بر فریادها / ای فراموشی تو شاید داده باشی یادها
اعتبار ز وصل و هجران دور باش کس مباد / آه زین غفلت که با او نیز تنها ایم ما
منزل ما محمل ما سعی ما افتاده کی / همچو اشک کاروان لغزش پا یم ما
در دین محفل پریشان جلوه آن حسن هرجائی / شکستن کو که بی پردازی دهد آیینه ما را
ز شور بی نشان بی نشانی نشان دل / که کم گشتن ز کم گشتن برون آورد عنقا را
از حیرت دل بند نقاب تو گشادم / آئینه گری کار کمی نیست در اینجا
سپند شوق کیست مرغ خنک ها / رشته پیامی برد از رگ گل رنگها
کثرت نشد محو از ساز وحدت / همچون خیالات از تشخص تنها
درهای فردوس وا بود امروز / از بی دماغی گفتیم فردا
زین پاس منزل ما را چه حاصل / همخانه بیدل همسایه عنقا
کس آئینه بر طاق تغافل نپسندد / از خود نگرفتی خبر ای بیخبر از ما
عمر لیست وفا ممتحن ناز و نیاز است / نی تیغ ز دست تو جدا شد نه سر از ما
چو آتش سرگشتیها میکنم اما نمیدانم / که جز افتادگی کس برنخواهد در نخست بارم را
قاصد بحیرت کن ادا تمهید پیغام مرا / گر من نمیماند نشان گرمی برین نام مرا
بفرصت نیست آخر است تحصیلم / برات زنگم و بر گل نوشته اند مرا
گر گشت اعتبارات دوری ز بزم است / یکقطره چون گهر نیست بی آبرو بردها
فریاد که بستند برین هستی باطل / یک گردن و صد رنگ ادا کردن حقها

بشوخی آمد از بیدستگاهی احتیاج من
کسی تا چند بیدل کلفت از تعمیر بردارد
دیدهٔ حیران سراغ هر که خواهد میدهد
در دیر بو الفضولیم در کعبه نا قبولیم
تو کز نشئهٔ تدبیر زاهد غافلی ورنه
یارب نکشد خجلت محرومی دیدار
صلای التفاتی از سر این خوان نمی آید
بیرهمین آبلهٔ خدمت ره کعبه و دیر
قاصد آورد پیام دلدار
اگر از خار ره تا سایه فرقی میتوان کردن
اگر مرجع زندگی خاک نیست
سراغ جیب سلامت نمیتوان دریافت
محو رای شمع از هستی فریب محفل آرایی
مقام وصل نایابست و راه سعی نا پیدا
میرویم از خویش و اندیشه باز آمدن
جلوه مشتاقم بهشت و دوزخم منظور نیست
در جنون حسرت عیش دگر از بیخبریست

درازی کرد دست آخر ز کوته دستیها
فتد از بام و در از خانه بیرون میکند ما را
خلق از خود رفته و نقش قدم داریم ما
یارب شکست دل چند محراب معبد ما
ندارد فسق خلوتخانه چون پارسائیها
عمریست که آئینه خطابست دل ما
ز کوری مکرر وا کرد دو گوید بیا اینجا
کاش میکرد کسی سیر مقام دل ما
باز گردید ز خود رفتن ما
جز آن مقدار نتوان یافت از پست و بلندیها
خمیدن کجا میبرد پیر را
مگر نکبوت نیرنگ هیچ بود نهان
که یک گردن نمی ارزد بچندین سربلندیها
چه میکردیم یارب گر نبودی نا رسائیها
همچو رنگ رفته یارب بر نگردانی مرا
میروم از خویش در هر جا که میخوانی مرا
موی ژولیده بهمان پیداست مرا

غبارم را نداند در چه عالم افگند یارب
زبان در کام پیچیدم وداع گفت دیگر کدام
چون صیدم از ضعیفی یک طپیدن رخصت است
خیال ماسوی در شست روی صفای دل
مشهور عالمیم بنقصان اعتبار
گر نشانم کجا روم بیدل
چمن پرواز دیدارم ز حیرت چشم وا کردم
دل جمع این زمانه چه امکان داشت
من بیدل از در عاجز بچه سو روم کجا روم
چه احسان داشت یارب جوهر شمشیر ادایش
وقت گیرون از اثر خون شهید آن
باشد که سر ز منزل مقصود بر آریم
ای بیخبر از فیض اثرهای ندامت
زین بادیه رفتم که بسر چشمهٔ خورشید
بیدل از یاد خویش هم رفتیم
بر حریفان از خموشی غالبیم
لغزشی خورده ز سر تا که بپا

غم آزادی گذشته بیرون کرد صحرا را
سخن را پیرهٔ رخصت بود بر بستن لبها
شرم میرسم کند آب روان شمشیر را
درون خویش دارد خانهٔ آئینه بیرون را
اظهار عیب چون گل غنیمت بوی ما
شش جهت بیکسی و من تنها
که چون طاوس در آئینه گیرم پرفشانی را
ریشهٔ گل کرد و رفت دانهٔ ما
همه راست حکم برو برو همه جا نشسته شور بپا
که در هر قطرهٔ خون سجدهٔ شکر است بسمل را
شمشیر تو یاقوت کند سنگ فسان را
چون جاده درین دشت فگندیم عنان را
ترسم نفشاری مژهٔ دامن تر را
چون سایه نبوییم زمین گرد سفر را
که فراموش کرده است مرا
گر نباشد بحث ما الزام ما
خنده دارد خط پیشانی ما

شمع حرمان کده بیکسیم
نیست پیراهن دیگر بیدل
چشم طمع بروزید بر دولت خسیسان
در خرقهٔ گدایان جز شرم نیست چیزی
دل هم از مضمون اسرارم عبارت ساز ماند
بیدل خبر خلوت از حلقهٔ در جستم
به پستی نیز معراجیست آزاده بیدل
درجهان نخجیر شرم از که باید داشتن
کم ز یوسف نیستی ای قدر دان عافیت
آه ازان افسرده کز جوش صبا نشگفد
پیوسته است ازمژه بر دیدها نقاب
یوسفی کن چه شد اسباب مسیحائی نیست
گردبادیم از عروج اعتبار ما مپرس
واصلان را سود باشد در اسباب زیان
حسن و عشقی نیست اینجا با چه پردازد کسی
وحدت از خود داری ما تهمت آلود دو نیست
جمع علم افلاس می آرد نه جاه

با کمر دست منهد بر سرها
غیر عریانی او در بر ما
باوز نمیتوان کرد سگ نان در هر گدا
بهر چه این سگ چند عزیده اندر ما
آینه نمود الا نقش بیرون مرا
گفت انچه درون دارد سینه پی زیر و بنا
صدای آب شوق ساز ترقی کن تنزل را
دیدهٔ بینا ندارد هیچکس عریان برا
چاه و زندان مغتنم دان از ضعف اخوان را
همچو مینا خامشی را میکند گویا شراب
لازم بود بمردم صاحب حیا نقاب
بفلک کز رسیدی بن جا بجای در یاب
میشود بربا در رفتن خیمه ها را طناب
قوت پرواز می گیرد برهای در آب
خانهٔ لیلی سیاه و داد مجنون خراب
عکس در آب است تا استاده بیرون آب
نشترها پوست می پوشد کتاب

حرف ارباب نصیحت بر دل گرم آفت است
اگر خواهی پاس ناموس محبت داشتن
گوشه گیر و سعت آباد غبار جهل باش
بیدل از پیچ و خم زلفش رهزنی مشکل است
اندیشه در معامله عشق رنج شد
واماندهٔ قلم و پاسم چو نقش پا
بجز خیال خزان نیست هیچ خواب بهار
آن مژه سخت تغافل دارد
از خرد جستم طریق رستن از افات بید
از زردی غبار در و بام خانه نیست
غرض ز کسب عبادت نه سعی حق طلبیست
بیدل از قید خودی هیچ مپرس
کعبه مقصود بیرون نیست از آغوش عجز
حلقهٔ زنجیر تقدیرم مپرس از حسرتم
بستر آرام دنیا کم نتوان یافتن
کاش چشمی کس قضا نگشاید از خواب عدم
در دبیکر خمیده دل آسوده کی نخرید

شیشه چون در آتش افتد بر سرش سنگ آفت است
شرم دار ز خود بین گل بی رضائی عندلیب
پرده پوش یکجهان خجلت بند قبا نیست
بزرگ زمان سنبل بود در خصت مهمان شب
آئینه اوست یا منم اسرار ناز گشت
زین دشت هرکه رفت مرا بر قفا گذاشت
که غنچه از زیر رنگ شکسته بالش م است
تخلیدن بدل ما خار نیست
کف بی کشتی ز آب رنگ می باید گذشت
پرورز طایریست که در آشیانه نیست
بغیر خاک شدن هرچه هست بی ادبیست
دامن سایه ته دیوار هست
آستانش بود هرجا یا مین لغزیده است
ناله دارم که جز گوشم کسی نشنیده است
عمرها شد پهلوی ما زین طرف گردیده است
هرچه خوابیده است اینجا فتنه خوابیده است
اینجا نه یاز حلقه در در رکاب داشت

جز از ابار

بر هر چه وا کنی مژه بی انفعال نیست
رفتار خیال به پایان نمی رسد
خلقی از وهم محرمی بیدل
گر نه از اهل صدق دامن پاکم
یکجا سر نهم که چون زنجیر
بیدل از طاقت جهانی را بخود کردی طرف
تا زندگیست چون شمع بزم باید رفتیست
دامن صحرای مطلب بسکه خشک افتاده
با هر که طرف گشته ام آزارش اویم
ظلمت رفیقان ز دل خسته گذشتن
سراغ خود درین دشت از که پرسم
تهمت وضع غرور از ناتوانی میکشیم
ظالم از بیدستگاهی نیست بی تمهید ظلم
التفات بغرض سر رشته تسخیرهاست
بی کسب خبط نیست طبایع ز یک گهر
چون حباب آخر نفس آشوب هستی میشود
بیدل از حال دل کلفت نصیب ما مپرس

خورشید آگهی که جهان احتشام اوست
عالم تمام یک سخن ناتمام اوست
گرد خود گشت و حلقه در گشت
آینه و روی زشت کافر و روز جزاست
هر دری حلقه درد گرهست
با ضعیفی گر توانی صلح کردن جنگ نیست
ای مرده اقامت منزل کجاست
آبروها بر زمین میریزد و محسوس نیست
آئینه ام و خاصیت خنک من نیست
گر آبله دارد قدم لنگ من نیست
که من تمثالم و آئینه نایاب است
ناله تعظیم دل من بود اما بر نخاست
در حقیقت ذره شمشیرست چین دندانه ریخت
صید ما خواهد برون دام بود دانه ریخت
معجون اتفاق جهان بنگ دشمنیست
خانه ما سیل بنیاد دشت هوای خانه است
وای بر آئینه کانرا نفس روشن گریست

خود نمائیها کثافت جوهر است
بشنو در گوش و واکش بی خلل
بیرون نتاختست ازین عرصه بعکس
خاموشی آن لب بجای داد سوالی
صفا که دورست زنگار جسم خود را
شب ذوق جست وجوی خود در دل
چشم دنیادار هر جا میکشاید دام حرص
هم در انجا دشکستی بر لبم پا زده است
کس نرفتی بعدم هستی اگر جا میداشت
شخص پیری بی نفی هستی میکند هشیار باش
گل جام خود عبث بشکستن بمید بر
بتو چندان گریستم که چو ابر
سر راه کس مباد دور باش اختیار
محرومی غفلت نظری در جگر کس
چون ساعت بفسون خانه گردون گشتن
بجا امید کنون پا بتعلق فشردیم
ز تخته پاره ام ای ناخدا چه می پرسی

شیشه تا در سنگ مینا پرست
خانه آسودگی قفلش کلیست
وامانده نیست اینکه تو گوئی طلان
دادیم دل از دست و نگفتیم جواب است
ز سایه کس نتواند در افتاب گذشت
عشق گفت اینجا همین ماییم و بس بیدل کجاست
می نهد بر خاک کشکول گدایان پشت دست
نفس شیشه گرم سنگ بمینا زده است
خلقی از تنگی این خانه بصحرا زده است
صورت قدر تو تا آئینه ترکیب بلاست
صاف طرب نشسته رنگ پریده است
سایه من سواد چشم تر است
هر دو عالم خلوت یار است و ما را بار نیست
خلقیست درین خانه برون در و در نیست
زیر قدم انحطاط خیالی که لاغر است
تنگ شد آنچنان این خانه که دل هم بر نخاست
فلک کشید ز گرد اب و در کنارم سوخت

شهید ناز تو پروانه کرد عالم را
فقر آزادی سپی ساخته است
عرق ز جبهه ما بی فنا نشد زایل
از عمر همین قد دوتا ماند بیادم
تا فلک در گردش است آفت بهر سو ماست
دوستان ظلمی بحال نامرادم رفته است
زین من و ما زندگی قیلی گرو رفت
دعوی حسب صادقی از هرزه گویان باطلست
در ضعیفی که همه عجز است نتوان بیش برد
شوق میساله خیال ماحصل منظور نیست
طپیدن آینه ماست ورنه زین دریا
همه مقصد طلبان دامن لغزش گیرند
ماییم و پای ساخلوت سر ای چشم
احتیاج است آنکه بیماری مقرر کرده اند
دهر خلق را بمرگ اغنیا می پرورد
ز عافیت چه خیال است طرف بستن ها
بغیر چوب زمین گیری از خزان نبود

چنان نسوخت چراغی که بر مزارم سوخت
کوتهی دامن ما برزده است
فغان که عمر چو شبنم بانفعال گذشت
زین رخش سبک سیر عجب نعل بهار رفت
در چراغ آسیا چندین شرر جولانست
داشتم چیزی که من بودم زیادم رفته است
بر مزار ما دو روز های های گرد و رفت
تا نفسی ضبط می زد شیشه مینا گذشت
چون مژه دست دعا نا توانان بر قفا است
جست و جوی مقصد است و گفت و گوی مدعاست
حباب موج بیک آرمیدنش پاک است
که بدانند که مقصد چقدر نزدیک است
بیرون روای نگاه که این خوابگاه اوست
دراز کرد بر دل گرانست از تقاضای دولت
یک نهنگ مرد اینجا به صد ماهی غذاست
مریض عشق چو آتش به بستر افتاده است
عصا کجاست که واعظ ز منبر افتاده

چو موج تا بفنا هیچ جا نیاسائیم
کوشش ما مانع سر منزل مقصود ماست
آرایش گل منت مشاطه ندارد
آنجا که گل حسن حیا پرور ناز است
وحدت و کثرت چو چشم و جان در آغوش همند
نسبت اشراق با دو نان خطاست
چو موج گر شکستی رسی غنیمت دان
حساب هیچکسی تا کی توان دادن
نیست گرداب صفت آرامم
زان دهان بی نشان بوی سراغی برده اند
برنگی گل نگردم کز حجاب برنیاوردم
تنم ز بند لباس تکلف آزاد است
هیچکس چون من درین حرمان سرا ناشاد نیست
عشق گاهی قدر دان درد پیدا میکند
شرم دار از طلب که بر در خلق
گردی شوم گوشه دامان تو گیرم
ای شرر از رهزنان غافل مباش

شکست دل کمر ما بهزار جا بسته است
در میان بسمل و راحت طپیدن حایل است
بی ساخته کیها چمن حسن خدا است
سیر چمن آینه هم دیده در است
کاروان روز و شب را در دل هم منزل است
سرا اگر دید نتوان گفت پا است
درین محیط که جز دست عجز بالا نیست
بقا کدام و چه هستی فنا هم از ما نیست
سر نوشتم بخط پرکار است
تا قیامت بایدم راه عدم پرسید و رفت
مصور روز است در رنگم کشید نهای داشت
برهنگی به تنم خلعت خداداد است
عمر در دام و قفس آخر شد و صیاد نیست
بی ستون کر تا ابد نالد که فرهاد نیست
سیلی همت که خوری نان نیست
گر بخت بفریاد رسد داد من است
فرصت ما نیز یاری بیش نیست

غرقه‌ایم ورنه این محیط — از تنگ آبی کناری بیش نیست
عاجزی بهار را غنیمت دان که در ریاض طلب — دست و پایی گر نمیکردیم کم سامان غفلت
بسکه آفت ما ضعیفان را احاطه کرده است — چشم زخم گر هجوم آرد دعای جوشن است
امتحان صد بارحی کرد از زمین تا آسمان — هیچ جا چون گوشه مطلبی دلخواه نیست
سخت نایابست مطلب ورنه کوشش کم نبود — احتیاج از ناامیدی رنگ استغنا گرفت
خواهی به پیره قد کش و خواهی به بال نشین — سرو تو مصرعیست که در هر زمین خوش است
مرا با بله با چه مشکل افتاده است — کنا قدم زده‌ام پای بردن افتاده است
تبسم که نجون بهار تیغ کشید — که خنده بر لب گل نیم بسمل افتاده است
با همه کلفت دوری بهمین خورسندیم — که در آینه ما حیرت دیداری هست
بعرض نیم نفس کس چه کردن افراز زد — حباب را عرق انفعال پیدا نیست
نسبت خاصی است اهل عشق را با جور حسن — زخم ما و تیغ نازت ابروی پیوسته است
تا محی نفرز موافق قدمی فاصله نیست — در گلو آب چو استاد ز رفتن تیغ است
کم البت انقدر دریای هستی — گز و تا دست میشوئی سراب است
ریشه کاوی هست امید مراد از فرگان — زین مزرع است آنکه چیزی یافت جز حسرت نیست
همه جا گم شد کان آینه راز همند — من ز خود گم شدم و قرعه بنام عنقا است
سجده دانه چمن ز نهال است اینجا — عجز اگر دست تو گیرد سر افتاده عصاست
سخت دشوار است منظور خلایق زیستن — با همه زشتی اگر در پیش خود خوبم بس است

طالب ویرانه

طالب ویرانه غیر جنونت که کرد — آنچه تو خوانی بهشت خانه بی ادبیست
تا چکیدن اشک را باید بمژگان ساختن — چون روان شمع درس طفل ما بر رو نمکیست
طرف عجز غرور هست اینجا — سجده تا آئینه مسجود است
کشته مردند شهیدان وفا — آب شمشیر تو خون آلود است
اگر از بندگی آگاه شوی — هر طرف سجده کنی مسجود است
انکه آن سوی جهان نشنوی خوانی — تا تو محوی جهتی محدود است
بچشم بسته خیال حضور حق بستن — اثر رنگیست که اینجا نگاه بینا نیست
بغیر محو شدن قدردان جلوه چه داند — گلاب بزم توام در نیاز پاشی حیرت
بهشت خرمی است مجمع امکان — ولی چه سود که شخص مروت آدم نیست
سر پا بالم و از عجز طاقت — چو گل بر دارم از رنگی برنگی هست
بعد ازین باید سراغ من ز خاموشی گرفت — داشتم نامی درین یاران فراموشی گرفت
بعجز زنده‌ام آئینه میش من بگذار — جدا ز یار بجو در رو برو شدن ستم
قدر سخن بلند کن از مشق خامشی — حرف نگفته معنی ابهام داشته است
هر جا خرام خوش نگهان کرد ناز بحث — تا چشم نقش پا گل بادام داشته است
داغم از کیفیت تدبیر شوخیهای حسن — خواستم آئینه گیرد ساغر صهبا گرفت
فریب عجز مخور از پر شکسته رنگ — که در گرفتن پرواز چنگل بازاست
درین بتکده هر کس بضاعتی دارد — دعاست مایه جمعی که دستشان تنگ است

ز جیب هر مژه آغوش میچکد اینجا
جهان چو شیشهٔ ساعت طلسم فقر و غناست
همین بزرگی اسباب دام آفت نیست
ریش و دفتر تزویر خرقه محض بهتان است
ای ذوق و فضولی ز خود انداخته دور است
باین دو روزه نمودی که در جهان دارم
یارب بکمن نیاز دگر امتحان ما
بیدل از پیوسته کابی رنگون خجلیم
با تکلف مرگ هم ذلت کش است
داغ نیرنگیم تاب آتش دیگر کراست
سایه‌ام را میتوان چون زلف خوبان شانه کرد
بیکس در بارگاه آگهی مردود نیست
دوئی کجاست ز نیرنگ احولی بگذر
تهمت اعمال زشت ننگ حقیقت مباد
طرح چه آبرو فکند قطره از گهر
پیشانی که جز بدر دل نسوده‌ایم
جهان کل کردن یکتائی او است

بیا که جای تو در چشم دوستان خالیست
بر است وقت دگرانکه این زمان خالیست
بخاک نیز کفن خضر راه نباش است
دین شیخ اگر اینست فسق پارسائیست
از خانه هوای ارنی برده بطور است
نشان عرق شرم و نام ما ننگ است
برداشتیم پیش تو دست دعاست
دست ما از بس تهی شد آستین گردیده است
رز کفن کر بگذری نباشد نیست
دوزخ ما را آتش فردا بس است
بسکه طبع من بصد فکر پریشان آشناست
صافی آئینه با گبر و مسلمان آشناست
که یک نگاه میان دو چشم مشترک است
آدمی ابلیس نیست لیک حد لعنتی است
ما رفته‌ایم و آبله پایم بجای ماست
بر آسمان همان قدم عرش سای ماست
ندارد تشخص تنها جز خیالات

بر روی ما چو صبح نه رنگ شکسته است
ملاقات طاقت از مدد عجز می زنیم
بمحفلی که دل آئینه رضا طلبی است
چه ممکن است غبارم شود دگر سفید
کز فراق است در فراق خویشیم
باید اول کامت از هستی گذشت
کلفت ... نازم از بی حاصلی
بهوا مکش چو سحر علم بجا فسون بهوش هم
عنقا سرود بر کیم مپرس از فقر هیچ
جان هیچ جسم هیچ نفس هیچ بقا هیچ
خلقی است نمود دار درین عرصهٔ موهوم
مو بموی من چون دهنش نام ندارد
باید کشید یکدو دم از شاید بوس
دوش از پیر خرد جستم طریق عافیت
از زخم ما و لمعهٔ تیغ تو دیدنی است
چند باید بود در عشرت سرای روزگار
خلقی از پهلوی قدرت قصر و ایوان کرده‌اند

گر دو زد دامن طپش دل نشسته است
پرواز ما چو رنگ بتان شکسته است
نفس درازی اظهار پای بی ادب است
بسنگ سرمه‌ام آن نرگس سیاه شکست
چه توان کرد اختیاری نیست
جادهٔ دشت محبت اژدها است
بتجربه بیکار دایم و در رضاست
عدمی عدم عدمی عدم ز عدم چه بر ده دری عبث
عالم همه افسانهٔ ما دارد و ما هیچ
ای بسته تو ننگ عدم تا بکجا هیچ
مردی و زنی یافته چون خواجه سرا هیچ
گر از تو بپرسند بگو نام خدا هیچ
چون احتلام خجلت بوس و کنار هیچ
گفت ای غافل بهر تقدیر با تقدیر صلح
خمیازه کاری لب مخمور و آب صبح
تهمت آلود نفس چون پیکر بیجان صبح
ما ضعیفان طرح کردیم آنچه نتوان کرد طرح

بمجلس در چار دیوار جد آسوده نیست
شب که دل از ناس مطلب باده در جام گرد
عوارض کثرت اسمیت ذات وحدة ما را
زیر فلک از منعم و درویش هر سید
معراج سعی مرد همین استقامت است
درس کتاب معرفت حوصله خواه خامشیست
خیالی میکند شوخی کدام اظهار و کو هستی
چه رنگها که نه بستیم در بهار خیال
افسانه ها به بستن مژگان تمام شد
شبنم آبی زدل از حسرت قاتل برون آمد
چه بلاست اینکه پری ز قفا خبر ندارد
تکلف بر نمیدارد دماغ خام منصورم
قفای رفتگان ناموده باید رفت در گورم
هرچه دارد محفلش تحقیق امروز است و بس
با دو عالم جلوه بیش خویش شیدا نیستیم
عمریست گوهر دل رفته است از کف ما
کفت وگوی عین و سوا قطع کن شبهه برا

یارب این منزل کدامین خانه ویران گرد طرح
یک جهان حسرت بطوفان داد دوش نام گرد
خلل در شخص یکتا نیست گر قامت دوتا گردد
گر خانه همین است همه خانه خراب اند
لنگ است هر قدر هوس نردبان کشند
گر سخت بلند شد تا به دار میرسد
هنوز این نقشها در خانه نقاش جا دارد
طبیعت بر طاوس عالی دارد
کوتاهی امل بهمین عقده بند بود
سرشک از دیده بال افشان تر از بسمل برون آمد
سر ما نگون شد اما ته پا نظر ندارد
سر عشاق هر جا گرد دار گردن جدا گردد
چه سازم خاک این ره بر سرم بسیار می افتد
خاک بر عرق دو عالم بی وفرد اکرده اند
فهم باید کرد ما را در کجا پوشیده اند
آن آینه به بینه زیر قدم نباشد
تا به لب گره نزنی اینکه دو رنگ نشود

نکر عدم برد از سایه تیرگی ورنه
درین بسط ندانم چه بایدم کردن
ساده بود آینه امکان ز تمثال دوئی
حرمان تراشی مخترعات فضولیم
چراغ خامشم غم نیست گر آهی زیان کردم
اگر خضر خط از چشمه حیوان دارد
بصد گلزار رعنائی بچندین رنگ سیه ایی
هر کجا رایت اقبال سلیمان برپا بود
طبع حیس قابل تدبیرا کاهی نبود
نگه در چشم آهو ناله شد از رشک قربانی
بگذر بیا ز شغل بام و در که جمع بجنبر
فکندیم از تمیز آخر خلل در شخص یکتایی
آینه وار نقش قدم بوده ایم
سراغ جلوه در خلوت دل میدهم شوقم
تامل کن چه مغرور اقامت مانده بیدل
از مرگ نیست باکم اما ز بی نصیبی
همصحبتان این بزم از دیده رفتگانند

چه ممکن است که بیگاه ما بگاه شود
جوان فقیر که یکباره باده باد شاه شود
مشق حق کردند و فرد باطلی آراستند
ایجاد بحر فکر زمان وصال کرد
تغافل زند دیدنم در عالم دیگر فغان دارد
عقیق لب چرا چون تشنگان زیر زبان دارد
همان ناموس یکتائی مرا از من نهان دارد
علم ما دل بر خاسته از دنیا بود
هر کمان خفته یاران مرده را بیدار زند
که تیغش گر کند زخمی شب ما هم سحر گردد
زین تکلف دشت را از خانه بیرون کرده اند
بدل شد شخص ما تمثال تا آینه پیدا شد
هر کس نظر فکند همین سر فرو کرد
غریبیم خانه آینه هر سو یکجا باشد
مبادا در نگین نامی که سعدی نقش ما باشد
ترنم امن او کردم جدا ننشیند
عبرت خوش است از نهار و بر قفا ننشیند

تو دلی جمع کن این تفرقه‌ها انجمن نیست
حجاب اندیشی خورشید حضور کیست این محفل
حیف اوقاتی که گل منت کشد از هر خسی
عرصهٔ آفاق جای جلوهٔ یک ناله نیست
ذوق آغوش دوئی وصل نتوان یافتن
با من چو کلف تخت سیاهی که صد سال
بی سر و پا میرویم و راه بری نیست
هر جا چو سایه نامهٔ عبرت گشوده‌ایم
شوخی نیرنگی معراج از بیدل مپرس
عشرت ما چون نگاه از تنگی سر یافت نیست
بخاک راه تو افکنده‌ام دلی که ندارم
مطلبی گر بود از بیت همین از او بود
دیگر کسی چه صرفه ز تاراج ما برد
زین خاکدان دگر چه برد ناتوان عشق
زاهد ز سبحه نعل تقیت در آتش است
چشم بندیست بهار گل نیرنگی عشق
منکر بیدست و پایی‌ها معذوران مباش

سر صد رشته همین عقده بهم می آرد
که گل چون صبح در گردش رنگ پنهان شد
وقت پیری خوش که بی اندیشی سوی گور برد
نی گره از تنگی این بیشه پیدا میکند
بی خبر مجنون ما لیلی شد و محمل نشد
در رهش اگر غوطه دهم نور نگیرد
سبحهٔ رنگ روان امام ندارد
باید همین سیاهی اعمال وا نمود
قطره دریا گشت و مغز نمیدانم چه شد
سایهٔ مژگان تواند صبح ما را شام کرد
ستار شرم کنی این جنس گر به بیند عنقید
ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود
خاکستری نماند ز ما تا هوا برد
خود را اگر حباب بدریا شکست و تا برد
از کعبه راه دیر گرفتی جدا برد
دیدن یار مبادا که شنیدن ما شد
عاجزان کاری که نتوان کرد دیدار کرده‌اند

قامت

بیدل

قامت خم از حیا سوی زمین رو میکند
دام گاه شوق چون من صید محرومی نیست
بگذر ز عشوهٔ علم و فن در بر میکده آو زن
ز طواف کعبه که میرسد بحضور مقصد جست و جو
فطرت ز خلق نخواست آثار رفاهیت
نثار گوشهٔ دل از دیر و حرم نمیرسد
وقف بر مژگان گشودن نگهبان دل آرد
حسرت جاوید هم عیشی است مخمور مرا
آنکه میگوید عنقا نقش و همی بیش نیست
وا پسی زین کاروان چندین نه دارد
بیخودی احرام کلاه ز خیال گیسیتم
ساده جنس چو آینه دو کانی داریم
ایمن از فتنه نگردی بمدارا حسود
کینهٔ خصم بد اندیش ملایم گفتار
دل جهان دیگر از رفع کدورت میشود
بیشتر از صبح یاران در چمن حاضر شوند
ورین محفل هزار آئینه‌ام آمد بپیش اما

فهم میخواهد اشارتهای ابرو میکند
ناله زیر و بم نبود از من که صیادم رسید
که ز قید عالم و هم و ظن سبو ساغرت آورد
من بسجده بس نانوی که سر از در برد
جز در دو سر نبودیم ما را بجا رها گرد
سر بهزار سنگ زدن درد بهم نمی رسید
آه ازین چشمی که وا کردیم و حیرانم نکرد
جام میگردد اگر خمیازه لنگر میکشد
ما جهان کیفیتیم اما که باور میکند
هر که رفت از پیش خاکش بر سر ما میبخشید
گردش رنگم ره معشوقی سر میکند
زینت ما بمتاع دگران میباشد
آب تیغ آفت قدرش بگران میباشد
نیش خاریست که در آب نهان میباشد
خانه از رفتن زیار نگاه وسعت میشود
ورنه گل تا لب گشاید خنده قسمت نمی شود
کسی جز عکس خود دیدم که سوی کس نمی بیند

داغم ز رشک منظری کز هجوم شوق   جان داد کی بقاصد جانان جواب داد

گر تو نگشائی ز خواب ناز مژگان چاره چیست   ز همین چشمی که داری نور امید دیده اند

محرمان کار صنع از عشق بر فن کرده اند   بت اگر دیدند بیرنگ برهمن دیده اند

جز خارق معکوس مدان ریش و فش شیخ   آدم خر گردد دم و بال و پر آورد

نمود از رشک بی غیرتی ما مکشد گردن   ور نه ابر این وادی سر افکنده می بارد

چون ماه نو از شرم زمین بوس تو داغم   هر چند که بیتابیم از لب بدر آمد

بهار عیش امکان رنگ وحشت دیده دارد   شگفتن چون گل اینجا دامن برچیده دارد

اگر چون شمع خواهی چاره درد سر بستی   گداز استخوانها صندل سائیده دارد

قدم فهمیده نه تا از دلی گردی نینگیزی   کف بر خاک این وادی نفس ورزیده دارد

معمای اسم فنائیم و بس   همین نفی مطلق ز امید مد

عقل از فسون نفس ندارد بر آمدن   بیچاره است مرد چو زن گریه میکند

هنگامه چه عیش فروزم که همچو شمع   گل نیز همچو بر سر من گریه می کند

تخته مشق حوادث کرده ما را عاجزی   زخم دندان بیشتر وقف لب زیرینه بود

تخم دل اینقدر افسون امل بار آورد   سبحه کاشته بودم همه زنار دمید

هر جا صلای محرمی راز داده اند   آهسته تر ز بوی گل آواز داده اند

مژگان بکارخانه حیرت گشوده ایم   در دست ما کلید در باز داده اند

نرگس یار بجانم چه نظرها که نکرد   مصرع منتخبم بر سر من صاد کنید

بیدل

جرأت رفتار شمع گر باین وا ماند نیست   رفته رفته نقش پا در گردنم غل می شود

بگرد قافله رفتگان رسیدن نیست   نفس مسوز که بسیار پیش تاخته اند

ز اسباب نعیم و نار دنیا چه در آید برود   چه دارد دگر کس احسانی ندارد

دوش جبر و اختیار صحبت تحقیق داشت   جز بحیرت دم نزد بیدل بیچاره زننده بود

ای غفلت ابرو طلبی بیش ازین مرز   عالم تمام اوست کرا جست و جو کنند

سعی قاتل را تلافی مشکل است ار بسمل   تا بعذر آئیم بان عذر خواهی می رود

مشتاق جلوه تو ندارد دماغ گل   اینجا دل شکسته بیاد تو بو کنند

از سفله آنچه زاید تعظیم را نشاید   نقشی که خیزد از پا جز زیر پا نباشد

بیرون این بیابان بر میزند غبارے   ای محرمان به بینید امید ما نباشد

در صحبتی که بشکند پیران بی تکلف است   هر چند خنده بشکند دندان نمانشه

زان حلاوتها که آداب محبت داشته است   خواستم نام لبش گیرم لب از هم وا نشد

محمل و دیبا حجاب هستی رسوا شده   چشم می پوشم کنون پیراهنی پیدا نشد

نور خورشید ازل در عالم موهوم ما   ذره ها گردد نمایان تا بروزن سر زند

نماز ما ضعیفان معبد دیگر نمی خواهد   شکست آنجا که شد محراب طاقت در سجود آید

صد مژه پا خورد در طلبش تا ترا آید از کرد   یک رگ خواب بچندین نشتر وا کرده اند

سیر این گلزار غیر از ماتم نظاره نیست   دیده ها یکسر ز مژگان موی سر وا کرده اند

زان لب خندان بکام آرزوها خفته است   چون سحر خواهد غبار من تبسم وا شده

زین گذر که کجا دل ببندم — هر چه وا می نگرم میگذرد
حلقه شد قامت و محرم نشدم — عمر بیرون در رم میگذرد
چند چون شمع نگریم بیدل — انجمن از نظرم میگذرد
حواس آواره افتاده است از خلوت سرای دل — ورنه خلوت صحبت بیرون در عنقا شد
دنی بمسند عزت همان دنی است نه عالی — که نقش پا بسر بام نیز غبار نشیند
درو دراکه در قلم و طاقت نیافتیم — یک ناله چون تغافل فریادرس بلند
مهمان چرخ مفلس بودن از انصاف نیست — بی فضولی نیستم زین خانه ام بیرون کنند
نقش غبار هست دشت امکان عدم تقلا شکست عیان — بفریب پرواز زین گلستان بهار رنگی دگر ندارد
بر سر کوی کوشش رفید گردون بهیچ تدبیر رست خرمن بیرون — اگر نه سیر دل کسی چه سازد که خانه تنگست و در ندارد
کدام از بر که درین خانه سراغ تحقیق — گفت از آمدنت مپرس همین بخانش بود
چه بلندی و چه پستی چه عدم چه ملک هستی — نشنیده ایم جایی که کس آرامیده باشد
حسرت پیام بیکسی آخر بیاز برد — قاصد نبرد نامهٔ من انتظار برد
ما بچو دان زظلم حسرت کجا بریم — دست غریق عشق نشد هیچ جا بلند
این هرزه فطرتان بهر علم و فن دخیل — در نسخهٔ قدیم عبارات ملحق اند
تخت عیش امروز از لغت و گوی مرد دارد — در خانه که دایم همسایه شور دارد
صفحهٔ سادهٔ امکان خط نیرنگ نداشت — خیره کی گردد نظر تا رقمی پیدا شد
هستی صرف همان غفلت آگاهی بود — خبر از خویش گرفتیم عدمی پیدا شد

خلقی

خلقی بدور گردون مخمور و تهمت — این خالی پر از هیچ پیمانه که باشد
رنگ بهار هستی تکلیف صد خزان داشت — هر سبزه که گل کرد زین باغ نهنگ شد
چون شمع سیر این بزم برهان حسرت بیدل — مژگان گشودن اینجا کام نهنگ باشد
شب که بطوفان جوشی چشم ترم آمد یاد — فکر دل کردم بلائی دیگرم آمد بیاد
بی پر بها را علاجی نیست شاید چون مسافر — دست بر هم سودن من آتشی پیدا کند
قیمت وصلش ندارد دستگاه کاینات — نقد ما حجت شاید هم با سودا کند
ترک آرزو کردم رنج هستی آسان شد — سوخت پرفشانیها کین قفس گلستان شد
عشق شکوه آلوده است تا چه دل فسرده — سیل میرود نومید خانه که ویران شد
جبریان تقدیریم قول و فعل ما جزا است — وهم میکند مختار آنقدر که نتوان شد
حاصل عافیت آنجا که بدامن کردند — چون خموشی نفس سوخته خرمن کردند
درین غارت سرا امشب غبار رفته بربادم — بار ام سجود آستانت متهم دارد
اگر مردی در تخفیف اسباب تعلق زن — گر انگشت دگر انگشت نرنگ بدندم گم دارد
بر رنگی سینه شوقم خراش زخم الفت را — که خاری وادی مجنون بپای من قدم دارد
هیچ کس را در محبت شرم بیحسی مباد — در هوایت هر که گردید ام تر می شود
هر کجا عبرت بپرس و خطا رهبری شود — صورت پست و بلند دهر منبری شود
چشم حرص افزود مقدار جهان مختصر — همچو اعداد اقل گر صفر اکثر می شود
قامت خم خجلت عمر تلف کرده است — هر قدر مینا تهی شد سرنگون تر می شود

مشکر وحشت ما سوخته جانان نشوی
نسخه ها را ورق گردانی در کار نیست
چون پر طاوس می باید از خیر عشق را
گشاد دل نتوان خواستن ز قطع امید
بنای وحشت ما کیست تا کند تعمیر
بسکه طاقت ها ضعیف افتاده است
هر کرا بینیم درین عبرت سرا
بر رنگ پرده است از خویش این نگاه بینیم
در هر کف خاکی که فتادیم فتادیم
رسنگ کعبه سایم یا قدم در راه دیر
کردی اگر نه ز من نارسا بلند
در احتیاج بر در بیگانه خاک شو
مشت خاکی که ز طینت چندان جهان امید داشت
در طبع خلق وسوسه اعتبارها
گر هیچ نباشد بغمش خون شدنی هست
ستمکشی که بجز گریه اش نشاید خندید
چه ممکن است شود منفعل ز غیبت یاران

شعله در بال و پر رخته عنقا دارد
دفتر گل رنگ تا گرداند ابتر می شود
کز عدم گلدسته واری تند صبا آورد
بناخنی که بریدند عقده وا نشود
بآن غبار که پامال نقش پا نشود
تکیه بر دنیای فانی میکند
بهر مردن زندگانی میکند
که گر نقاش خواهد نقش من بندد حنا بندد
پهلوی ادب قرعه رمال نباشد
بی سروی پا بیرون زان آستانم کرده اند
بوی ملکر چو نبض کنم بی صدا بلند
آمانظر مکن برخ آستنا بلند
تا در دل بود آنسو تر نمیدانم چه شد
خاریست ناخلیده که بیرون نمی شود
ای آینه دل شو که نخواهی به ازین شد
قیامت است که چون زخم لب نشاید خندید
دهن دریده قفائی که باز باید خندید

رهبر عالم بالاست خیال قد تو
نه ذر ره در بزم امکان چون ضعیفی کیمیاست
چون آب روان پر مگذر زنجیر از خود
از عالم نیرنگ امل هیچ نرسید
با صاف کرده ام آینه خود را ز زنگ ها
یک قطره در محیط تهی از محیط نیست
رغبت جامه که تقریب اسباب کم
مکتوب مطلب ما از بیکسی قفا شد
آه مقصود و دل نفهمیدم
غیر توقع کرم هیچ نداشت زندگی
آشوبی علم و عیان بیضه طاوسی هست
مباش غره به بنیاد این بنا که نبرزد
خمیده پیکرم از انتظار و جان بلب آمد
بیدل جواب مطلب عشاق حیرتست
امروز قد رهر کس معقد از مال و جاه هست
تو خود در راز گرفتاران دل فهمیده ورنه
روزیکه گذشتی ز سر خاک شهیدان

خضر این بادیه چون سرو جوان میباشد
که اجزای غرور خلق را آداب میسازد
کز هر چه گذشتی نگذشتی مگر از خود
آفاق شرر فرصت و زاهد چله دارد
چون سایه نقش هستی من جمله رنگ بود
ما را ز بخششی که تو داری چه کم رسید
زین بوسه ها مگذر یا بگذر میکند زد
قاصد نشد میسر دل خون شد و روان شد
همین این نسخه نا تمام رسید
فال وجود ز عدم نا دو نفس که کند
کارزوها ز عدم بوقلمون آمده اند
جهان طلسم غباریست از کجا خیزد
قدح بیاد تو کج کرده ام بیا که نریزد
آنکس که نامه ام بر آئینه آورد
آدم نمی توان گفت انرا که خر نباشد
سر تا سر خانه آئینه بیرون دری دارد
هر گرد که در پای تو افتاد سری بود

نیک و بد عالم همه عنقا صفتانند
یعنی خبر از هر که گرفتیم خبری بود

بیدل بتمنا که عرض هوسها
از دل دو جهان شور و زمان غلغلی بود

سیل غمی که داد جهان خراب داد
خاکم بباد داد دیرنگی که آب داد

نشنیدیم بوی زنده دلی
ست جهت غیر یک مزار نبود

اینقدر جرم ننگ عفو مباد
هر چه کردم دوباره خواهم کرد

راحت در کسب بیستی بود
از صد عمل این عجب آمد

میدهد سرسبزی این مزرع از ما مان
دانه را از ریشه موی سر برتان میخورد

تمع ارزو دارم ز چرخ از رسانیدگی
که بی انگشت کج از کوزه روغن

پر آسانست زین دریا گذشتن
ز لغزش پا اگر پل می توان کرد

آسمان زین دور مغلوبی که سنگ طوبی است
اختلاط خلق را معجون پای میکنند

چون اشک بهوا از زین دشت گذشتیم
تو زین بارا مرا مهره زدن شد

عالی سلسله برای جنونست اما
گردبادی دیگر از وادی من منجرد

پرسش احوال ها وقف خرام نازنست
عاجزان چون سایه هرجا پا نهی افتاده اند

لاله و گل چشمک رمز خزان فهمیده اند
زعفرانی هست کاینها بر وفا خندیده اند

پیش هر نقش قدم ما را سجودی بردنست
کین بخاک افتاده هیچ پای کسی بوسیده اند

زهر رفتن هست آماده همچون شمع اجزای بیت
سراپای خود ای غافل بچشم نقش پایی نگر

تا وارسی که غیر خدا نیست جلوه گر
از هر عدد که در نظرست یک هزار

اوز

ز دست اهل عدم هر چه آید اعجاز است
نجد متیم بذیرید گر کنم تقصیر

هر قدم در وادی وصلت اگر وا میرسی
پای پس در منزل هست و پای پیش در سفر

در چمن تا قامتش آمد بشوخی گرد سر
سرو گستاخ تر شد و پروانه قمری گرد سر

بی نیازی لازم اقبال عشق افتاده است
نجد مجنون آخر استقبال لیلی کرد سر

گواه غفلت آفاق کسب آگاهی است
همان خوشست که بشد بخواب دیده کور

نداشت مایده عمر بی فنا مزه
نمک زده کباب مرا ز خاکستر

نتوان نگاشت سر خط عبرت بهر مداد
بر خیز دود ده ز چراغ مزار گیر

عنقا بر از رنگ پر افشاندن است
گر بحری کلاغ ببال مگس گیر

سجده مقبول هست رهبر دین و آئین کجاست
گر قدم فرو بری رز زره سر منزل برآر

بر در هر سفله میمالی جبین احتیاج
خاک بر فرق تو هم آبرو ورزی هنوز

شیشه حیرت آن نقش پای رنگینیم
بخاک جای گلم برگی از حنا انداز

غبار میکند از خاک رفتگان فریاد
که سرمه ایم نگاهی بسوی ما انداز

خاکستری ز آتش من گل نکرده است
دل غافل هست از نمک سوختن هنوز

ور کم نکرد این از آشوب زندگی
جمعیت رشته های عمل در کفن هنوز

درای قافله صبح میدهد آواز
که ای ستم زده رفتیم ما و تو هم خبر

چون شمع خاموشی که فروزی دو بار
می سوزدم سپهر بداغ کهن هنوز

راه تلاش دیر و حرم کم نمی شود
باید بطوف آبله پا رسند و بس

بی انتظار نتوان از وصل کام دل یافت
گل میرسد در اینجا یکسر قفای نرگس

لذت درد محبت هم تماشا کردنیست
دل بذوقی میخورد خونم که نتوان گفت و بس

مست خون هرزه گرد کوچه زخم دلم
عبرتست اینجا بحر عبرت چه میگردد عسس

بسیداست حق تنک دلایل نه پسندد
خورشید نه جنبش نیست که جوئی بچراغش

یکقدم راهست بیدل از تو تا دامان خاک
بر سر مژگان چو اشک استاده بوسش باز نیش

علم لدن ودیعت انفاس آدم است
محو شغال و زاغ بوهم شگون مباش

غافل ز خوب و زشت شدن شرط محرمیست
زین بیش گرم آینه بودی کنون مباش

بیتو غوصی در دریای ندامت دارم
غوطه زد شبنم بالیک بچشم تر خویش

بر تیغ کلفت غفلت غبار خود ز پا بنشان
شکست سایه دارد هر چه می افتد ز دیوارش

بی آزار آدم از جنم کم نمی باشد
بهشت جاودان و کنیف تشویش شیطانش

من نمی گویم زیان کن یا بفکر سود باش
ای ز فرصت بیخبر بهر چه باشی زود باش

سنگ را هم انتقامی هست در میزان عدل
بت شکسته مستعد آتش نبود باش

قفس بشکسته تا وا نماید رنگ پروازت
که هر گنجشک پرورده است عنقا در ته بالینش

بنده پیر خراباتم که از تالیف شوق
یکجهان دل جمع انگور و زخم در گردنش

داغم از وضع سبکروحی که چون رنگ بهار
میبرد کرداندن پهلو برون از گلشنش

از دور باش عالم نامحرمی مپرس
خلقی ز دست حلقه بدرهای یار خویش پیش

تا تامل میکاری رفته اند این خامان
چشم عبرت برکشا و گوش بر افسانه اش

بجهان

بیدل

چنان ناتوانم که بر دوش حیرت
زخود میروم گر کشد دل بسویش

برون از خود است آنچه او هست بیدل
ببینش مدانش نخواهش بجویش

بحرمت رمضان گوش کن از اهل یقینی
همین هست که آدم طبیعت ملکیش

دل بهم عارنگی ندارد تا انم فاش نقشش
صدف در حیرت آئینه گم کرده است نقاشش

[illegible] طاقت نکردم [illegible] بیدل [illegible]
چو اینها اگر اینست رحمت باد بر پیرش

چو تخم راحت بی ربطی غنیمت دان
سر فتاده ز نشو و نما بر ارکمش

بلوح عبرت قارون عمر رفته بر گنجش
کسی جز این چه نویسد که خاک بر سر گنجش

آسمان عمر لیست مینای مرا
میزند بر سنگ و میگوید خموش

حبابی پرده نپسندید راز حسن تمثالش
پری تا بال شوخی زد عرق گردید مینایش

سماجت پیشه یکسر منع را اغراق میداند
مگس بکام راندن بیشتر میگردد ابرامش

تا بکی باشد کسی سودای سود و زیان
تخته میکرد و بیک خشت لحد دوکان حرص

سراغ انجمن کبریا ز دل کردم
طپید و گفت همین یکقدم برون غرض

رموز وضع جهان را کسی چه میداند
که خلق کور سواد است و این کتاب غلط

ز فرشته تا مگس و ملخ همه بیخبر قدر ربس
بر مجرمان قبول و رد دیگر چه غم زبیاض خط

ما ضعیفان را بس است نان سلیمانی بس است
سجده اینجا د نگین خاتم اندازد کوغ

بفکر عافیت از سر گذشته ام لیکن
چو شمع یافته ام زیر پای خویش سراغ

دلا گر روشن بود غفلت نمیگنجد بچشم
آنچه نتوان دید تاریکیست در نور چراغ

گفتم چه سازم با ربط هستی — از زاد طبعان نقشند بگسل
رسوائی عشق مستوری حسن — مجنون و صحرا لیلی و محمل
باشد از شرم سجودم قسم عریان عرق — پشت دست آینه پیشانی و دندان عرق
بیکسی بیدل چه دارد غیر تدبیر جنون — طرف دامانی نمی یابم گریبان میدرم
وصال تعین بغلط کرده فراهم — اجزای من و ما که بهم ربط نداریم
دست و پای حنا بسته مکرر کردیم — بعد ازین دامن نیرنگ نگاری گیریم
ملک آفاق گرفتیم و گدائی باقیست — بادشاهیم اگر کنج مزاری گیریم
دوزخ ز شرمساری گوهر شود جنبش — گر اینقدر بدانند ما را که از که دوریم
فرد است که یکتائی ما نیز خیالیست — امروز که در سجده دوتائیم دوتائیم
آئینه اسرار غنا پرده خاک است — تا سرمه نگشتیم همه آواز گرائیم
بی نیازم ز صفحه نه نیرنگ دو عالم — کلک تصویر توام در بن بر موی فرنگم
قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه است — اصطلاح شوق بسیار است و من دیوانه ام
سراپا حلقه بندگی چون بال طاووسم — تکلف بر طرف محو تماشای قد مبوسم
عافیتها در نظر دارم ز وضع نیستی — چشم بر هم بسته و اکرده است راه خانه ام
ز خاموشی معاش غنچه ام تا کی کند تنگی — بپروا میکنم گل میفروشم جام میگیرم
امروز بیادیم تسلی چه توان کرد — مائیم که روزی دو ازین پیش تو بودیم
طلب و یأس طپیدن هوس عشق و وفا — کار دل نام بلائیست که من میدانم

چو عمر رفته ندارم امید برگشتن — غنیمت است که گاهی بیاد می آییم
رسیده ام دو سه روز است در توهم بیدل — ازان جهان که نبودم بعالمی که گذارم
وضع فقیر ما نامه بی تجنیس نیست — ویرانه ایم اما بسیار خوش هوائیم
گوش مروتی کو گر ما ز نظر نیوشند — دست غریق یعنی فریاد بی صدائیم
فرد وری بنا چه بی باز گذشت — تا زنده ام همین گل تعمیر میکشم
طفلی شد و شباب شد و شیب کشید — لیکن یقین نشد که چه تصویر میکشم
بی فقر دعوی من و ما کم نمی شود — نی شد ز بوریا شدن آنکه من نیم
جرأت بناتوانی حسن ناز میکند — رنگی شکسته ام چقدر بی بها ورم
گر بهشتم مدعا می بود تقوی کردمی — امتحان رحمتی دارم گناهی میکنم
آخر از کید نگر گسیختن است — خوش معاشان بد معامله ایم
چه تلخ افتاده آب گوهر من — که نتواند فرو بردن زمینم
بسکه دارد گریه بر نومیدی نخجیر من — جای تخم اشک میریزد که از چشم دام
گر از دستم گشاد کار دیگر بر نمی آید — بحال خویش میبایست چشم باز میکردم
عزم چقدر مایه اقبال بسا داشت — جائی نخمیدم که بپائی نرسیدم
در زندگی مطالعه دل غنیمت است — خواهی بخوان و خواه مخوان ما نوشته ایم
قاصد چو رنگ باز نگردی ببوی — معلوم شد که نامه بعنقا نوشته ایم
و بال مشربم یارب نگردد قید خود آرائی — که من پا لغزش پا همچو طفل اشک کلبازم

1

گرمی هنگامه موج و محیط امروزه نیست / تا تو افشائی منی من نیز اخفائی توام

چو گل تا زین چمن دوری بکام ساغرم خندد / بزیر خاک باید رنگها گرداند یک سالم

عمرهاست در ادبکده بوریای فقر / آسوده تر ز نکهت گلهای قالبم

نه من از خود طرب حاصل نه غیر از صحبت من خوشدل / همان در خانه مفلس فضولیهای مهمانم

زمانه گر شناسد مرا باین شادم / که من هم آئینه حسن بیمثال توام

ز نسبت دهنت بسکه لذت اندوده است / بهم دو بوسه زند لب دم تکلم میم

رسوائی عاشق بره یار بهشتی است / ایکاش دران کوچه بدست عسس افتم

سر تا قدمم نیست بجز قطره اشکی / عالم همه یار است بپای چه کس افتم

خانه خورشید جاروب تامل میزند / سایه را آنجا چراغ زیر دامان یافتیم

ناامیدی بسکه سامان طمع در خاک ریخت / ریگ صحرای قناعت جلد دندان یافتیم

هر کرا جستم چو من گم گشته تحقیق بود / بی تکلف کعبه را هم در بیابان یافتیم

چون قلم راه تجرد بسکه تنها رفته ایم / سایه از ما هر قدم وامانده ما رفته ایم

درین صحرا وحشت دانه آبی نمی بست / همان چون بلبل تصویر نقاش است صیادم

شنیدن شد دلیل اینقدر بیهوده گوییها / زبان هم لال میگردید کرمی بود گر گوشم

ز تمثال خود بینی امکان ندارد / تو آئینه پرداز تا من نه بینم

درین بزم تنگست جائی سپندم / مگر ناله برخیزد و من نشینم

دمیدن دانه ام را صید [illegible] / قفس تا نشکند دامی برای خویشتن گشتم

الم

خلوت آئینه ام موج پری می زند / اینکه توام دیده نقش برون خودم

بهارستان نازم کرد بیدل سعی آزادی / ندانم از هوسها دست شستم تا حنا بستم

اینقدر رقص سپند ما بامید فناست / ناله در باریم اما سرمه هم آورده ایم

بیدل اگر آفاق بود زیر نگینم / جز نام خدا نام خدا هیچ ندارم

قدر دانی در بساط امتیاز دهر نیست / ورنه من در مدرس بی دانشی علامه ام

دیده انتظار را دام امید کرده ام / ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده ام

عیب خود را چو آتش تهمت آلود غضب کردم / بهر خاشاک چندان گرم جوشیدم که تب کردم

بداغ صد کلف واسوختم از خامی همت / چو ماه از خانه خورشید گر آتش طلب کردم

نرفت از طینتم شغل تمنائی زبس کوشش / چو ماه نو جبین فرسوده شد ایجاد لب کردم

آفات دهر چاره گرش یک تغافل است / طوفان به بستن مژه خس پوش کرده ام

بهر زمین که رسیدم ز قحط سال اقامت / گریستم نفس چند و چون سحاب گذشتم

تا کجا یارب بوی دوزد گریبان مرا / چون گل اینجا بیجهان دلق کهن گم کرده ام

چون تغافل که نیم از مدعای جست و جو / اینقدر دانم که چیزی هست من گم کرده ام

حسرت جاوید از نایابی مطلب [illegible] / نارسایان آنچه میجویند من گم کرده ام

از بال هما گشت گشته ننگ سعادت / بیدل ز سر ما نشود سایه ما کم

چون سایه ز سر تا قدمم ذوق سجود است / بگذار که در پای سراپای تو افتم

خاکم بسر که همچو نگاهش نسوختم / گل شعله زد ز [illegible] همین نسوختم

دوری بمرگ هم زبان داشت بسوختن | مردم که مردم و چو برهمن نسوختم
دستگاهی راحتم منت کش احباب نیست | در بر خویش است بالین فراغ بسملم
بیدل حباب وار بهر دو چشم فتاده است | باری سری که تا نفس هست میکشم
آگاه نیستم بکجاها دویده ام | گویا چو خار در همه جا خار میکشم
کاش از عرق بآب رسانم بنای خویش | بر منفعل زکوشش معمار گشته ام
زهیچ قافله کردم سری برون نکشید | بحیرتم من بیدست و پایی ماندم
عشق مقام آزما با خود خیالها داشت | وز نیز و اعتبارات خال زیاد بودم
گر از فرامشانیم امروز شکوه از کیست | زین پیش هم کسی را ما کی بیاد بودیم
وقتیست کنیم گریه با هم | ای شمع شب است روز با هم
دوریم خدا از دامن یار | چون دست شکسته از دعاهیم
حسرتم خوش است کز بفراموشی فکنند | تا یاد زندگی نشود بار مردنم
یارب چه بوده ام کجا رفته ام که من | هر که بیاد خویش رسم گریه میکنم
با که گویم ور بگویم کیست تا باور کند | آن پریروی که من دیوانهٔ اویم منم
چندانکه زخود میروم آن جلوه بهشت است | رنگی شکستم که برنگی نرسیدم
هزار رنگ فسون داشت تردماغی فرصت | ولی زشرم عدم فکر هیچ کار نکردم
انجاکه کس نمی شنود شکوه کسی | شادم که بی زبانی من میستایدم
زین گلشنم چه برگ نشاط و چه ساز عیش | خون میشود چو گل دم آبی که میخورم

لغزشی داشت دماغش که در کام نخست | طوف اسود کی ابد پایان کردم
تا سخن باقی بود دور دست صهبای کمال | نیست غیر از خاموشی چون صاف بمگردد کلام
آن به که شبنما زین باغ برفشاند | چون اشک بی‌تو بچشم در کشور تبسم
مغفرت مزد معاصی بوده است | کیست فهمد که چه خدمت کرده ام
چه مقدار خون در عدم خورده باشم | که تو بر خاکم آئی و من مرده باشم
تب و تاب نفس صید کشاکش دارد بیدل | گرفتارم نمیدانم بدست کیست زنجیرم
پاکم از ننگ هوس تا بسجود آمده ام | بر سر سایه چو دیوار فرو دامده ام
زندگی را از قدحم غفلت آگه میکنم | وقف عنائی لب طی داشتم تنبیه میکنم
در خرابات تغافل درد هم ناصاف نیست | چشم ار بوشم جهانی را منزه میکنم
عمر باشد با خیال جلوه او توام است | بی نگه چشم که چون بادام پیدا کرده ام
در کنار فطرت ما داد عشق | لوح محفوظ تعینیدن رقم
یاد آن سامان جمعیت که در صحرای شوق | بسکه میرفتیم از خود کاروانی داشتیم
خاک ما چو هر ذره اش آینه گرد است | در عدم نیز جهان تشنه دیدار تو ام
بر سر کو چو یارب برنمیگردد غبار | ناله دردی که از گوش جهان دزدیده ام
در گره دارد تغافل نقد و جنس اعتبار | بسته ام چشم زمین و آسمان دزدیده ام
بیدل این بار که بر دوش قیمت | مژه تا خم شود انداخته ام
تمیز سعد و نحس دهر بی غفلت نمی باشد | همین در شب توان دیدن اگر دارد نشان انجم

ای بخت سیه روز چرا سایه نگردی / تا در قدم سرو قبا پوش خود افتم
بنازای تخیل ببال ای توهم / که در هستی گمان دارم و نیستم من
ز دور گردی تحقیق معبد فسقم / چه سجده‌ها که نکردیم پایمال جبین
مینای اختراع امانت بطاق نه / ور بیش شخص لنگ ره بام نشکن
برخود ترک طلب کر راه خواهی یافتن / پشت دست روی دست آید گر خواهی یافتن
هر قدر سیر گریبانت چو شمع آیینه پیش / یوسف خود را مقیم چاه خواهی یافتن
بی ندامت نیست عشق از نسب طبع فضول / گریه‌ها دارد ز دست هیزم تر سوختن
بی تکلف مرگ هم آسان نمی آید بکف / از تماشای دو عالم چشم باید دوختن
طمع بهر جا فشرد دندان ز افتش غیرت باک خندیدن / با شتهای غرض سپندان زبان ندارد تفنگ خوردن
بوهم تحقیق پرده ویبه بجا فیست هرزه خط کشیدی / نه او شدی نی بخود رسیدی چه لازمت بود بیک خوردن
هر که درین زمانه زاد در غم عالم او فتاد / ماتم خود نداد یاد شغل عزای دیگران
بوی این گلشن هم از غوغای زاغان نیست کم / بینه گوش اندک باید به بینی داشتن
جانان غیرست تا الفت پرست نسبت خویشی / ز خود بیگانه شو با هر که خواهی آشنایی کن
برون افتاده ایم از پرده ناموس یکتایی / نمی باید ز شاخ و برگ رمز دانه سبز کن
چراغی را که میشی از صحدم بر دند از محفل / سر آتش باید از خاکستر پروانه سر سیدن
گردنمو فتنه ندارد سواد فقر / زین شام ریش صبح قیامت خضاب کن
زندگانی دامگاه انفعال است و غیب / از شمار سبحه زاهد عرق ریز است دین

[illegible]

بیدل امشب در هوای دامنش گل میکند / همچو شاخ گل مرا صد غنچه از یک رنگ بستن
بخود پیچیده ام بالیدنم نتوان گمان بردن / ز رنگ رشته فرسوده گشته ام لیک از گره خوردن
بحکم عجز تنگ ظرفی تا بود کبرائی / تنگ حالی نمی خواهد مروت دام گستردن
بهر واماندگی زین بیش طاقت نیست شد / که باید همچو شمع با خودم خود را ببر بودن
ذلت کشش هرزه خیالیم چاره / لعنت بوضع دور زر و لدار زرستن
همچو عنقا خجل از تهمت نام کنید / آنجی هم نمانید اگر هستم من
در آن محفل که لعل او تبسم میکند بیدل / اگر پاس ادب داری نخواهی خاک بوسیدن
گرمی درگیر هنگامه آفاق نیست / آتش این کاروان رفته جرس از کاروان
وصلت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس دل / کاروان بگذشت و من در خواب گردم وای من
تنهایی از غم دو جهان کرد فارغم / دنیا و دین نه زحمت من همین زمن
هنگامه و بهم بگذار و بگذار / من تا کی او او تا کی من
ای هوس اندوز امن جمع از افت شمار / خصم سر نا خفته شکل درم داشتن
تمیز وحشت و فرصت ندارم نیک میبیدانم / که هر مژگان زدن چیزی ازین صحرا ازین
ترک دنیا هم دماغ همت من بر نداشت / آنچه گرد افشاندن این گرد شت پای من
ای سپند از یک نغان آخر کجا خواهی رسید / چون جرس زین جنس باید بشر بر دل شتن
در فضای دل مقامی غیرت خواری نیست / نیست صد رخانه آیینه غیر از آستان
گرد باد آیینه اقبال خار و خس نشست / در ضعیفیهات سر گردانیم تخت روان

قابل عرض سجودت کو بسامان جبههٔ / از عرق آبی کم باشم بخاک آستان

حسرت آهنگم که میفهمد زبان راز من / گوش بر آیینه نه تا بشنوی آواز من

برابت مرده ام اما زیا تحانه تنگم / تو پی آبی و من آسوده آتش در فراز من

چه بود سر کار غلط سبقان در علم و عمل بغبانه زدن / ز غرور دلایل بیخبری همه تیر خطا بنشانه زدن

اگرم بفلک طلبد ز زمین و گرم بزمین فکند ز فلک / بقبول اطاعت حکم قضا نتوان در عذر بهانه زدن

بسکه چون شمع تنگ سرمایهٔ این انجمن / یک کلم هم در گریبانست و هم در آستین

دعوی کاذب گواه از خویش پیدا میکند / چون زبان شانه بر زه کو دارد قسم در آستین

آه ناکام چه مقدار توان خون خوردن / زین دو دم زندگی تا بقیامت مردن

از پر و بال بی بر بها چون خیار اسوده ام / در پناه سایه دست دعای سوختن

آن به که همچو طاوس از بیضه بر نیایی / چشم هزار داست در راه بر کشودن

از دل بتغافل رویش بی سببی نیست / چیزی بنظر دارد از آینه ندیدن

بلبلانی الفت دامست اینجا نی قفس / بر فرار خاطر صیاد باید زیستن

زندگی در گردن افتاد دست یاران چاره نیست / چند روزی هرچه بادا باد باید زیستن

بجود دهر و عطای سپهر کار ندارم / کریم مطلق من او گدای بیدل او من

اندیشه خورشید قیامت چه خیال است / گر سایه کند نامه سیاهی بسر من

نکند رشته کوتهی اگر از عقده وا رهی / سرت از زر و تهی چو شود یاد راز کن

فقر با آینه رمز هو اللهی بس است / فیض این خاک از هزار اکسیر نتوان یافتن

ز من

تو و من عالمی را از حقیقت بیخبر دارد / زمانی کز نفس دزدی عبارت نیست جز مضمون

چه امکان است سیل مرگ را حرص نخفته نشد / نرفت آخر بزیر خاک هم گنج از کف قارون

سواد آگهی گر دیده گند روشن / بزیر خیمه لیلی رود از موی سر مجنون

گرچه میدانیم دل هم منظر ناز تو نیست / اندکی دیگر تنزل کن بچشم ما نشین

جز عرق چیزی ندارم حاصل از کشت کمال / خاک بودم آب گشتم اینک استعداد من

بیدل تکلف ره صحرای عدم گیر / زان پیش که گویند ازین خانه بدر شو

غبار من ز صد بر دست ابرام زمین گیری / صبا را عشق فرماید که برخیز از در ما رو

پیغام حسرت من بیدل رساند نیست / ای اشک یار میرود اینک دو دیده رو

با آن سامان تمکین دارد آهنگ شکار دل / که پندارم حنا بسته است دست نیمه دار او

شو حسن از ساز عشقش نشنو و خاموش درپیش / کو کوی فریبت اینجا قفل مینای سرو

خاک بر سر کرد عشق و پای در گل حسن / گر بهار این رنگ دارد حیف قمری وای سرو

منفعلم بر که برم حاجت خویش از بر تو / ای قدمت بر سر من چون سر من بر در تو

تاب جمالت کس راست نیاید بهوس / حلقه گیسوی تو بس چشم تماشا گر تو

صورت پرستی خلق برد امتیاز معنی / هرچند کعبه سنگست تسکین برهمن کو

زاهد بهوسکافی تزویر غره است / غافل که شانه است همان ریشخند او

امکان جرأت مژه برداشتن کراست / نو دیده است برو جهان در صفای تو

افسانه وفای اگر گوش کرده / یادم کن آنقدر که فراموش کرده

بیدل دولت بوز حضوری نبرد راه / ای بیخبر چراغ که خاموش کرده

جهان بیخودی یکرنگ دارد جهل و دانش را / تفاوت نیست در بینا و نابینایی خوابیده

هدایت خلق غافل را بلائی دیگر است اینجا / بجز تکلیف بیداری مدان ایذای خوابیده

ز جهل و دانشم فرق دوئی صورت نمی‌بندد / بمعنی غافل بیدارم و دانائی خوابیده

من و ما راست باید از من و ما / ساز او را ترانه‌ایم همه

صفی آتش زده ناز چراغان چه بلاست / تا بفهم پر طاوس رسی فاخته

دهر تاراج که سیل و بنای تو حباب / ای ستم کش بکمی خانه کجا ساخته

غوطه در محیط زند تا حباب باده کش / در شکست ساغر دل خفته است حوصله

صانع از مصنوع گر جوئی بجز مصنوع نیست / عکس میکرد عیان اسکندر آئینه

صد نقص دارد ساز کمالت / چندین بلال است پیش و پس ماه

دل صید عشق است محکوم کس نیست / اَلْحُکْمُ لِلّٰهِ اَلْمُلْکُ لِلّٰه

دنیا و دین کو شکت یقین کو / اَللّٰه اَللّٰه اَللّٰه اَللّٰه

ای ناله خاموش در خانه کس نیست / یک حرف گفتیم افسانه کوتاه

بیدل چه گوئیم از یاس پیری / چون شمع از صبح دور است بیگاه

بچه دلخوشی نگریم ز چه خرمی نسوزم / که در انجمن چو شمعم ز همه جدا نشسته

چو عدو زند دو زانو نخوری فریب خویش / که بقصد جان تفنگی بسر دو پا نشسته

سر راه نا امیدی نه مقام انتظار نشسته / دل بی نوا ندانم بچه مدعا نشسته

شد نوبهار و ما تفت ندیم گرد بال / در سایه گلی به نسیم وزیده

در حیرتم بر احت منزل چه سان رسید / راهی بچشم ابله پا ندیده

زین پیرهن برون آی شکوفه نیست عریانی / جنون کن تا حبابی را لباس بحر پوشانی

بهر جا چاره میجست مجروح جان الفت را / فتیله در دهان زخم بود انگشت حیرانی

بغیر وهم که در درگاه فطرت نیست / غنمت هیچ قسم میدهم چه فهمیدنی

تشنه گر میرم نیارم بر زبان نام عقیق / گرچه سیرابم ادب از پاس ناموس نبی

تنگ سایه ام چون سایه جیش افتاده عبادت من / کد انجا با سجودی برده ام گم گشته پیشانی

دو عالم گشت یک زخم نمکسود از عبارت / ز دشت خاک من دیگر چه میخواهید برفشانی

گرگ مژه چون چشم فراهم شده باغی / شیرازه اجزای دو عالم شده باشی

مجنون نسبت سودا پرستانست خط بند / ز آدم فرق بسیار است تا غول بیابانی

ترطیب دماغت بهوس راست نیاید / خود را نگر ای غنچه کنی جمع و بوئی

ای که در دیر و حرم مست کرم مئی / دل چه کرده است که درین غمکده کم خوئی

حسن تو مبرا ز عیوبست و لیکن / تا چشم نکرده وقت آمده روئی

ای مرکز جمعیت پرکار حقیقت / کار ز هر سو جمع کنی دل همه سوئی

محو او دم هرچه دیدم دوش و انشم توئی / گر بهر مژگان کشود آغوش و انشم توئی

تا خجلت مستی نکشند نشئه همت / آن جرعه که بر خاک توان ریخت سبوئی

ای سایه چنین پهن گسترده بساط / آخر تو ز خاک اینهمه برتر نه نشستی

ازین عبرت سرا گفتم چه بود اندر زمین‌ها
حقیقت محرمان گفتند داغ ناتمامی

فزن بر سنگ او زنهار دستی
که مینا در بغل خوابیده مستی

ای بیخبر مگو که چو مردی خدا شدی
دیگر چه می‌شوی اگر از خود جدا شدی

بسکه بی‌سرو تو خجلت کرد خرمن زندگی
بر حریفان مرگ دشوار است و بر من زندگی

فریبم میدهد آسودگی الشوق تیز پری
برنگ غنچه خوابی دیده ام ای صبح تفرقی

نه پنداری بمرگ از جستجو فارغ شوم بیدل
بزیر خاک همچون آفتابم هست شبگیری

باچنین دردی که باید زیست دور از دوستان
بدکه نه بستند قضا بر هیچ دشمن زندگی

چه ضرور است کنون رنج وداعم بیدل
میروم من بمقامیکه تو هم می‌آئی

بر نمی‌آید کیفیت یکتائی ما نیست
این سجده که بر سنگ ما بست دوتائی

ما را نه غرور است نه قرنی نه کلاهی
خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی

محالست اینکه میخواهم خیالست اینکه می‌بینم
مقابل کرده اند آئینه ما با پریروئی

برنگی ناتوانم در تمنائی میان او
که گردوند عیان مانند تصویرم سر موئی

تلاش همت از ترک تعلق می‌شود ظاهر
ز دنیا نیست دل بر داشتن بی‌زور بازوئی

ای هوش سخت داعیت یاد تبهای طفلی
تا مرگ باید بست بود شمع مزار طفلی

دو هم جنسی که باشند متفق باهم بلا گردند
ز مژگان هم مکرر در آیئی ربط جسمانی

فلک گر حلقه زنجیر عدل است انقدر بس
که بهر نازنینان سازد از آئینه زندانی

کاروان نقش پایم از کمال ما مپرس
منزل ما جاده ما خضر ما افتادگی

هوائی

هوائی نشد دستگیر غبارم
زمینم فرو برد از بی‌عصائی

دریا داو ترنم زین انجمن بجائی
کز ما بهار سازند باز آمدن دعائی

موئی سفید گل کرد اماده فنا باش
یعنی سواد این شهر بر دست آب نیمی

بد و نیک طالب هرزه شد تو چرا بوسوسه توانی
ز نهیق کوس کال زن که گذشت نوبت ادبی

از هر که دیدی آزار بر انتقام کم کوش
در نام کینه خواهی حرفیت کین نخواهی

نیست درین هفت چمن چون قدت ای غنچه تبسم
گلبن بی‌رنگ گلی سرو قیامت ثمری

همه تن شکست رنگم بگذر ز پرسش ما
که بدرد دل رسیدی چو بهار سیر شنی

ز حیا نمیتوان شد سخن آفرین چو بیدل
نشود بلند حرفی که بزیر آب گوئی

کباب لذت خاموشیم ای گفتگو برگن
بهم آوردن لب بیادم میدهد بالی

چو شمعت پیشش ایستاده است رفتن
ز پا گر نشستی سر رفته باشی

نه رهی است پیش و نه رهنما برو انطرف نیرنگ برا
تو غبار رو بار گیت بود اچه دست ضبط عنانگی

ز جا در آمدن آنکه بحرف پوچ حیات کن
نه کودکی که بصوت دهل ز خانه برآئی

ز جوش محنت مجنون نماند این دشت بی‌عشر
زنان رنگش برون آرند تا پیدا شود مردی

بر عجز خاک ضبق که اینه همنفس
خود را ندیده ام که ترحم نمیکنی

مراد کشتگان هم از تو آسان برنمی‌آید
بجای عید تا آید بیادت یاد قربانی

می‌جیش بی خمار است نفسی اگر درین بزم
سری از خیال خالی دل بی اراده شنی

خوش باش که کس مانع آزادگیت نیست
عالم همه راهست گر از خویش برائی

چه غافلی که ز من نام دوست میپرسی
سراغ او همه زانکس که اوست بیخبری

قاصد ندیی در دست شکر و شکایت
آن به که ببندی لب و یک جا همه گوئی

در زندگی نگشتم منظور آشنائی
افتد مگر نگاهم چشم ز نقش پائی

عمر گذشت و همچنان داغ وفات زندگی
زحمت دل کجا برم ابله پاست زندگی

جز بجوشی از حباب حرفه عافیت مپرس
ای نفس انقدر مبال تنگ قبات زندگی

چون چنار از قدر دانا متاع از که جستم
گردد ام سود الصد دست دعا یک بی‌بری

بنیاد غرور همه بر دعوی توحید است
در عرصه ما تیغ کشیده است تباهی

دل با همه مجموعه نیرنگ فنون اند
هر دانه که دیدم گرهی بود ز دامی

ای فقر گزین خرقه صد رنگ میپردازی
حیف است دهد گلبن از خاک نشینی

با فتنه آن نرگس کافر چه توان کرد
چون سبحه گرفتم بهم آرم دل و دینی

عدم ایمای اسرار و وجود اظهار اشارت
ز نیرنگ تو خالی نیست معدومی و موجودی

بر تیره درونی که حد شامل اوست
بر تهمت پاکان نظر باطل اوست

رو پنبه بسقف خانه او نیز ببین
دودی که ز شمع سر گشته مایل اوست

کشمیر که انتخاب باغ دنیاست
در هر کف خاکش دو جهان نشو و نماست

دارد همه چیز غیر نوع آدم
گزین سببش بهشت خوانند رواست

زاهد انسوی فطرت مردانند
در معبد شوق نیستی فردانند

یک ره خبر از کاغذ آتش زده گیر
تا سوختگان چه سبحه میگردانند

گر عشق صادقی زما یافت مثال پیدا گردد
وان عقده که بسته است ز همت بگشاید

گر ابر آفتاب بپای طلبت زنهار مشت
شاید که همین بیضه بر آرد پر و بال عنقا گردد

شرف الدین علی پیام

میکند درد کم شود این دل
مردم از منت دوائی ها

گرد سر گردیدن اندیشه واز ما
خواهد آن شوخ کبوتر بازها

نتوان کرد ظلم بر انصاف
دیده ام از تو مهربانی ها

کیست غیر از پیام تا فهمد
معنی لفظ بی زبانی ها

بجد خورم شراب ندانم حساب را
بگذار شیخ بهر خدا احتساب را

خاطرش بسکه گشته هول ز دیوانه ها
دست بر دل کند ز جنبیدن زنجیرها

شکایت را بود شرط آشنائی
چه باید گفت آن نا آشنا را

دلم خون شد کنون موقوف فرما شور و غوغا را
مکن ای ناله بر من تنگ دیگر کوه و صحرا را

چشم بد دور عالمی داریم
من و مجنون و دامن صحرا

کی سر شرب مدامست مرا
آب هم بی تو حرام است مرا

شکایت گر را بود شرط آشنائی
چه باید گفت آن نا آشنا را

خشونت مشربان در شکوه اند از حق همدمی
ز آهن بپرس توفیق هوائی پر شکالی را

نه بباغ مدعائی نه غرض بگشت مارا
نبود بجز دل خود ثمری بهشت مارا

در دشکسته بالی مرغان دام را
داند کسی پیام که گشت از وطن جدا

متاع هستی خود ار چه عرض دهیم
به بستن مژه تخته شد دوکان ما را

می‌کشان را مژده از آسمان آورده‌ایم
چون هلال عید عشرت در قدم داریم ما

چو آن نسیم که با غنچه می‌شود گستاخ
بزور بوسه کشایم دهان تنگ ترا

جز عزیز القدر یوسف راکهی نوشته است
از غرور میرزائی شوخ بی پروای ما

روزگاری شد اسیر دام صیادیم ما
از چمن محروم چون مرغ قفس زادیم ما

تا کند جلوه حسن تو تماشا امشب
شمع در بزم تو ایستاده به یک پا امشب

پس از عمری وصالش دست داده ای همنشین رحمی
کشاده کار من موقوف بر دربستن است امشب

چون بطی من همان مستقیم
فرض کردم گر شود دریا شراب

کمش لب تشنه‌ام در عالم آب
خرابات است ساقی کربلا نیست

ایام زندگی همه با این و آن گذشت
عمر عزیز ما چقدر رایگان گذشت

رسم شیخ نبرم می صفا نگذاشت
تشت بهن ز بس بهر نشست جا نگذاشت

ناله میر قصد مگر گوشش بفریاد من است
می‌طپید دل شاید آن بی رحم در یاد من است

زصید کردن مشت پرم خجل می‌گشت
هزار شکر که صیاد در کمین نشست

یاد دستش کنم و درم گریبان
دستم در کار و دل بیاد است

راه زن از کاروان شان بیخبر برد
عاشقان را غیر جنبش در دل و دربار نیست

تیغ اگر چه منکر قتل دل من است
بر دامن تو خون شناسان گواه کیست

دوستان اثبات دعوی مشکل است
محضر قتلم بمهر قاتل است

ادویه

٤٨

هر تو تیغی گر کشد دل بکن
سروت ای قمری جوان و جای

بال و حال شیخ کو پرسد کسی
ور بجوالش متوان گفتن چه حال است

بخاک و خون طپید از دست چرخ بسمل ما
جهان بشغل تماشای رقص طاوس است

گر بهای آب خضر بود چه جام
عمر بسیار نا گوارا گذشت

غیر وصل کسی نبی طالع
من و هجران یار یا قسمت

خود بخود مرغ دلم در سینه شیون میکند
بلبلی امروز میدانم بدام افتاده است

گفت دی رندی بمسجد این دعا بشکست
گفت کس رابی بشو شیخ الامام افتاده است

شوخ من امروز شاید در چمن خندیده است
غنچه از رشک دهانش طفل لب بر چیده است

در چمن گر سخوری پنهان برنگ غنچه خور
تا صبا دا از نرگست چشم رسد نادیده است

شمع روشن چو شد از کثرت پروانه میرنیست
مجلس آرای او غیر خود آرائی نیست

دل بجان وصلت خرید و رخصت بوسی نیافت
ظاهرا دستوری اکنون در جهان دستور نیست

علاج خانه آتش گرفته آب بود
بیارمی که دماغ از تف خمارم سوخت

بر در میکده امروز عجب غوغائی است
ظاهرا زاهد سید رد مسلمان شده است

گفتی از بزم ما پیام ببرد
کی دیگر بزن نخواهم رفت

حال ناحق کشتگان را تا کی پرسی زمن
میرسم از کوی قاتل گرد زخون بسمل است

شب تو میدادی جواب ناله ام از آشیان
هیچ نتوان گفت بلبل در میان روی گل است

زده است حلقه چنان شمع محفل کوکبت
تمام در طلب دل ولی دلگشت

شکر خنده آمیز لب با نفاقم مینشیند
شکوه یاران یکدل از لب یاران خوشست

گرچه در احسان بود تخصیص بد لیکن بنام
بر فقرائی که دولت داشتند احسان خوشست

دوش آن سرو آمد و ناخورده جام مل گذشت
تشنه را ابر سنگ زن ساقی که فصل گل گذشت

خط دمیدن آه بر رخسار او آغاز کرد
کس نمیداند که این آغاز را انجام چیست

ربط را زین به بخوبان نیست تقریب سلام
با سلام عجز پرسیدن شما را نام چیست

از نزاکت صبح نقش دیده ام آنرا بخواب
گر نگاهم شب بران سیب ذقن افتاده است

عمر را چون بلبل دیوانه صرف عیش کن
روز در گلزار و شب در انجمن بودن خوشست

تو هم بگیسوی خود گو که وا نشود با ما
اگر خانه سبب شام با غریبان است

کنند بی زینه این قوم بار خاطر است
بر سر زانو دیدار کشیدن خوشست

تنگ خواهد گشت جائی تو گرفتاران زمین
گر نمائی ز قفس صیاد آزادم بجاست

میکشی کف چو می مرد بماه شوال
گر چنین بود قضا در رمضان میبایست

نرفته ام انجمن اینقدر ز خوش ساقی
کلیم بدست چرا امید بجای قدح

اگرچه پیش تو دل جان آدمست پیام
تو آن لب باده در و نمای قدح

گویا پیام تو ام بادام تلخ بود
بگذشت عمر او بدر خورد و خواب تلخ

این عنایت بدشمن از ز تو نیست
کشته ناز خون بها چکند

جورها کرده کرم کردی
بیش ازین کس بحق ما چکند

چه شد که حلقه بگوشش ز زلف تو
گردنش چشمت غلام هم دارد

شنیدم کرده مجنون عزم شهر امروز از صحرا
چه تدبیر است اکنون عاقلان دیوانه می آید

شمع مقصود چمن بندان خدا روشن کند
بر مزار عندلیب از گل چراغان کرده اند

دل رمیده در آغوش من نمی آید
چو قهر کرده که سوی وطن نمی آید

یار از خانه بر نمی آید
زندگی در نظر نمی آید

از رفیق عزیز یعنی دل
مدتی شد خبر نمی آید

اشک گرمم که رهش دوش بمژگان افتاد
آتشی بود که ناگه بنیستان افتاد

گریه را هم دل خوشست ضرور
بی دماغی دماغ می خواهد

شعر قدما برد پیام از سر من هوش
پر زور بود نشئه آن می که کهن شد

چشم مخمور بتان وا نشود با تو بیام
خوش بود گر در این میکده را بگشایند

تا کی ببینم که جانب ما رو نمی کند
شادم که این شکفته بکو نمی کند

ناز کرد جلوه کابیش یوسفستان خفته اند
از دل ما تنگی گیرند و زندان ساخته اند

گل ببازار شود بیشتر از باغ عزیز
یوسف از مصر همان به که بکنعان نرود

ارباب حشمت اندکی کم زما کیان
چون بیضه سیم و زر به بر گرفته اند

چو بوی می تراود نکهت گل شوخی چو بالان
بدی نسبت به نیکی بیشتر مشهور میگردد

گر غنچه شد خاک با قیمت گردبادی
شاگرد مانده باشد استاد رفته باشد

خورده خون خلق ز رغبت آن تو باز
چون لقمه حرام فراموش کرده ایم

بکنیزی لب شکر و شیرین ممتاز
خسرو و خنده غلام تو و فرهاد چنین

پر گزیدست شیخ رندان را / فکر سم الکلاب باید کرد
روز وصلش ز خویش باید رفت / یار را بیحجاب باید کرد
گفته وام تست بوسه بیا / قرض ما را حساب باید کرد
شکسته رنگی ما هیچگاه سیر نگردد / نشسته ایم بکوی تو تا که ماه بر آید
عجب که شهره هر شهر در کمال نگردد / ز گوشه همچو هلال آنکه گاه گاه بر آید
مرا نه ز غم مردن بدل گرانی بود / که خصم جانم اگر بود زندگانی بود
غم گذشته چه ممکن که آدمی نخورد / شنیدم آنچه ز پیران کهی جوانی بود
بیام شکر که از ابر فوج غیب رسید / مرا چه روز رسید بر سر خار آورد
بطفلی دایه ام چون خود نخورد نالان و چندی هم / کشید از سینه آهی کین دیوانه خواهد شد
برای بیام افسانه شد قصه یاران / حدیث ما هم از بهر کسان افسانه خواهد شد
برخاست از رهش چو صبا از جگر / رفتم با نظر یق که یار اخبر نشد
دل ام زین ره آه چه دیوانه گذشت / ای کودکان شهر شما را خبر نشد
می را حلال ساخت نگاه فرنگیت / در دور نرگس تو غمی از غمش نماند
دوش گفتی که رقیب از تو شکایت دارد / هر چه خواهی تو بگو غیر چه طاقت دارد
بلبل جنت از طوبی نخواهد آمدن هرگز / بستان باغبان لطف که از ناله تو می آید
ساخته است آینه سان با خوب و زشت روزگار / دل بهر صورت که باشد زندگانی می کند
کدام صبح ز بلبل بگوشش جان نرسد / که خلد هم بخس و خار آشیان نرسد

بیام از غلط و واغط شبم بهلو بدرد آمد / چسان خواهد چو دل هر کس در پی دشمنی آرد
بجنت دعوی من نیست اکس اینقدر خواهم / که در دشت بیابان یک دامان خس باشد
رحم کن صیاد بر باغ خزان سینه ام / گاه گاهی بلبلی اینجا صفیری میکشد
بنماید جانا به پیری از بدن قطع امید / صبح چون شد راه رو را کار با تن نماند
جانب خود ابهوت رم خورد بخجر آورد / این کمان وحشی دلان را بر سر تیر آورد
بمن زاهد چه گوئی با تو چون بیمانه میسازد / مرا جنت این تر مسجد مر میخانه می سازد
نشان ده آشیانش تا کنم خالی دل خود را / شنیدم عندلیبی باغبان در سخن دارد
دلم نالان شب از یاد گلی بود / مرا در سینه دل یا بلبلی بود
بکف شمشیر عریان همچو برقان شوخ پیش من / طور آمد و برگشت شاید مرعادا رد
در هجر یاران جانم و دل طرب امروز بود / از مستی ندانستم که شب یا روز بود
شنیده ایم که از نامه بخت رنجیدی / میان ما و تو آخر چه کتابت کاغذ
در غم پیچ و تاب گیسوی یار / جان از پوست می گذرد ما هنوز
کی بود لکنت تو بی معنی / میکنی در سبق دلبری تکرار
بال شکست بخت که بر باد داده است / بلبل بباغ نامه فرستاد در قفس
مستان را و خلد هم نکرد / این باده و این هوا فراموش
بجودی کم میده بوصت مرا / میروم گاهی باستقبال خویش
خون چنین ریزد اگر ترکانش / که کند سوز جز ادا نازش

راحت دنیا نیابی تا نسازی با دروغ — شب اگر خوابت نیاید گوش بر افسانه باش
ملوک وعدهٔ شب آمدن زیادم رفت — تو شمع مجلس اغیار بودهٔ خاموش باش
بهار بیت مستان تو بهشت و غلمان باش — که خانه خانه خویش است و آدم آدم خویش
بت در مصحف و آن نیز برای قسمت است — ورنه در دهر نماند است نشانی اخلاص
چند پرسی زمان نسب را — ما که نشنیده ایم نام نسب
از برگ ریز فرصت این نخل موسم — در یکشب آخر است بهار و خزان شمع
بگور مرده از آن رو بهشت میخواهم — که تا حیات بود سخت مشکل است فراغ
صیدی بغیر دل نکند شهسوار عشق — شاید حلال نیست جز این در دیار عشق
ز خود دم در بهشتی می شنیدم — کنون آن را بچشم خویش دیدم
مخوری مصحف که اخلاصم نباشد با رقیب — گر بپوشی جامه قرآن کجا باور کنم
از دل گم گشته تا چند می پرسی پیام — میرزائی درد مندی نکته دانی داشتم
خدا با زرجی را اگر ترسا رود — بلک سرو دیر ز بهر یکتا پیرهن رفتم
دیده ام حال اسیران قفس — بعزیزان چمن میگویم
درین محیط نه یارو نه آشنا دارم — حباب وار نظر محض بر خدا دارم
وا گنند کی شان نخواهم از زود — غلام سرو قدانم ولی وفادارم
نازش از دل نیاز می خواهد — قدرت بی نیاز را نازم
کس نشانم از مکان شیشه سازان هم نداد — نقد جان در دست میکردم خریدار دلم

گل رو بتو دیدیم حق نماید سبزه خطی — مرا مصحف بدست آمد کنون تفسیر میخواهم
بر شستنان نبود فرصت جدال مرا — که با سپهر چو مفلس همیشه در جنگم
خطم گلزار گردد هرگه از روی تو بنویسم — شوم مشکین قلم گر وصف گیسوی تو بنویسم
پیام حال مرا خوانده خاک بر گردد — بقیه رنگ روان را چو نامه بر گردم
لب گزان بنده بی بر و من در لطف از عتاب — از رزو بوسه گر از لب باشش کنیم
بغیر راستی ایمان کس مسلم نیست — اگر دروغ نگوئیم نا مسلمانیم
هر چند که قابل جفا نیستیم — رحم آر که بنده خدائیم
دل از دستم ربودی باز قصد سر زدم — تو صد بار گفتم آنچه من دارم همین دارم
ممنون هر که گشتم مارا غلام خود خواند — گویا بزر خرید است از هر که زر گرفتم
شب بولی چو نداری همه جا منفعلی — مفلس از خانه خود هم خجل آید بیرون
دل شهید لعل خوبان گشت باز از چرا — جای خون از زخم من آب بقا آید برون
گرد باد آورده محشر بر سرها خون ببین — نکته بازی میکند این نامه مجنون ببین
که ارشادت نمود ای میفروش از خدا غافل — که هر که مغفلان گیرند نرخ می دو چندان کن
شب غم فتاد کارم بدل خراب بیتو — چه خیال باطل است این که روم بخواب بیتو
تو نه بزم غیر دانم که خوری شراب بی من — بگوی من چه دانی که نرفته آب بیتو
حیف است گر منصب همچون تو نی شود — بی شرم و بی حقیقت و بی جوهر آئینه
سر بری شکن شور قیامت از وعظ — شیخ در مسجد اگر بهر نماز آمده

چند گویی که کجا مست پیام | میشتافت نسیم ترا مینه انی
امثال چنان ببوا عقوبت دارد | کز تیغ دل سنگ هم شکایت دارد
تب شیشه می بقلقل آمد در بزم | گفتند که سرفه و حرارت دارد

محمد افضل سرخوش

ازین بیرحم صیادان رهائی کی بود ما را | که آتش میزنند از بهر یک نخجیر صحرا را
بگلزاری که میبند ناز عرض شکر خندش | تماشا کن شکست فوج رنگ گلها را
مردم از حسرت بیغی می دلم را خوش کن | ای که میگفتی فراموشت نسازم یاد کن
کجا قید بدل جا دهد تو گوهر را | زمین فرو نبرد همچو قطره گوهر را
کنم زباده گوارا بدل غم او را | توان بآب فرو برد تلخ دارو را
مطمعان را حرص زیاقیت تا روز حساب | تشنه آخر تشنه خیزد گر کشد دریا بخواب
آه دل در تن ما زنگ فراغت بنداخت (?) | دود همسایه دریچه حلاوت بگذاشت
برسرم آسوده کی با زخم افزون میکند | دل چو گردد جمع کار گنج قارون میکند
باندک کاوش اندوه عشرت تنهایی ارزد | به تشویش حلال این نعمت دنیایی ارزد
بسکه میریزد سرشک از دیده گریان ما | بسته از خون چون پرها بهم مژگان ما
کی توانم دید زاهد جام صهبا بشکند | می پرد رنگم حبابی گر بدریا بشکند

صایب

بی غم بیگانه بی شادی ز خویش آمد مرا | آنچه در پیشانی من بود پیش آمد مرا

باهر

سرخوش

ایضا سرخوش

بهم نیاید چو گل از خنده شادیهای ما | چه خوش نامی برآمد الله الله از زبان ما
بتاریکی کسی گم گشته خود را نمی بیند | عبث در سایه بال هما جوئی سعادت را
دل ز عشق شعله خوار آتش دیگر گرفت | شمع را آتش سر انگشت دارد در حنا
تیز می سازد بقتل عاشقان شمشیر را | اینقدر هم رحم از و لب بیار میدانیم ما
بوصل دوست محالست کرسیدن ما | نرفته است بجائی ز خویش رفتن ما
بجوش آورد پیری بیشتر از عشق خون ما | قدخم کار ناخن کرد بر داغ جنون ما
پست فطرت چون برد مضمون یار | دزد را خصمی بتر از کوچه همواره نیست
چون خوری خون جگر بگذر ز زهد | کین دوا را حاجت تدبیر نیست
حال دلم بگوش تو غافل چسان رسد | گفتم پیام شوق تو قاصد ز خویش رفت
بدل جا کرد عشقت را اندیرون جهر و طاقت را | چو منعم خانه سازد مسکن همسایه گیرد
بسکه مستان انتظار جلوه او داشتند | دور بین از گردن مینا بچشم جام بود
باندک کاوش اندوه عشرت تنهایی ارزد | به تشویش حلال نعمت دنیایی ارزد
زمین و آسمان در سیکشتی فرمان بر گردد | سرت چون گردد از مستی جهان گرد سر گردد
زبسکه غم جدا از تو بار خاطر شد | نفس چو آینه ما را غبار خاطر شد
بچشم مست نرگس کی گلاب می پاشد | بروی فتنه خوابیده آب می پاشد
هر که دل را از غم دنیا سلامت می برد | جنتی با خود بصحرای قیامت می برد
نه تنها گل درین گلشن هوای کوی او دارد | که نرگس هم نگاه ابر چشمی سوی او دارد

بی جلوه تو دل ز طرب نا امید شد
در لباس فقر دل زالوده کیمیا پاک شد
رزق را روزی رسان مقدار بر هیچ داد
نوبهار آمد که وحشت رهنمون ما شود
دل اشفته ام مشتاق خط عنبر افشان شد
سلیمان نیز محتاج است اینجا با همه دولت
دل بگیر در خیال کس و ناکس آرام
کافر و مومن بر زند در راه همت بحق
بسینه ام نکند غیر حسن یار گذار
نمیگویم ساقی می بجام ما بریز
شود که به زبد طلعتان سرو دشید
او گریبان چاک بود از مستی و من سینه چاک
اشنای عشق را در وصل شان دیگر است
صاحب جوهر رفیق صاحب جوهر شود
مرا دریغ بحال مسیح می آید
شود خونریزتر از نشه می عشوه خوبان
انچه کم از طاقت ما شد بتمکینش فزود

صبح امید تیره چو چشم سفید شد
خرقه پر بخیه ما کیسه دلاک شد
خوشه را چندین شکم داد و بهر یک داد داد
روز روشن چه پاینده مشق جنون ما شود
خلل در ملک میخواهد سپاهی چون پریشان شد
که دستش از نگین چشمی بدست دیگران زرد آرد
خانه از کثرت تصویر کجا تنگ شود
دست چپ و دست راست هر دو برابر رسد
کر البصید گذشته بود مجال شکار
جرعه بر خاک اگر ریزی بنام ما بریز
ز زان دهن بشنو نغمه کش توان بوسید
یاد آیا میکه در مای محبت باز بود
بهر شط آب روان تخت روانی پی شود
عاقبت دندان ماهی قبضه خنجر شود
که روی اهل جهانش دو باره دیده
که سنگ ناز را رطل گران بسنگ فسان شد
صبر ما بردند و در چشمش تغافل ساختند

سر از گره همه سر رشته جهان دیدم
فتنه یاقوت ندارد بنگ مستی لعل می نوشش
دل با دوست خو گرفته کی با غیری زند
چمن را اضطرابی دست داد از سرو بالا کشش
عزت مستی ما را کم از این کاوش قیاس
قرار و صبر ز دل یار همنشینم برد
ز کم بصارتیم شد مال کار عیان
فزوده حسن ترا رونق از بر و دوشم
دل بناچار گشته جانب مجنون حکیم
وقت خوش بی باده منور از دست ساقی میرود
گرد نمناک نمودیم رم آهو را
ای که می پرسی مکان روح در قالب حکایت
سکوت من نه ز ضعف است و بیماری با هجران
عشق سازد محنت فرهاد در تیشه نهان
دل از کف داده ام اما نمیدانم کرا دادم
ز سیر مستی من زاهدا ترا چه خبر
گل بخار یعنی داغ عشق یار می چینم

چنانکه در شب اول ازار بند عروس
بود صبح شب مهتاب که هر دو رنگ و نقش
که گرید طفل چون بیگانه گیرد در اغوشش
که شد یا در رکاب از طوق قمری سرو عنانش
هر که شد بیخبر از خویش بود در دوش همو
اگر چه دزد نه دزدد متاع خانه خویش
غبار در نظر آمد ز دور صورت خلق
بود بقدر تو چسپان قبای نو شم
بجای رحم است بتنهایی محبوبان حکیم
حیف می آید بمهتاب شب آدینه ام
تا بدخ ادرزی می وحشت عرق افشانی کردیم
دیده باشد کس مقام نغمه را در تار هم
که لبهایم بهم چسپیده از شیرینی حالم
زخمه تار رگ جان ناخن آخر تیشه ام
کسی این نسخه از من برده است ... از یادم
دمیکه محو دم از باده با خدا خودی
بچین خویش در گلزار دیدم آنچه می چینم

یک پرده پیش نبود در فقر و سلطنت فرق
طبل تهی است کشکول گر پوست کنده گویم

ز بیم محتسب که جام می را پاک میریزم
که میلرزد دلم کو جرعه بر خاک میریزم

گر بجز نور به سیماهی می بینیم
همه جا نور خدا می بینیم

راه در خلوت او نیست مرا
از شکاف در او می بینیم

به بو خوئی چنین دل می برد از کف بی اختیار
اگر خوش خوی هم می بود آن خوش روی میکردم

ما زیکبار آمدن سرخوش ندامت میکشیم
حال عیسی چون بود کاید مکرر در جهان

گدا و شاه برابر به پله عشق اند
همین نوشت بخسرو جواب را شیرین

همواره زر کس نه بیند آزار
نتوان کف دست را گزیدن

مست آن چنان خوش است که هنگام صبح خیز
چون سر کشد ز خواب بگوید پیاله کو

سرانگشتی بنه در گوش و غوغای سخن بشنو
صدای رفتن سیلاب عمر خویشتن بشنو

سخن جز جان شیرین نیست پیش صاحب معنی
اگر هر لحظه جان تازه خواهی سخن بشنو

چنان بشکفت رنگ گل ز حسن دلربائی او
که مرغان چمن کردند پرواز از صدای او

دلم در سینه دارد با خیالش همرهی تنها
چو دهقانیکه یابد شاه را تنها به صحرائی

ز بخت کج که گر از زر دکی حاصل نمیگردد
کم از شتر زدن در چشم نبود جلوه جائی

چه غم ز گردش ایام عشق باقی را
که عمر خضر نگردد کم از کبین سالی

شراب از شرم لعلش رنگ کرد از یکبار هر دم
ندانم شیشه صهبا تا در جلوه طاووسی

نیست تر و در پس نزد کاروان شبنم
آب بر در رود میان ما گر چشم تری

بنوبت صبحدم گریان چو شبنم در چمن رفتیم
نهادم روی بر روی گل از خویشتن رفتیم

نشود گوشه نشینی فزون رعونت خلق
سنگ نشسته ز استاده سرفرازتر است

لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش
شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش

شانه در خط معنبر ای صنم داخل مکن
در خط استاد بموجب قلم داخل مکن

نماند دل در دبیرستان ما را
لب نگشت همه شکستند شیشه ما را

ناز پرورد خرام قامت رعنای اوست
برنخیزد بتعظیم قیامت گر دما

ورق کرد اند پرواز زنت داز دفتر عالم
بچشم انتظار افتاد دوران پریشانها

بیک کرشمه که در کار آسمان کردی
هنوز می پرد از شوق چشم کوکبها

بر روی غافلان جهان خنده سپهر
از رود نیل کوچه بفرعون دادن است

داغ فرزندی کند فرزند دیگر را عزیز
تنگ تر گیرد ز مجنون در بغل صحرا مرا

چون قلم شد تنگ تر از من سیه روزی جهان
نیست جز یک پشت ناخن دستگاه چیده ام

زینت خود ساخت دنیا هر چه را دید فقر
مشعل شاه از کهن دلق گدایان روشن است

روی گردان نشود صاف دل از دشمن خویش
آخر آئینه ببالین نفس می آید

بجز رحمت ز بالقصور کرده بودم یک نظر
از غبار خط بدور عارضش حیران شدم

پاک طینت را کمالی نیست دانشور شدن
هیچ حاجت نیست خاک کربلا را زر شدن

طاعت کنند نه اشک ندامت گناه را
بارش سفید میکند ابر سیاه را

زمین کان نمک گردیده است از شور سودایم
بجای گرد مجنون خیزد از دامان صحرایم

بانیئی تمام از خم شراب صاف می آید
عجب خیلی پریزاد از کوه قاف می آید

زنشئه صاف از دل بگذرد کم آنچنان آتش
که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخجیرش

تماشای جمالش خود بخود برداشت از هوشش
که بیرون آورند از خانه آئینه بر دوشش

آشفتگی ز عقل پذیرد دماغ ما
فانوس گرد باد شود بر چراغ ما

بچشم کم منگر خاکساران را
که این غبار بدامان یار نزدیک است

هر که را بینم سری دارد بپای یار خویش
از برای تیر آه ما کمانی می شود

طلبکار خدا را ره ز منزل دور تر باشد
بدریا چون رسد سیلاب آغاز سفر باشد

نه خط است این نمایان گشته از طرف بناگوشش
که شد گرد یتیمی سایه افکن از در گوشش

نیست بر آئینه را تاب رخ گلرنگ او
هم مگر آئینه سازند از دل چون سنگ او

پیشانی عفو ترا پر چین نسازد جرم ما
آئینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها

دور دستان را ببخشش یاد کردن همت است
ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افکند

بخون طپیده شکاری ز صیدگاه توام
بجان رسیده غباری ز خاک راه توام

مرا بتیغ تغافل نمیتوان کشتن
شهید پرسش مژگان عذرخواه توام

لب خشکی و دل پرخون و چشمی پرنمی دارم
نگهدارد خدا از چشم بد خوش عالمی دارم

بجای جوهر از آئینه ام زنگار میجوشد
کو را یاد چشم خوش بهار خرمی دارم

تن پرستانی که در تضییع آب و دانه اند
در ریاض آفرینش سبزه بیگانه اند

در مذاق عارفان خون و می گلگون یکیست
بسکه محو لذت دیدار صاحب خانه اند

دیر میکردند رام و زود وحشی میشوند
آشنا رویان عالم معنی بیگانه اند

آواز اهل ایمانی مهیا باش آفت را
که دندان میکند و بوسه انگشت شهادت را

چه داند آن ستمگر قدر دلهای پریشان را
که سازد طفل بازیگوش کاغذ باد قرآن را

هر کس نگرد در گرو می کتاب را
نگرفته است از گل کاغذ گلاب را

چون نی زناله نیست تهی بند بند ما
آه از نفس زیاده کند دردمند ما

بیقدر ساخت خود را نخوت فزود ما را
هر ما و خود ستم کرد هر کس ستود ما را

روی از عالم بگردان گر بقای بایدت
بگسل از کونین گر زلف دوتای بایدت

باعث آزار شد ترک دلازاری مرا
تخته مشق حوادث ساخت همواری مرا

بچشم عاقبت بین هر که خود را دید در دنیا
بمیزان قیامت خویش را سنجید در دنیا

سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا
هر قدر افشرده دل را بیفشارم ترا

کی سبکباری ز همراهان کند غافل مرا
بار هر کس بر زمین ماند بود بر دل مرا

چون صبح زندگانی روشندلان دمیست
آمادمی که باعث احیای عالمیست

هزاران چشم روشن ساختی در روزگار خود
عنایت کن بما هم سرمه وار از غبار خط

شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت
شمع بینش چشم دست از شهپر پروانه داشت

دل شکسته بقرب خدای راهبر است
که شیشه چون شکند در دکان شیشه گر است

ترا ز جان غم مال ای خسیس بیشتر است
علاقه تو بدستار بیشتر ز سر است

از شش جهتم همچو شرر سنگ گرفته است
این بار جنون بر دل من تنگ گرفته است

چه غم اگر تهی از باده جام و مینا نیست
باخته چه از تن غافلان را جان برون آید
غیر ازین شکوه از ان دست نگارم نیست
قیمت آدم شد از روز ازل سر جوش فیض
نماند از سرد مهریهای دوران در جگر آبم
تو به آن نیست سنگ طفلان و جنون بجا است
نیست افسوس بجان باز پروانه مرا
تا ز بود موج این دریا بهم پیوسته است
مزن ای شانه بهم زلف دل آویز کسی را
سنگ باران کرد ما را گر زلیخا از گهر
آنکه در جامه اغیار گهر باز کند
احوال من مپرس که با صد هزار درد
ازان آتش که زد در کوه و صحرا ناله مجنون
امسال هم ندارد هم دست خط یار
ز بس خاک خورده است خون عزیزان
پشیمانی ندارد دجابان خاک جان دادن
آنکه در آب و گلم گریه خونین بگذاشت

[illegible]

کرد چشم مهر فن ساقی هزار میخانه مست
بگشتن میرود چون خونی از زندان برون آید
که مرا گر دهد بیوزه داماندن محتاج
جام اول را بخاک آن ساقی رعنا فشاند
درختی را که سر تا سوده دوش برق آید
در کدامین ساعت این سنگین دلم دیوانه شد
گریه سوخت شمع کباب هم دارد
میزند بر هم جهان را هر که یکدل بشکند
که درین سلسله بسیار عزیزان بستند
این سزای آنکه یوسف را بیازار آورد
از نگه تیغ بکاشانه ما بنشاید
می باید هم بدرد دل دیگران رسید
هنوز از روزن چشم غزالان دود میخیزد
مشق جنون ما بیهار دگر فتاد
بهر جا که ناخن زنی خون بر آید
یکی صد میشود آن زر که صرف کیمیا گردد
لاله از تربت من زرد برون می آید

بعید ماکه آمیزش کدورت بار می آید
قبای صورت ارث کل نمازی نیست
بجلس منکو بحث الحنک واعظ نیست
شد سخن در روزگار ما چنان کاسد که خلق با
با کمال سبکی بر دل خلق است گران
کاروانها داشتم از جنس یوسف این زمان
ای قاصد اگر نامه ز دلدار نیاری
چشم وا کردن بروی بیوفایان مشکل است
رفتیم ما ولی دل و جان ماند پیش تو
آه کان سرو گل اندام ز رعنائی ها
بی سجده میکنند نماز جنازه را
گفتی بمیر تا من از نو دهم حیات
عالم از دست حنا بسته نگار رستنی است
ناله مرغ گرفتار اثرها دارد
از مروت نیست کردن حق نان را پایمال
گر میزنم بهم کف افسوس دور نیست
پیش همت از ادب دور است تکرار سوال

عجب دارم که از پیوند نخلی بارور گردد
ازین لباس بر آیید چون نماز کنند
آنقدر هست که چسپان تر ازین می باید
در شنیدن بر سخنور منت احسان نهند
زاهد خشک بماه رمضان میماند
نیست یعقوب مرا غیر از غباری در نظر
از بهر تسلی ز زبانش سخنی باز
کاش بودی در حریم بیضه راهی از قفس
از باز ماندگان خبری میگرفته باش
جامه را فاخته گرد که نشناسند کس
مگذار پیش مرده دلان روی خود بخاک
ای روح بخش عالم من مرده همینم
من درمانده به پیش که برم مشکل خویش
خواهد افتاد و نداند دگران صیادم
ما بخون دست ترا اول نگارین کرده ایم
بال و پری نمانده که بر یکدگر زنم
هر دو عالم را ازو یکبار میخواهد دلم

صائب

قسمت

منت ابر بهار است مرا بر خس و خار — تا درین دشت من از آبله پایان شده ام
نازکی داشتم به بدر چون عزیز مصر — در غربت این زمان ز خریداری گذشتیم
ساده لوحانی که رو در کنج غربت کرده اند — وعده گاه عالمی را نام خلوت کرده اند
بشهرت ناقص از کامل عیار آن بیش می بالد — کز انگشت شهادت ماه نو بر خویش می بالد
تیغ سیراب تو فیض دم عیسی دارد — خون اگر بر سر این آب شود جا دارد
صدف گرد یتیمی از رخ گوهر نمی شوید — ز بیم خشم روی طفل خود مادر نمی شوید
عشاق را خرام تو از خویش می برد — سیل بهار هر چه کند پیش می برد
هر بلبلی که زمزمه بنیاد می کند — اول مرا به برگ گلی یاد می کند
سر شوریده من هر نفس صد آرزو دارد — زهی ساقی که چندین خاک می در یک سبو دارد
دو دل شوم چو بر نقش مرا نگاه افتد — چو رهروی که رهش بر سر دو راه افتد
دیدنت باعث سرسبزی جان می گردد — پیر در سایه سرو تو جوان می گردد
گر لبم آن گلعذار سی می بندد — که ره بگریه بی اختیار می بندد
در گلشنی که بند قبای تو وا شود — چندین هزار پیرهن گل قبا شود
از عزیزان هست ما را با تو پیوند دگر — جای یوسف را نگیرد هیچ فرزند دگر
کریم سایل خود را غنی کند یکبار — دو باره لب نگشاید صدف ز ابر بهار
گل اندامی که من دارم نظر بر روی گلرنگش — ز رنگ آفتابی آفتابی می شود رنگش
ز دل برون نرود چشم آشنا رویش — سری بدامن مجنون نهاده آهویش

[illegible]

چشم گشایش از خلق نبود هیچ ما را — در بزم بی سوادان لب بسته چون کتابیم
در هر که ترا دیده بحسرت نگرانیم — عمریست که ما زنده بجان دگرانیم
نو شهبا درج است در بیش عناب آلوده تن — نشه دارد حق بیدار ز بخوات آلوده کان
هر چه بخشد عالم ناساز می گیرد ز تو — غیر عبرت هر چه گیری باز میگیرد ز تو
چون کنه کاری که هر ساعت از و عضوی برند — چرخ سنگین دل کند هر دم ز من یاری جدا
دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است — بند قبا گشوده در آغوش من درود
دیده از خواب تمالیده روان میگردی — گر بدانی چه قدر ما نگرانیم ترا
اگر تو دامن خود را بدست ما ندهی — ز دست ما نگرفته است کس گریبان را
ز نارسانی بصیرت بلند پروازی — سر از دریچه برون کردنت گوارا
مرغ بی بال و پر پیدا میکند بی آشیان — هر که می آرد برون از کنج تنهایی مرا
دست از جهان نشسته مکن آرزوی عشق — کین نیست دامنی که توان بی وضو گرفت
بی آرزو دلیست اگر مرحمت کنند — چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست
کفاره شراب خوری های بیشمار — هشیار در میانه مستان نشستن است
شور مرغان چمن حوصله سوز است امشب — گل بیاد روی که دگر خندیده است
در گوشه قفس که از دل بر آورم — این خارها که در دلم از آشیانه است
هر که دیده است ترا قدر مرا میداند — حسن بی چمن آرا ز گلستان پیداست
بوی خون می آید امروز از لب میگون یار — تا بیاد او که دندان بر جگر افشرده است

بوي پيراهن ز مصر آيد بكنعان سينه چاك — عصمت يوسف حريف جذبه يعقوب نيست

غير از خدا كه هرگز در فكر او نبودي — هر چيز كز تو گم شد وقت نماز پيدا است

مدتي آدم گل نظاره فردوس چيد — اي بهشت عاشقان آخر نه ما هم آدميم

فغان ز داغ غريبي برشته تر گردد — علاقه تا بقفس بيش از آشيان دارم

نه ذوق بودن و نه روي بازگرديدن — چو خنده بر لب ماتم رسيده حيرانم

ادب بود منظور ني تن پرستي — اگر خار راه تو از پا كشيدم

ز صد هزار پسر همچو ماه مصر يكي — چنان بود كه چراغ پدر كند روشن

گناه باده پرستان مبو به نزد تست — خدا پناه دهد از غرور هشياران

بوي گل از ادب نكند پاي خود دراز — در سايه گلي كه بود خوابگاه تو

هرگز نبوده است ترا خواب صبحگاه — ما را بصد خيال فكنده است خواب تو

نميدهي قدح بيشمار اگر ساقي — شمار قطره باران كن و بياده بده

در خلوتي كه آينه بيدار بوده است — هرگز ز شرم بند قبا وا نكرده

چه شيريني است با لبهاي شيرين پسر يارب — كه پيغام زبان را كند مكتوب سربسته

عمر دوباره يافت زليخا ز ماه مصر — اوقات به كه صرف عزيزان كند كسي

در سر انجام سفر باش كه از سنگ مزار — خيمه بيرون زده خوش قافله سنگيني است

بوسه دادي بلب جام و بدستم دادي — عمر باد و مزه عمر ترا اي ساقي

نظر بجانب من كن كه چند روز دگر — غبار خط نگذارد كه چشم باز كني

آه ازان مغرور بي پروا كه از اهل ادب — مجلس مي بر سر خاك شهيدان چيده است

گلم ز ذوق خود آرائي براندازد نقابش را — وگرنه عاشق مسكين چه دارد در نقاب او

در آب چشم مي بيند مردم صورت خود را — درين ماتم سرا آينه ديگر نمي باشد

غريب بود محبت درين جهان خراب — مرا چو خون جگر روزگار پيدا كرد

داغ او در سينه من چون سپند آرام نيست — اين زمين گرم ياد از روز محشر ميدهد

در وصال از ذوق توقع مكتوب ميكنم — ز بيطاقتي مرا بديار دگر گشتند

كه بداني چقدر تشنه ديدار توام — خوابي آمد عرق آلوده در آغوش مرا

نيست با دير و حرم ديده حق بين را كار — گو را از جستن در دست بديوار كشيد

روشندلان هميشه سفر در وطن كنند — استاده است شمع و همان گرم رفتن است

طلب كار خدا را ره منزل دور نباشد — بدريا چون رسد سيلاب آغاز سفر باشد

اهل كمال را الظهار خاموشي است — منت پذير ماه تمام از هلال نيست

بوي گل و باد سحري بر سر راه اند — گر ميروي از خود به ازين قافله نيست

هما و بخت تو سوهان بخود نمي گيرد — وگرنه پست و بلند زمانه سوهان است

روشنگر وجود بود دار رسيدگي — آئينه است آب چو هموار مي شود

حاصل دلشكني غير پشيماني نيست — موميائي عرق خجلت سنگ است اينجا

بس جاي گله است كه اينجاست درشتي — بي پرده كند نرمي گفتار گري را

خموش هر كه شد از قيل و قال وارسته است — نميرسد در سرا كه از برون بسته است

نیست آسان خون نعمتهای الوان ریختن / برگ ریزان مکافات است دندان ریختن
خاموش بی‌کمال چو باروی بی‌صداست / باشد ز لوح گور مراتب گشته تر
بر نقش پای مور باهستگی خرام / زنجیر فیل هست مکافات تازه است
گذشت خواجه و مرده عنکبوت هنوز / کمش شکار کند تارهای املاش
روی شگفته شاهد جان فسرده است / آواز خنده شیون دلهای مرده است
از ره رسم تکلف خوشی از دلها رفت / وسعت دست ز دل خلق بجز لبها رفت
ب شکست گران کار را درست شود / کلید رزق گدا پای لنگ و دست شکست
غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا / نزدیک میکند بخدا دست رد مرا
از عصای خود خطر دارند کوران وقت جنگ / پای بی‌بصیرت از دلیل خویش ملزم میشود
نقش پای رفتگان هموار سازد راه را / مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است
طومار درد و داغ عزیزان رفته است / این مهلتی که عمر دراز است نام او

محمد طالب آملی

گریزم در پناه زلفش آنکه کام دل جویم / بتاریکی کنم دریوزه در روش تنگ رویم
ز غارت چمنت بر بهار منتهاست / که گل بدست تو از شاخ تازه‌تر ماند
آنجا که ابروی تو نماید هلال را / چون ناخن گرفته بزیر زمین کنند
هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت / آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد
بی نیازانه ز ارباب کرم میگذرم / چون سیه چشم که از سرمه فروشان گذرد

نظاره تو او و حبابان جز دو چشم نیست / یک چشم باز مانده و یک چشم بر هم است
خانهٔ شرع خرابست که ارباب صلاح / در عمارت گری گنبد دستار خود اند
اثر سیلی سرپنجه پیزاری ماست / اینکه در چشم کسان سکه روی درست
دلم ز غنچه تصویر ذوق در دامو خت / که خنده بر رخ مشاطه بهار نکرد
خوش آمد از زره دور این می و صفا اورا / که رنگ رفته ما را بروی ما آورد
حریص کرد مرا تیغ او بخوردن خون / برنده بود ولی آب اشتها داد
من کنم گر شرم قتل من سر انداز د بپیش / هیکل خونم گرانی میکند بر گردنش
خوش آنکه مست حیا با تو هم شراب شوم / تو رفته رفته شوی آتش و من آب شوم
دام گستردم ولی از نارسائیهای بخت / تا تو در دامم در آئی سبزه گردد دانه ام
زخم تیغ او هلالی بود بر پیکر مرا / من بدست خویشتن ماه تمامش کرده ام
غفران تو تا زود نیاید گنه ما / در دفتر عصیان ورق توبه شکستیم
ز سینه تا بلبم سبحه میشمارد آه / ز گریه‌ها که گره گشته در گلوی منست
یا چنین چهره که امروز تو آراسته / هر که آئینه بدست تو دهد دشمن تست
ز خرده گیری روز حساب آزادم / ورق سیاه چنان کرده ام که نتوان خواند
درین گلزار مسکین لاله هم با درد کی دارد / چرا داغی نسوزد بر جگر او هم دلی دارد
تا جز تو حریفش کشادن نتوانم / خواهم گره دل زنم آن بند قبا را
آئینه را ز برق نفس آب ساختم / غافل که آب نیز پذیرد مثال دوست

گفتی که از نهان دلت بیخبر نیم / تو در دلی کدام نهان بر تو فاش نیست
هر نسیمی را که یاد زلف او در دل گذشت / تخم سنبل گشت تا یکهفته از هر سو گذشت
سرمه بی دنباله کش بر نرگس دنباله دار / گوشه چشمی سیاه از گوشه ابرو گذشت
چون شدی عاجز مبادا ایمن از خار آشیان / چنگل باز است مرغی را که بال و پر بریخت
هر حلقه زنجیر سر زلف تو چشمی است / کان چشم بر روی تو بحسرت نگرانست
برون آید نفس افغان مخیز از دل تنگم / چو مجنونی که با زنجیر از زندان برون آید
بپای گلبنی از ساعتی بیاسایم / ز هر گلی بسرم طشت آتشی ریزند
بخشت تن بجحیم افکنم نخستین گام / دل و دماغ رسن بازی حرامم نیست
منم که یک سر مو شید در بساطم نیست / رسوم ساختن در شان اختلاطم نیست
نه ملامت گر کوم نه تعصب کش دین / خنده بر جدل شیخ و برهمن دارم
ز جوش اهل ریا باب کعبه مسدود است / بیا که وجد کنان در کهٔ صنم کوبم
روزی که بمرگ گل نشنید گلش / بلبل شود از مرثیه خوانان چمن
میراث گل و لاله چو تقسیم کنند / رنگ از تو و نکهت از تو و داغ از من
ببوی زلف سامان برده اند غافل ز خود / امیدم هست که دیوانه آورند بخویشم
قامت از بار دلم خم شده چون حلقه زلف / عمرها شد که سر از ناخن پا میخوارم
چو بر جریده اعمال خود نظاره کنم / هران ورق که ز عصیان تهیست پاره کنم
همین نه از رخ یاران و دوستان خجلم / ز روی خود که سیه باد بخت منفعلم

گر من بجای جوهر آیینه بودمی / بی رو نما ترا بتو کی نمودمی
ای کاش گوش رغبتم احوال ترجمی خوشی / تا هر چه گفتی از تو مکرر شنیدمی
ز موشکافی تیغ تو بر سرم دم تیغ / گمان برند که هر مو گشاده گیسوئیست
از بلبلان بغیرتم از باغبان برشک / گام در گل بطور تو دستار بسته است
چو عاشقان بقیامت نشان ز یار دهند / ترا نشان بسر انگشت زینهار دهند
طالب از خاک گریبان خضر میپرسی / سر شب بود که از سر جدا دامن گشت
من و شوخی که استیلای حسنش در صف محشر / شکایت سکر سازد ور زبانها دادخواهانرا
بتن بو یاکند تصور گلهای نهال را / به بابید ار سازد خفتگان نقش قالیرا
ز دی چو تیغ زبانی بکش عنان سمند / که نیم کشته ناز ترا وصیتهاست
ترا ای خار یعنی عشق که این مجنون را / طرف دامانی از تست کف پایی هست
اجل اینک بسرم کرده تاخته جان طلبد / ناامیدش نکنم گر ز تو ایمائی هست
نمکش کر و چنان تیغ نگاهی کریم / شوق دست نگار از دامن پاکش برد
فتنه از حسن چو پیراهن یوسف بدرید / عشق طرح دل یعقوب ز جا کش برداشت
عشق بر سر بالین من آید بعجز / لیکن طبیب است که مشهور بهمین قد مست
چون شکر آن کنم که بر بیدلان شوق / جور تو هیچو لطف خدا کم نمی شود
شد استخوان سوخته ام خاک و همچنان / از همت بندم هجوم هما کم نمی شود
عالم از زره تهی گشت کنون امیدنیست / گرد دگر نوبت تیغت شنیدن ان برسید

من کشته چشمی که دو عالم دل و دین را هر دم بادای خرد و باز فروشد
ور گریه نقش دگر منظور دیده بود گر بر سر هر مژه صد گلستان فتد
ما مطربان چو نغمه بسیار فغان زدیم صد عندلیب دل ببلبل از آشیان فتاد
نسیم دوستیش بر مشام جان نرسید کسی که دشمنی خویش اختیار نکرد
دشنه غمزه ببالای که آشوب دلم نشنید بجگر کاوی مژگانی خندید
چو غمزه تو بقصد جفا برون آمد اجل بماتم اهل وفا برون آمد
که میزند رقم گریه گرد رو دیوار صریر خامه مژگان بگوش می آید
جائی که در بساط دل درد خو بود ذوقی که بیم غنچه تبسم درد بود
نگشود نو مرا الجبه نظاره بچشم نگرانندم که شکاف قفسم بربستند
چون کند ترک سر زلف تو گر خون دلم شانه را چاشنی در بن دندان افتاد
تو آن شکار فریبی که هر کجا مرغیست بسوی دام تو راهی ز آشیان دارد
بسوی خویشتن از لطف کشانی که منم بی تو غمگین و ستم که من بسیار مجوییم هم آغوشی نمیدانم
ای جنس هنر چون تو متاعی بجهان نیست عیب تو همین است که در کشور ما نی
خیال فتنه زلفش در آمد در دل تنگم باشوبی که گوئی روز کارا در درون آمد

مرزا محمد سعید حکیم … تنها

شوق زور آورد چو میروم دارم شتاب میکشم در کوی جانان انتظار خویشتن
پیر چون گشتی بغفلت مگذران ایام عمر خود مگران در آخر عمر کاروان خویش را

ادانای

ادانای ترا ای دلبر حنا زمیدانم معمائیست خاموشی باسم باز میدانم
سرو من جامه کوتاه از آن میپوشد کش بدامان نرسد دست تمنای کسی
بسکه از مژگان دلم وز مشبک شد تنش سایه صید تو دام صید دیگر می شود
شهید عشق دل سوزی ز یار خود نمیخواهد که شمع کشته شمعی بر مزار خود نمیخواهد
بر سینه زدم چاک که دل تنگ نباشم فریاد که از [illegible] تنم قفسی شد
بسکه دارم دوستی در عشق با دلهای تنگ غنچه هر جا که ببینم چنینش تا نشگفد
هلاک جرات پروانه ام که در ره عمر هلاک خویش بشمع و چراغ میجوید
از گم شدگان یوسف گم گشته طلب کن کین جنس عزیز است درین قافله پیدا
همچو نو دولت که جا یابد در اوج اعتبار خون عاشق خود نمائی میکند بر گردنش
ز شغل عشق تو تا دست کرده ام کوتاه ز خویشتن خجلم همچو عامل معزول
شوق ازین عالم افسرده بتنگ آمده بود رفته بودم ز جهان مهر و وفایش نگذاشت
امروز عجب مضطربم بی سببی نیست گر یار بسر وقت من آید عجبی نیست
در بیع خود و در آر و بمفتم قبول کن دلگیر گر نشوی همه کس میخرد مرا
مشغول خویش کرده ام از بس زمانه را نگذاشتم که غیر تماشا کند ترا
متاع حسن ندارد چو من خریداری بنرخ مهر و وفا می خرم تغافل را
بوسیده ام آن دهن راز دنرو که کرسی بوسیده کجا را گویم که هیچ جا را
خضر اگر از شستن جهت کرد دو چار کمشد مستیم چون تاک هر عضوم برای میبرد

حرفیکه غیر گوید در حق من نگار را
هر چند راست باشد باور مکن خدا را

چون بلبلی که با قفس آید بگلستان
رفتم بکشور خود و در غربتم هنوز

جای مشام دیده گشادم ببوی گل
پنداشتم که گرد ره یار می رسد

غبارم زعفران سوده از چهره زردم
بجای گریه میخندند مردم بر مزار من

هر چه گفتند درین راه شنیدم و لی
سخن کم شدگان راه بجایی دارد

داده ام دل بوحشی که هنوز
با نگاه خود آشنا نشده است

بشکل دوست چنان غنچه کرده ام خود را
که از شکفتنم بوی یار می آید

خوشم به بیکسی خویشتن که بعد از من
کسی ز قاتل من خون بها نمی خواهد

گفتم که چه شد شیشه دل گفت شکستیم
گفتم که چرا خنده زنان گفت که مستیم

من کیم تا گله از او کردم ادب خویش است
من بگرد جان خود میگردم و جان گرد او

عضو عضوم را جدا ذوق نگاهی گوی کشت
گر قدم در ره گذارم کاروانی می شود

همت آن بود که با دست تهی هیچ جا
جوهری داشتم و دست بکاری نزدم

همچو گل ترسم که دلتنگی فراموشم شود
ورنه من هم میتوانم در گلستان واشوم

تا بی خبر از درد تمنا باشی
بی بهره از آن گوهر یکتا باشی

تا تشنه نمیشوی ز آبی محروم
هر چند که در کنار دریا باشی

دنیا دو سه روز گرچه احسان از تست
مغرور مشو که تا توئی آن از تست

چون آهوی رم خورده که واپس نگرد
رو پیش تو و دلش گریزان از تست

بینش

ای روبرو چشم از تماشا خالیست
جامم از خون پر است و مینا خالیست

من نیز زخویش رفته ام همره تو
جای من و تو هر دو درینجا خالیست

انتخاب بینش

دل بزور گریه ام آخر بچشم تر رسید
سیل این وادی بدریا میبرد ویرانه را

ابروی کجت طاق گلخانه ناز است
گر چین جبین بر سر هم چیده کلاهها

ریشه دارد چو سرو در پایم
خار راه برهنه پاییها

سر زند چون حرف خواهش از لب انگشتها
میبرند سیلی شکست رنگ بر رخسارها

زابرو چشم مست یار مهمانداران ترکی
که بر بالای سر بگذارد از شوخی کمانش را

جبین من چو گل باری سراپا لب شود بینش
بوقت سجده گر میخواهم بوسید آستانش را

کسی که کشته ابروی او مرادانند
بجای شمع زند تیغ بر مزار مرا

روزی که منع ناله کند دادرس مرا
گردد گره چو آینه در دل نفس مرا

خاکیم گرچه خاک سر کوی دلبریم
باشد بنای کعبه دلها ز خشت ما

بی اختیار ناله ز دل میکشم چونی
در دست دیگریست عنان نفس مرا

ماتم ایام ازادی چو گیرم میشود
بال من مژگان بخون آلوده چشم دام را

عزت ایام بی زحمت نمی آید بدست
سنگ گر خود بیند جوهر زخم تیشه را

در چمن بی تو کی از ضعف توانم گشتن
بوی گل دام کشد در ره پرواز مرا

بخت بسال جهان فارغم ز منت ابر
که تخم چو آینه دارد زیان زمین مرا

تنگدستی بین که غیر از خنجل شهباز نیست | از برای آشیان گر منت خس میبرد
بلبل آتا بیاد چشم شوخ نوگلی | بسته‌ام بر شاخ آهو آشیان خویش را
جام عشرت برکف از میخانه دل میبرد | داغ رشک لاله خونین کفن داریم ما
دلدار بی مروت و فریاد بی اثر | دیگر که میکشد ز فلک انتقام ما
تا بگلگشت چمن گل بر سر از شوخی زدی | کرده معراج بلبل گوشه دستار را
بیتو کردید قفس گلشن آزادی ما | خنده چون غنچه گره شد بلب شادی ما
دارند آفتابی در حلقه حلقه موها | از شرم آه عاشق زلف تو ساخت روها
در لحد از داغ حسرت استخوانم را بسوز | گر ببالینم نیائی بر سر خاکم بیا
شوق آن لب نه دل منست بهر او در دا گرد | خون او بسیار مانند بهت لعل سوده را
یک صبحدم ز چهره برافکن نقاب را | بنشان سرور شبنم گل آفتاب را
از فریب چرخ در هر صورتی ایمن مباش | در غلاف ماه نو دارد نهان شمشیرها
ز دیده پای از آن ساختم که میدانم | براه وصل تو هرگز نمیرود در خواب
طرح چمن ریخت زهر مشت غبارم | عشق تو که هر روز ز بر رنگ دگرم سوخت
بی تو ما را از سوز گریه چو شمع | آتش از سر بجای آب گذشت
یکدم ز فکر زلف تو بیرون نمیروم | دایم بزیر سایه گل آشیان ماست
کار آسان از تعلق میشود بسیار سخت | پادشاهی میتوان کردن ولی بی تاج و تخت
تو که دستی بخم زلف نگاری بردی | رشته عمر چه دانی که سراسر گره است

دو جهان چون دو سر رشته سوزن است | که سر باز بود یک سر و یک سر گره است
تا دست ما ز دامن وصل تو کوته است | همچون سر بریده سزاوار دوش نیست
از حرف پوچ مغز سر آدمی خورند | ما ز زبان خلق کم از مار دوش نیست
جستم نشان کلبه درویش و یافتم | آن خانه که حلقه در خاتم جم است
گوید مدام با لب پرخنده صبحدم | سرخوش نشین که شادی عالم همین دمست
دلی که در جگر از مفلسی ندارد راه | براه فقر تو کشکول می خریده است
پرده چون از خویش برخیزد عیان پیدا است | در دل هر کس بیک رنگی نهان پیدا است
شعله برگی از نهال ریشه دیوانگیست | شیر طفلی نی سوار بیشه دیوانگیست
جز روی او که در شکن زلف خوش نماست | در زنگبار آینه را اعتبار نیست
واقف شو از کشاکش دریا که همچو موج | سر رشته حیات تو در دست دیگر است
از شرم خط چو شود چهره تو رنگ رنگ | کلان برند که طاوس خفته در دام است
رونق شادابی میخانه با گلشن کجاست | در چمن چون شیشه می سبزه شاداب نیست
هر اهل صبر عشق ستم ابتدا کند | اول بکوه تیغ کشد آفتاب صبح
زندان خانه زلف تو هر تابی که دیگر ارم | بپای دل مرا مشکل تر از زنجیر میگردد
… کنان در میخانه بمعراج رسند | گر بیاد لب میگون تو ساغر گیرند
خفت اهل جهان بسکه بطغیان آمد | بحر را خشک پسندند که گوهر گیرند
هیچکس راز تو در دل نتوانست نهفت | شور بر داشت چو دریا گهری پیدا کرد

برای مردمان روزی برون از سنگ می آید
ازین رو آسیا انگشت حیرت در دهن دارد

از نظر افتاده جامت بی معشوق
روز هجران تو بر عاشق شب آدینه بود

بس که از بیرنگی عرض تمنا کردیم
مردم دیده ما نیز زبانی دارد

بصد امید گر آید رقیب از سر کویت
امیدوار چنینم که نا امید بر آید

ز آب تیغ کشائیم روزه ما و تو بشب
بشکل ابروی او گر هلال عید برآید

گر پاره ز حال دل خود رقم کنم
دیگر تلاش نامه دریدن نمیکند

هر کس که رسد دیده خود فرش کنم
چون آینه شرمنده مهمان نتوان بود

زبس در روز جدائی شکوه پرداز است در عالم
بهنگام شکستن هر چه را بینی صدا او

نیست جز ناله مرا دادرسی در ره عشق
همچو گم گشته که فریاد و بکهسار کند

آستین همه کس در شکستن کوتاه هست
مژه اشکی مکرر از دیده ما پاک کند

آنقدر طبع تو نازک شده از ناله من
در گلستان کسی گل نتوانم بو کرد

هر که در بزم وصال یار دل از دست داد
موسم گل بلبلی را از قفس آزاد کرد

تا یک سخن توان ز لب دلستان شنید
از هر کسی هزار سخن میتوان شنید

ز رویش خانه آینه سامان دگر دارد
پری در شیشه می در جام گلشن در نظر دارد

زبس هوای وادی شوق تو گرم بود
مانند شمع کشته سرم بی کلاه ماند

بر تمنا بد هوس را دل چو صاف از عشق شد
از هوا چون آب این آینه بر هم میخورد

از تنگی دل خاطرم آزرده نباشد
ترسم که خیال تو در ینخانه نگنجد

بعد عمری مهربان چون شد بر غم آسمان
گرد با ما آنقدر یاری که پنداری نکرد

یاقوت غلام لب خندان تو باشد
الماس کمر بسته مژگان تو باشد

ترا قفس چمن و دام سایه بید نیست
کجا بقید تو مرغ اسیر می نالد

ابرها تابش برق نکهت را دیده اند
گریه بر حال من سوخته خرمن کردند

پر پروانه و دل سوخته عشق تو بود
بر سر خاک من آن شمع که روشن کردند

تم بچشم اشک باریم ز آتش سودا نماند
غیر دل یکقطره خونم در همه اعضا نماند

اهل را صحبت نا اهل زیان دارد
آب در کوزه ناپخته گل آلوده شود

سر بزیر افکنده دیدم غنچه های لاله را
شرم ظاهر کردن داغ دلم آمد بیاد

روز می بندیم بر بلبل ره فریاد را
ما که می سوزیم از پروانه شبها بیشتر

سخن با زلف حشمت کی کند بی گوشه ابرو
که مژگان راست باشند و بیتابی کند

بداغ سینه ام چندان لب دلدار میخندد
که امروز است یا فردا توان گفتن گلستانم

هر گز نشد بحرف طلب آشنا لبم
از آبروی خویش چو دریا لبالبم

سرو قد تو در نظرم بود جلوه گر
روزی که شد بحرف الف آشنا لبم

بست با هر ذره خاکم خیال روی دوست
آفتابی میشود گر آید این اجزا بهم

چو گرد از پر و بال ریش خود هموار میسازم
اگر پست و بلندی از زمین و آسمان دیدم

شکست بیضه بینش تا شکست افکند در کارم
در باز قفس را از شکاف آشیان دیدم

چو آسیا نخورم رزق دیگری بینش
ز حرص گر همه اعضا شوند دندانم

چو شانه پا کنم از شوق پنجه مژه را
گره بگو چه آن زلف مشکبو دارم

ز دست ساقی کوثر شراب ناب نمیخواهم
گیاه تشنه ام از ابر رحمت آب نمیخواهم

هر صورتی به رنگ دگر جلوه میکند
حیران نقش بندی این کارخانه ام

محبت آشنای ناز مست فتنه استغنا
ز شوخی هر چه با من میکنی نیکوست میدانم

ز بی پروائی آن جنگجو با من چه میگوئی
ستم گر بیوفا نامهربان بدخوست میدانم

گذشت عمری که با جور و ستمت ساخته ایم
گر نسازی تو بما با غمت ساخته ایم

بصد تمکین گذشت از من که استغنائی آن
شد خاک رهش من هم که آئین نیاز این است

در دل خیال روی تو پرتو افکند
سوزد چراغ کعبه ز رشک کنشت من

از بس که جا بدیده مردم گرفته
هر کس که دید آینه را دید روی تو

سرم ز آتش شوق تو آنچنان گرم است
که همچو لاله مرا داغ داد گشته کلاه

عمرها از بت برهمن سنگ بر دل میزد
گر کند حسن تو یکره جلوه در بتخانه

طوق در گردن و زنجیر بپا میکردم
قمری از سرو و من جلوه رفتار کسی

صد بهار آمد و یک گل نزدم بر سر خویش
که صبا داد بدم سر زنش از خار کسی

ز جام ناز امشب بسکه سر خوش در چمن بودی
مرا ز بلبل و خود را ز گل نشناختی رفتی

رشته آه با نگشت نفس می پیچم
که ریا دم نزد از زلف گره گیر کسی

بسان تاک در اطراف گلستان
توان گر دید بر گرد درختان

نمی باشد ز گردونش جدائی
بزرگان راست با هم آشنائی

رف ب

شاه فقیر الله آفرین

بسا کفری که دارد فیض ایمان عشق میدانی
خط کافر مسلمانی میکند حسن فرنگی را

ز شوخی گر جهان بر هم زدن گلبار بار آید
امید داد با برق خرمن داد خواه شد

خوشا دوری که در عالم ایازی بود و محمودی
وفا عنقا محبت کیمیا شد در زمان ما

دل قبله و نیاز نماز دوام ما
گرداند رخت ز دنیا سلام ما

ما تنگ قسمتان ز دهانش بخط خوشیم
چون روزه دار صبح امید است شام ما

تمام سعی یک غافل که می یکجا منش گنبد ما
درین مینا که شیشه گر دود چنانکه اختر خانه ما

سر خم از بس یاد آسمان گون نرگسی
موج نیلوفر زند چون می در آتش خون ما

شدم محو تصور بسکه حسن بیمثالش را
بود هر قطره خونم دل دیگر خیالش را

لطافت اینقدر در گلشن امکان نمیباشد
که باشد سایه محو از جوش رعنائی نهالش را

در و دیوار بسکه ریشه دود جا بجا تر را
جان کنند نست کنند دل این سر گل ترا

سرو جنت بر لب کوثر خوش است
جامه چشم پاک میزیبد ترا

هر سم امتحان گرد و ریش آئینه جا گیرد
سمندر میکند آن آتشین رخسار طوطی را

کوه کن بودن و مجنون بودن
کار شوق است نه کار من و تست

نه همین ناله مه دوره داماناز رقت
دست در گردن خورشید گریبان ز رقت

داری هوای مشق جنون آفرین هنوز
گر گردباد در کف خاک تو خامه ایست

خوشم به تنگی عشق تو در دیده
بخلوتی که کسی ره نیافت تنهائیست

پخته کی خواهد شدن سودای خام عاشقان
آفرین در ترک دنیا اینقدر تاخیر حیرت
جوهر خود تیغ عریان را نهفتن رسم نیست
گرچه خاموشست با چندین زبان گویاست
زوال عمر خوش آمد به تنگی قسمت
ما را ببوسه میدهد آن یار تازه خط
بیا کی نظم عشق میخورد سوگند
در طریق عشق شیرین کار جای حرف نیست
زحمت اگر نیست گشاده پر و بالی
خطر ماست هر چند در راه عشق
از هجوم جلوه چون خورشید روشن خود است
تا انتهای کار من و روزگار چیست
رو دار از آینه بهر وجه محالست
عاشق بیتاب از یک جلوه نتوان کام کرد
آفرین دستگی وا میکرد آن بند قبا
زد نیا چشم همت بستن دل وارسته از غم شد
تا چشم کنم باز شب هجر سحر بود

مصلحتی بینی که دل ناماست خود دیوانه است
جنبش یک آستین بالیست پای بس نیست
عشق بالادست خود فانست گفتن رسم نیست
گفتن راز جنون منع و نهفتن رسم نیست
که رو گرچو شود مفت روزه دار است
ای که خضر در ظلماتش نبرده است
خیال روی تو کردن هنوز بی ادبیست
کوهکن پیوسته مکتوبی زجوی شیر داشت
در بیضه چو گل صید تو در چنگل باز است
چو همت کمر بست خواهیم رفت
شیشه این باده پنداری کف خورشید است
نی از زمانه مروتی و نی زمن لجاج
جز صدق نمی آید از اصحاب صفا هیچ
صید این پروانه را باید چراغان دام کرد
حلقه امشب بر در چاک گریبان میزنند
نظر پوشیدنی زخم مرا چون دیده مرهم شد
عمر گذران بر سر انصاف نیامد

ای راحت اغیار مرا کاهش جان چند
ای رو چو جلوه زیب نهال تو آفرید
رنگی خولیش شبنم آفتاب و قطره دریا شد
ای که پیراهن از اندام تو بو شنفته است
کامل بکجا مقید اسباب میشود
از حسن نسیم رنگ تو ای ساقی بهار
زروی تعظیم گر بزرگان بر نشاند نیش وارد
امشب گل رویی که مرا باغ نظر بود
صحرای طلب کاغذ آتش زده دیدم
غربت هنرمند حوادث نزده را
رگ جان میزند بال طپیدن در گریبانش
ز فیض خلق خوش آسوده باش آفرین ما
میفزاید ظلمت دل صحبت افسردگان
کجا رفتی که قربان گاه کردی بزم عیشم را
بسکه بی روی تو با عیشم کدورت یار شد
یکی ادا نشود تا بهر زر عمر آید
دیگر ز بی نیازی آزادگان میرس

عاشوره ما بودن و عید دگران چند
مانند من به سینه قیامت الف کشید
اگر از خود برآیی آنچه نتوانی توانی شد
نتوانم تنگی دل چند بزندان دارم
بی نردبان مسیح ببام فلک رسید
نظاره شیرمست گل ماهتاب شد
کسی چون گل ازین گلستان شگفته ای معاش دارد
در هر مژه بر هم زدنی سیر دگر بود
بر سوخته جان دامن و خشکیم بود
هست بقدر جوان نسخه که ابتر باشد
بیتی چون شیر گرم آفرین در سخن دانی شد
که از وضع ملایم بالش پر زیر سر دارد
چون زمستان بیشتر گردد شود شبها بلند
ز جوش شک خونین آتیم حلق بسمل شد
خنده کرد آلوده تر از زخمه و لوار شد
اگر بقدر جفا ها وفا توانی کرد
دامان وصل گر بکف افتد رها کنند

کسی کو قصر دین را فکر بنیانش دارد | بیاد کربلا خاکی لب اندا خاکش دارد
عشق و تشریف هم آغوشی معشوق محال | حسرتی چند بهم آور و افغان بردار
از بد معاش مردم این دهر افزون | خوبست گر کناره گرفتی کناره تر
دو مو کشتی و بر روی تو گفتند | ز بر هم خوردن روز و شب عمر
تا جگر خون نکند سیر گلستان نکند | تشنه تا دل عاشق نزند گل بر سر
گل که در خوبی سر آمد شد بسر آتش چمن | خواهد از بلبل مدد در شوق دستارش هنوز
سایه سرو قدت محشر نازست هنوز | جلوه کن جلوه شب عمر درازست هنوز
یکقلم لعل مخطط لبران بی آبست | جز عقیق تو که لب تشنه نوازست هنوز
پیچیده است نور نظرهای عاشقان | چون تار عنکبوت بدیوار بام و درش هنوز
شب گرا بود سر کل تو کان سیب ذقن | گوی چوگان زده از گردش رنگست هنوز
ز بیم نازکی در زد و نقش چون غنچه چشم من | بیفت آید همان نکه تا کرد از پاش
سمند فتنه زین نا کرده تا زین بهر تسخیری | که از خونم سر انگشت حنائی داشت قبر آتش
نشاط غیبه نفس شوم اجر روزه میدانم | الهی توبه از جرمی که طاعت کرده ام نامش
دست کسی که گیرد از پا فتاده را | باشد کلید جنت پنهان در آستینش
آتش نفس ز شعله زولیده موی دود | در بزم تست کار بکف چون گدا چراغ
امروز اگر نپرسد چشم تو حال زارم | دست منت فردا در دامن تغافل
ای مسلمان حذر از صحبت ارباب جاه | جز شکست کعبه دل ناید از اصحاب فیل

فکرش

تنگ شد آخر فضای جلوه بر طغیان گل | ابر تا شد یک کف سیلی خور از طوفان گل
نگذاشتم ز صبح نشانی زند و دل | کردم سیاه روز جهانی ز دود دل
زکوة گنج بی پایان خوبی بوسه زان لب | اگر دایم نباشد گاه گاهی آرزو دارم
باشد طپش های دلم آتش فروز جلوه اش | گلبرگ شمع خود بود از سوختن پروانه ام
غم و نشاط من از تست چون گل رعنا | رنگ هواست خزان و بهار گلزارم
چرا نه در صف رندان بینوا باشم | چرا نه شیر نیستان بوریا باشم
قبله و قبله نمای خویشم | من هم از خود خبری یافته ام
همان چو دود زما آفرین نظر تو نشنید | بفرق مردم اگر سایه هما باشم
یار ساقی بزم خالی از رقیب | هرچه باد ا باد می خواهد دلم
هیچ نکشود آفرین از تیر عقل | از جنون ارشاد میخواهد دلم
خط نیست آفرین که ز دیوان حسن دوست | پروانه رسیده بتاکید بوسه ام
مرهم کافور را سیماب آتش دیده ساخت | داغها کز دوری احباب پیدا کرده ام
هرچند که هست صفا بخش نشاط است | بی پای برگ چهره بود دیو سفیدم
گر برام ز جمشید و فریدون بنده عشقم | همین یک حلقه صاحب دار ابرا حلقه در گوشم
گل اندامی که در خمیم گل خمیازه میپرورد | حمایل چون گریبان میکند دستی بهم گردن
بچرخ می بر و ر د و رنده چند | کله گرگ را شبانست این
چو روز را همه عیبی پوشیده است | تو شب باز و فلکها پرده تست

بموج باده عنان داده دریغ از تو — بگو چه غلط افتاده دریغ از تو
فغان که فرق سفید و سیه هنوزت نیست — خطت دمید و همان ساده دریغ از تو

ز تب غم تا کشیدم آتش افغان ناله — بر لب ما گرم شب با لبت هر تبخاله
ای خدا و نه دل درد گرفتارش ده — شبنم از خون جگر بر گل رخسارش ده
او کشی مست جنون همچو من غمزده کن — بعد از آن ره به بر بتخانه دیدارش ده
حیات ماست ساغر دمیدم ساقی — نماند آتش ما زنده چون یاقوت بی‌می
هر قدر ها که برانند نفس باز آید — خجلت از ذلت دنیا نکشد نفس دنی
صورت دیوار هم هشیار شد — من همان مست الستم بلی بلی
مرا ناخن بدل زد کجکلاهی — که هر موئیش بود مژگان سیاهی
شد نوش لب تو بقلم غارت نیشش — تا روز سیاه خط ترا آمد پیشش
خط را متراش کم نخواهد گشتن — زین سبزه ز آب تیغ میگردد بیشش

قزلباشخان امید

سراسر همچون مهر و ماه گردیدیم دنیا را — ندارد خضر آسایشی دیدیم دنیا را
ما چون هما بخلق نداریم احتیاج — چون سایه دولت است غلام سیاه ما
استین از ساعدت گوچه نهان بود — مشرق صبح قیامت شد گریبانت چرا
چو بلبلست ز مستی همیشه فریادم — بود گلابی می چون گل و گلاب مرا
میکنم در بند زلف از تیره روزیها امید — همچو نی از دست افغان زاده فریادها

لطف

سفله طبعان همه گویا بخود دیگ آشند — مزه نیست چو شلغم کرم ایشان را
کعبه را از ابر زنار برو شان دانی — بخدا گر تو ببینی صنم ایشان را
تمامی همچو نی فریادی داغند از ستم — تر آورده ز سیل اشک از بس آستینها را
از شکست کعبه دل اینقدر ابرام چیست — خوبی آخر بود در کار صنمخانه را
باشد از صحبت خط از ادی غم در بغل — شنیده مستان سبق برده است از اوستادها
کفر و دین بر گردن ما بسته اند — رشتهٔ تسبیح و زنار ما
دلها بروی برمزه اینها — زین بیش نبود این ادا ها
رفتی از بزم و تنگ شد دل — بود این حرکت چه از تو بیجا
از کم سخنیت کس چه گوید — این حرف فتاده بر زبانها
هر روز شوند عاشقان نو — کوئی تو شده است تنگ دنیا
من در لباس منت یکمو نمی‌کشم — گر صبح و شام هست بدوشم دوشالها
ابر است و اشکباری ما — برق شد کار دل بیقراری ما
ما سیر دیدیم جان بخاک درت — رحمت حق بجان سیاری ما
بگوی یار چون بینی دعای ما بگو صد — امید دوست دل کم کرده یاد گلها
دعوی مردی مکن ز افزونی دور شکم — رشوه خوردن کرده ای نامرد استغنا را
هر گز وفا نکرد بما گلعذار ما — این عیب را بخود نپسندید یارها
ز عشق یار چرا منع میکنی ناصح — بیا لعشق خدا بگذر از نصیحتها

دوری از دلدار کی سازد دل زار مرا
تا نیک و بد گفته بخوبی همیشه یاد
دید چون سینه را غمش فرمود
بار احسان بدوشش نگذارند
نمک امروز خور و امید قسم
گر نباشی گل بخشیم دیگری خواهم چرا
بتاج قیصر و فغفور سر فرو نا
دشت امید را و بدبایه خار روا منی
نه آینه بود و نه اسکندر را نخا
نشد شوخی طفلی از سر بیرون
مردم از بیگانگی میکرد کاش
حاجی عبث بطوف حرم سعی میکنی
گرد بر ما دهر را بیت الحزن عمر عزیز
همه تن شور کرده اند مرا
پایم از شوق بر زمین بند
بوسه چندین رنگ گل کرد از بهار عارضش
نخرد یار کر اخلاص مرا معذورست

آخر این پرهیز خواهد کشت بیمار مرا
چون فرو انتخاب نباشد کسی چرا
باد این صدر آستانهٔ ما
خوب رسمیست ورز مانهٔ ما
بسخنهای عاشقانهٔ ما
نیستی گر عمر غیر از عمر بیزارم چرا
امید داغ بود افسرگیانی ما
الکه عزتش او کرده چنین رقیب را
که کردند رند خرقه پوش مارا
قد خم بود حلقه گوشش مارا
از فراموشی مرا یاد آشنا
باید شدن بصحبت این خانه آشنا
یوسفی کردیدکم هر روز از کنعان ما
تار طنبور کرده اند مرا
سر بر شور کرده اند مرا
کاش می آمد نهال قامتش در بر مرا
که گشاده است دکان جنس فراوان شده

آن بیابان

آن بیابان زاده طفل نازپرورد کوه
چشم خویش هم نادیده ام نیمهٔ خود
باغ از نرگست چشم براه
ایکه دل را بری بجبر از ما
بلبل که در چه شمارم بگلشن کوی
زآب دیده زمین پای در گلست مرا
نامه و پیغام خود افسانه شنیدست
سهل کار است آب گشتن خون شدن
زخمه میسازی بجز فی از نگاهی میکشی
در خرابات فیض بیدار است
بوسه خواهم از لبی کو تشنهٔ
من یکی و رقیب پیشش از صد
جوهر ذاتی اگر ادب نیست
درد دل من شستنی نیست
چو بوی گل که نسیمش برون برد از باغ
خوش کنند غنچه شکفتیم دست و راغوش
خلق چون شمع بی سوختنم میخواهد

متصل چون جاده سر در دامن صحرا مرا
گوشه اکنون بسست از مردم دنیا مرا
کوری چشم انتظار بیا
نفسی هم باختیار بیا
که از هزار رنگی هست در حساب آنجا
سوز گوئی تو بسیار مشکلست مرا
مردان فاصله که پیش او بر دم نام مرا
با توانی دل کار ما داریم ما
آفرین بر سحر و رحمت باد اعجاز ترا
سوی مسجد گر روم در خواب
مجلس در انداده است خواب
بنگر آن شوخ چند در چند است
از چه نقش بجنباید افتاده است
این سر خداست گفتنی نیست
هوای کوی تو مارا دمی بجا نگذاشت
بزاغ و رد گرفت و مرا حیا نگذاشت
خاطرم خوش که مرا کی بازاری هست

گفتمش جا در دل و در دیده ام یا مکن — گفت خیر از آب و آتش جسم من ترسیده است
در نظر نامد که از دل چون گذشت — تیر مژگان را اگر بال و پر است
نیست گر عشق آتش سوزان چرا — جامه های قمریان خاکستری است
یار در چشم امیدم کرده خواب — طالع بیدار من در یاوری است
چنانکه روی ترا نیست نسبتی با گل — تفاوت از من و بلبل هزار چندان است
غیر گفته هست سگ یارم و ازین غافل — که ازین نسبت بیجا سگ او را عار است
بگوشه که توان پا کشید دامانست — بدامنی که توان دست زد گریبانست
هنوز جوشش آن گل به بوالهوس باقیست — هنوز گرمی بازار خار و خس باقیست
دلم ز دوری یاران رفته مینالد — گذشته قافله و ناله جرس باقیست
نتوانست بسر منزل تاثیر رسد — ناله را از دل او پای بسنگ آمده است
گر بگلزار سر کوی تو باشد ره مرا — نیستم آدم اگر دیگر روم سوی بهشت
میتوانی از کرم صفای ما را هم شکست — آنکه باشد خار بستان تو کی جوید بهشت
وز بسکه چو مژگان تو تشنه است بخونم — تیر تو هم از پهلوی من رو بقفا داشت
پای رفتن نیست چون نقش قدم — ورنه در کوی تو ما را کار نیست
نیست دلسوزی بجز خود شمع را — بیکسی ما را کسی در کار نیست
طریق بیخبر وشی بسکه باب گردیده است — اگر کسی زره راست رفت گمراه است
از نالههای گریه دلش مهربان نشد — از بی بسنگ ناله سیلاب اثر نداشت

جامه شاهی ندارد راحت دلق گدا — این سخن را هم باب زر زما باید نوشت
ما خود اگر بخاک برابر شدیم لیک — چون آب سبز کرده ما در جهان براست
تا یکی شور قیامت ز شهیدان خود — سر کوی تو بکو عرصه محشر خود نیست
گیرم از میکده رفتیم بمسجد اما — خاطر جمع و پریشانی گفتار کجاست
زبان پر شکوه لب کم حرف از شرم — مرا هم بهره از بیش و کم هست
جز میکده ما دگر ندیدیم — جائی که ز خویش میتوان رفت
وحشت خبر است وادی عشق — بی شور جنون نمیتوان رفت
چون نمک بسمبل قیمتم لیکن — قسم عالمی بجان منست
کم قدرتر ز گوهر تاراج رفته ام — گویا سپهر سفله بهیچم خریده است
دل ز زخم خون شد و قرارش نیست — این گهر آب گشت و غلطانست
باده نوشی بصبح پیری کن — شب مهتاب روز مستانست
مصر انصاف شد خراب از تو — یوسف ما هم از عزیزانست
نامه یار را به بزم رقیب — نتوان خواند گرچه قرآنست
بهر دری که رود مهر ذره همراه است — نمیتوان ز تو خود را بهیچ باب گرفت
هما بدولت بیدار شاه ارزانی — مرا بسایه دیوار خویش خواب گرفت
طوطی خاموش تصویرم امید — حرفها دارم که کس نشنیده است
هر کسی از گلشن قسمت برنگی بهره یافت — ابر گریان از چمنها رفت و گل خندان گذشت

از گریبان اگر شود کوتاه
جهان که گفت چنان و چنین نخواهد ماند
امید چگونه که ازان وعده فراموش
امروز دل چو غنچه تصویر وا نشد
امشب که یار بر سر ناز و عتاب بود
پنجه ام شوق گریبان دارد
همسک اخر چه رو چنین بجبین اندازی
امروز جامه بهر چه بر تن دریده صبح
نگذاشت همچو شمع نفس اگنیم راست
ای عمر برق جلوه چه عیار پیشه
تو ظلم کردی و خواهم ترا جزا ندهد
باز فکر صنمی کعبه دل ویر کند
ز چرخ سنگدل کاوش تن تا چند بر دارم
ز گل کردی پریشان تر دل چون غنچه ما را
با بیوفائی بست و بند جانان را
سری همیشه بدنبال یار من دارد
ز جای خویش دگر نمیتوانم خاست

دست امید و دامن یار است
اگر نماند چنان پس چرا چنین ماندست
صد حرف شنیدیم و یکی یاد نماندست
ای دل کدام کس از ما گرفته است
افسانه مرا نشنید و بخواب رفت
خبر نامه درید آمده است
که در بسته نبود هست بد زبان محتاج
گویا فسانه شب ما را شنیده صبح
امشب چه زود بر سر وقتم رسید صبح
گز رفتنت نمیشود آواز پا بلند
خدا کند که بغم یار ما خدا برسد
زاهدان فکر شما چیست خدا خیر کند
کسی تا کی به بند نام خالی چون نگین باشد
سرت گردم نخواهی گر چنان با چنین باشد
خدا نکرده سگ یار بیوفا باشد
بگو بدل که چکاری بکار من دارد
که طفل اشک سری در کنار من دارد

دل از من

دل از من برد هنگام وداع و گفت ای از زبان
چه شد از گلشن کویت اگر چون خار بر خیزم
سایه از پرتو خورشید نمایان گردد
عشق بنیادم به پیری کند و رفت
بسته و غنچه و لعلش همه خوانند امید
گرد امید وصل او کار مرا مشکل امید
فلک ز سیم تهی مایگان درین بازار
از شورش ما مرغ چمن چون بسمل
سوز دیده دل یار میکند چکند
بمشرب خم می زلیست میکنم امید
بفراق خود چه پرسی ز من اضطرار دل
جائی که چشم مست تو خون میکند دل
گفتند هر ریزه نشسته است امید
من بزرگ ذره او چون افتاب
کوته از دامنت ای نقاش
بوصل از هجر دل می ترسد ای
هر که بیند امید را تنها

که باید پیش ما هم یاد کاری از شما باشد
کسی دامان صحرا را ز دست من نمیگیرد
خوش رخ خوب که ما را ز شما خشنود اند
ما نگه کردم که پل را آب برد
بی سخن زان لب خاموش چها خشنود اند
ورنه بر من نا امیدی سخت آسان کرده بود
مرا چو گوهر ز دیده اشک آب نگرد
دیوانه ز خود خبر ندارد
درین دو خانه که بی آب نی نوا باشد
همیشه گوشه میخانه جای ما باشد
بخدا که عیتو بکدام اگر آرمیده باشد
نوبت کجا بگردش افلاک میرسد
گفتا بگذارید که جانش بدر آید
هر قدر نزدیک رفتم دور شد
داست ما هم کشیدنی دارد
امید و بیم توام آفریده اند
از تو امید گاه می ترسد

امید باده نوشش که درد فرعمل
حریفانی که بر کف جام دارند
نشستن بجور و خنجر کین میکشی چرا
نهان در سینه دارم ناله چند
طفل اشک که من مردم زاده
خدا ناکرده اند و بت چرا از دوستان
بعد دیدم بدوستیش خرسند
شنیدم دوش کردی جلوه چون سیل
من انچه دیده ام از چشم تا ترسم
برهمن [illegible] زنار بند و سبحه
جناب عشق را نازم که در هر کشوری
تو غنچه نیستی ای پیرهن بگو تا چند
یاد ایامی که یار ما فراخکار بود
روز ان شب خوش که در پیش نظر تا صبحگاه
بوسه او از [illegible] شب [illegible] سر ریخت
تماشا کرد یکره خود فروشیهای بازار
خبر تازه ام اینست که در عالم شوق

ما را علاج ما سنائی گو تر نوشته اند
چه باک از گردش ایام داریم
قطع امید اند تو تا نیمهای شود
که گوش یار هم نشنیده باشد
هر جا ویرانه در راه دید اباد کرد
شنیدم گلفتی و ای نصیب دشمنان باشد
ان نیز نصیب دشمنان شد
امید خانه آباد ان کجا برد
خدا نکرده مبادا کسی دگر بیند
سر این رشته را چون وا رسیدم دیگری دارد
کتابی چه جبریلی پیغمبری دارد
همیشه بر سر یک حرف صد سخن باشد
انچه در خاطر نبود دوش بگفته اغیار بود
چشم مست او بخواب و بخت من بیدار بود
ورنه با لعل خوشش گفتگو بسیار بود
دگر کی یوسف بر سر بازار می آید
هر که زخود روم از یار خبر می آید

متواضع

متواضع شو و آنکس که پریشان کرد
از خرابات بمسجد چکنی نقل مقم
تو که از شیشه شکستن نکنی شرم بگو
توبه کردم ز می بفصل بهار
داد ما داد ز حال خویش خبر
با دلم تا چکند کاوش مژگان کسی
اسیر مشرب رحمت شوم
نگاه یافت الهی که تفت ورد از شرم
صبح گل پروانه چید از صحبت شمع
داغ آتش کی جلوه برقی تماشا کرده است
چون صید زخم خورده صیاد در قفا
من هم ز گریه جامه آبی بر کنم
یادی ز صحبت من و آن شوخ میشد
خوردیم غم جوانی وا عجب بر دل گذاشت
پیر گشتیم بل عشق جوانست هنوز
گفتم از شوخی تو روزی بردم همچو غبار
پرده حسن ز شوخی ندریده است هنوز

ماهی هر کس که بدر رفت بسر می آید
بر هوای زاهد بیکار که فرصت دارد
محتسب توبه شکستن چه قباحت دارد
یار از نگر ده ام پشیمان کرد
بد نجا هر که کرد احسان کرد
کار این ماهی بهیبات انقلاب افتاد
بر نیکنامی عاشق گناه میگیرد
با این صورت لبش کار بر خود تنگ میگیرد
از نوا دور تر با تسیم بهتر
انکه میگوید سر را با وفا غافل
من بیقرار و یار ز من بیقرار تر
در این بهار شد شفقی کو هوای ابر
در صحن باغ خنده گل گریه ای ابر
این چمن از سبزه خالی گشت
حکم سیلاب بویرانه روانست هنوز
این سخن بر دلش امید گرانست هنوز
صورت اینه از زخم [illegible] هنوز

داغ

شهرت شوخی حسنش نرسیده است هنوز
انچه من میشنوم او نشنیده است هنوز

اضطراب دلش از خانه نکرده است برون
انتظارش بسر ره نکشیده است هنوز

همچو بوی گلش آشفته نکرده است نسیم
کوچه باغی ز دل چاک ندیده است هنوز

نرسیده است بگوشش سخن شاه و گدا
قصه لیلی و مجنون نشنیده است هنوز

اثری در دلش از ناله پر دردی نیست
نعره بر سر کوئی نکشیده است هنوز

هیچ بیمی ز شب وعده فردایش نیست
حرف امید بگوشش نرسیده است هنوز

چون نماند بحیرتی ابدی
چشم آئینه شد بروی تو باز

ز مردان پیروی کردن بنام مردن نمی ارزد
شود هر کس مرید زال دنیا لعن بر ریشش

آشفتگان زلف تو از دود آه خویش
شبها نشسته اند بروز سیاه خویش

در خاطر هیچکس نیاید
از یاد تو هر که شد فراموش

شور لیلی کرد مجنون ستمکش را کباب
ساخت گرمیهای شیرین کوهکن را سنگ آب

در دلم هست آرزوی نجف
بعلی میروم بسوی نجف

همچو شبنم امید گرد آن گل
اشک ما را بدامن خود پاک

شد حرف رقیب پیش او سبز
امید بگو دگر چه حاصل

سپند و آتش و تمکین محالست
کجا عشق و کجا صبر و کجا دل

چه دانی لذت خون جگر را
سر و کار تو نیفتاده است با دل

صد رنگ حیرت از نگهم کرده گل آمد
باغ و بهار عالم تصویر گشته ام

تیغ ابروئی

تیغ ابروئی که من دیدم چه دور
ماه نو را کار اگر سازد تمام

انچه من ای کعبه می بینم ز دیر
بعد ازین باید ترا گفتن سلام

باز گفتا این سراپا بیم کیست
گفتمش دیوانه امید نام

گر باین رخسار خواهی جلوه کرد از طرف بام
کار ماه چارده خواهد شدن امشب تمام

بلبلان را چه نسبت است بمن
بیکی از هزار می مانم

گوهر بی بها چو اشک خودم
کمتر از هیچ قیمتی دارم

بر بانها فتاده ام امید
خاطرم خوش که شهرتی دارم

کنم با دوستان تا چند شکر دشمنیها را
شکایت کو نه از دوستی با دشمنان دارم

برده حیرانی چو تصویرم ز خویش
رفته بر دیوار و چسپیده ام

بی سخن چون طوطی تصویر امید
حرفها داری که من نشنیده ام

رفت قاصد که برد نام مرا گفت بخویش
این خط از نامه سیاه است که من میدانم

رفتن از قهر تب آمدن از مهر بروز
عذر بدتر ز گناهی است که من میدانم

بخدا بزم تو هرچند بهشتی است ولی
دیدن غیر عذابیست که من میدانم

چون شیشه شراب که افتد بزم یار
بی اختیار میشوم و گریه میکنم

دارم امید خنده بر احوال خود که من
امیدوار میشوم و گریه میکنم

امید از بسکه با ویرانها چون سیل خو دارم
بشهرم گر کسی گم کرد یابد در بیابانم

ای دل بیا رفاقت آه سحر کنیم
چون کاروان اشک زکویش سفر کنیم

بیرون چو از قلمروت ای شاه میروم / مانند خامه گریه کنان راه میروم

دل گرم جست و جو شده همچون سپند من / با این ستاره سوخته همراه میروم

گشت رو گردان ز بس ابادی از ویرانه‌ام / چون کمان حلقه بیرون شد درون خانه‌ام

شب که شمع قامت او بود در کاشانه‌ام / ماه چون پروانه میگردید گرد خانه‌ام

خاک بر فرق زندگی بادا / که بخاطر ترا غبار شدم

دل برنگ غنچه کز گلبن افتد بر زمین / گر جدا شد از درت بر خاک و خون غلطیده‌ام

از غرور حسن کمتر نیست استغنای عشق / بیم بسیاری مرا از تست از امید هم

شوق گستاخانه زان لب بوسه در خواب گرفت / این گنه بر ما گرفتی از کرم بخشیده‌ام

زخم دل را نمک میدهم امروز ز هم / که دگر لب نکند باز برای مرهم

بتار سبحه و زنار چندان عقده‌ها دارم / که بیزارم ز وضع شیخ و آیین برهمن هم

مژه واماندہ را چون نقش پا از ناتوانیها / بکویت آمدن بسیار دشوار است و رفتن هم

گفتی که بیک بوسه کنم کام تو شیرین / قربان دهان تو بگو بار دگر هم

با دیا مال تغافل کف خونم تا کی / ساید از رشک حنائی تو کسی دست بهم

دنبال یار قافله اشک شد روان / ای ناله زود باش اگر میروی توهم

دیدم خبر از بوی وفا نیست گلی را / چون طایر رنگ از رخ این باغ پریدیم

رویتو که دولتی است بیدار / هر دیدیم و بخواب هم ندیدیم

شد مست و نداد بوسه یار / این نقش بر آب هم ندیدیم

ما دولت

ما دولت صاف مشربیها / در میکده‌ها بهم رسانیدیم

لب خنده آن او [illegible] شد چو غنچه جانی / ستم کردم بفصل گل که از زندان رستیم

نمیترسم ز بیم کشتن ای ترک عقا مشرب / تو از خنجر کشی من تیز بسم الله میگویم

هر جا [illegible] نگهی بود دشمن ایم / هر جا [illegible] بود بکجا بیم

با زلف تو رشته ایست ما را / ز دامان تو نگسلد پیچ و تابیم

چون سیل ز شوریدگی خویش در آب / صحرای جنون را چقدر تنگ گرفتیم

نرگس مست تا بینصورت شود [illegible] / مردمان را که دو شب لیل و نهار انجمن

در میکده با ساقی گلفام نشستیم / امروز بمرگ غم ایام نشستیم

نوای جز خموشی بر نمیخیزد ز ساز من / بود در پرده همچون ناله تصویر راز من

کرده‌ام تا کرم و در بزم تو جای خویشتن / همچو شمع افتاده‌ام هر شب بپای خویشتن

فصل گل مینا شکستم توبه کردم از شراب / منفعل گشتم امید از کرده‌های خویشتن

بنوش می که دگر نیست کار بهتر ازین / کسی چکار کند در بهار بهتر ازین

مانند سبزه که بروید بزیر سنگ / اگه نشد کسی ز خزان و بهار من

در کشتنم تامل بیجا چه میکنی / مردند کشتگان تو در انتظار من

بهشتیان جواب [illegible] / بدست اید اگر خون کبوتری توان خوردن

رقیب و دیده ما هم بسرمه محتاج است / بخاک پای کسی چشم را سیاه مکن

امید را بتو دلبستگی بود بسیار / مکن ز هجر دلش خون امیدگاه مکن

روشن شود به پیش تو چون شمع سوز من / یکشب اگر تو هم بنشینی بروز من
چون غمزه دل بهر نگاری نداده اند / جمعی که قصه خوان شده اند از رموز من
نیست دیگر جای حرف غیر تا گردیده ثبت / اسم تو نام خدا بر لوح دلها چون نگین
منشین دگر بهر خسی ای نوگل امید / خود را مکن زیاده برین خوار بعد ازین
بی رحم دیده اند ز بس چشم یار را / برگشته اند آن خترهای سیاه ازو
روز شب حجاب نور بود شب نقاب زلف / ما رو ندیده ایم عرض هیچگاه ازو
ریزد بخاک خون شهیدان بی گناه / کو جرأت کسی که بپرسد گناه ازو
امید شور حشر یکی در هزار شد / فریاد از خرام قیامت فزای او
ای سرو خوش خرام بیا ساعتی بکجا / از ما ترا که گفت که دامن کشیده رو
ای گل ازین زیاده سخن نشنوی چرا / یکحرف هم بما ز هزاران شنیده رو
شاید ز حال ما بپرد آن مست نازبو / ای اشک از کباب دل امشب چکیده رو
فرش است چشم منتظران هیچو نقش پا / هر جا که میروی بخدا دیده دیده رو
پیر گشتی شراب یعنی چه / داخل شیر آب یعنی چه
گفتم که رخت همه شده گفتا تماشا چه / گفتم چو هلالم ز غمت گفت بما چه
بت من قدر دل بدان امروز / مالک خانه خدا شده
تو که از دل برون نیامده / اینقدر شوخ از کجا شده
خالی از ذکرت ندیدم کعبه و بتخانه را / از تو ای جان جهان شور است در هر خانه

یکی

امید
گیستم دور از بتان افتاده / کار دل صد ره بجان افتاده
رفته در هر گوشه گریان گشته / از نگاه مردمان افتاده
قطره دور از سحاب رحمتی / بر زمین از آسمان افتاده
دست خورشید بوصلت نرسد / ماه من کار تو بالا رفته
برنگ شبنم و خورشید تا نگردم / مرا چنانکه ندانم ز من ربود کسی
وقت آنست که از هجر تو چون ابر بهار / گریه جایی کنم و ناله و افغان جایی
داغ شوق تو بر خار ملامت در پا / داده عشق تو مرا خلعت سر تا پایی
غیر شمشیرت که گاهی پرسد از حال دلم / نیست دیگر از کسی بر گردن من منتی
گر نمی بودی گرفتن تنگ بر این منز / میگرفتم من هم از غیرت سر راه کسی
هرگز نمیشود دل کسی آشنا کسی / آخر بگو چکار کند ای خدا کسی
همداستان بلبل تصویر گشته ایم / ای کاش می‌رسید بفریاد ما کسی
مکتوب شوق شسته شد از گریه در کفم / بنویسد از برای کسی تا کجا کسی
پرسید یار کیستی امید گفتمش / بیدل کسی اسیر کسی مبتلا کسی
بزم یار که میرسد پیام کهی / نی برد کسی آنجا ز ننگ نام کسی
سری داریم از شور جنون چون سیل صحرائی / دلی داریم مانند خیال یار هرجائی
چو بود حلقهٔ زلف تو شب تا صبح گشتیم / خوشا آن کوچه گردیها خوشا آن ذوق رسوائی
زاهدم چو تار سبحه بصد راه می برد / ای عشق حق شناس جدا از رهم بیا

عرض نیاز سینهٔ صد چاک ما بگو | ای دل اگر بآن مژه های رسا رسی

رباعیات امید

در کعبه بشیخ و پیر و ملا بنشین | در میکده با یهود و ترسا بنشین
خواهی اگر آتشکده را سیر کنی | امید بیا و در دل ما بنشین

دل از یار است و جسم و جانم هم از یار | سرمایهٔ عمر جاودان هم از یار
چیزیکه بجا مانده ز هستی ما را | ماتم و شکایتی و آنهم از یار

امشب که شکیب از دل بیتاب گریخت | از آتش امید چو سیماب گریخت
چون شمع مرا ز بس گریبان دیده | تر سید که آتش بزد آب گریخت

ای عشق چگویم بکجا میمانی | درمان دلی بدرد ما میمانی
شوریده و شهر دشمن صحرا دوست | ای سیل بهاری بما میمانی

ای عمر بیا ز بیوفا میمانی | ای یار بعمر کم بقا میمانی
بازار که دولی خریدار و گران | ای گوهر شهوار بما میمانی

من بندهٔ شاه دستگیرم چکنیم | من خود سگ آستان شبیرم چکنیم
جز ساقی کوثر نشناسم دگری | من مست می خم غدیرم چکنیم

من متفرقات اشعاره

بفکر موی میانت ز بسکه کاهیدم | ز هستیم اثری عشق در میان نگذاشت
نه چون مه رمضان وضع شهر بر هم خورد | هلال ابروی تو دیده و دهر بر هم خورد

بهوش

بهوش از سر صبر از دل قوت از پایم رود | میروی اما نمیدانی چه از ما میرود
ز وضع پیشه در عالم بکار خویش می آیم | کند هر کس که استقبال مردم پیش می آید

میر معز الدین فطرت

دل از سعی طپیدن بیشتر در قید زلف افتد | بود دام دگر پرواز مرغ رشته بر پا را
بخود یک لحظه بودن صد خطر در آستین دارد | خدا اجری دهد می را که بی ما میکند ما را
سراغش یک دو منزل از عدم جا پیشتر دارد | طپیدن کرده تصویر عنقا میکند ما را
جنونم در تعرف کی آورده ما مون را | غزالان برده بودند از میان میراث مجنون را
مبادا نامهٔ بیتابیم را ته کنی قاصد | درین مکتوب با رنگ بسته ام مضمون را
ز مغروری بر تسخیر هم دارند اعضایش | نظر بر مار گیسو تا نیش آن چشم پر افسون را
غریب خاطر نشاطه و دشمنی داری | گفت مبادا نگارین شود ز کشتن ما
چنان توام بود با ساغر عیشم پشیمانی | که دارم خندهٔ دندان نما در لب پنهان ما
بر گل هزار ناز بجا میکنیم ما | خود را خیال آن کف پا میکنیم ما
او مست ناز میرود و از کمال ضعف | عمری گذشته تا مژه وا میکنیم ما
چه میداند زبان ناله بیرحمی که من دارم | ز طفلی جنبش گهواره داند دل طپیدن را
ز بسکه چرخ جدا کرده از عزیزانم | ز رشک توق گرفته تیغ کشید مرا
قطعش درس فراموشی مکرر کرد | نگه بخاطر نگذارد انجمن تا می خورد مرا
نوشت یا قاصد سر و کاری بی آرام مرا | دیگر چو نو کان حرف دیده پیغام مرا

لب بجنبانیم و از گردون فغان گیرد نخست — تن بدام بال و پری کی میدهد پرواز ما
عاجز خنده از زرقافت بار همچون ما — ایستاده آب تیغ و درد الفت خون ما

مبادا شور محشر در پی عیشم نمک ریزد — عجب بزمیست در کنج لحد عشرت غبارم را
نمی آید بگوشم نالهٔ این بزم بیداری — که مطرب کرده امشب تار ساز تن بیخبری را
دایم اظهار خوشی چون نار خندان میکنیم — گرچه نبود لقمهٔ بی استخوان در کام ما
شسته داد معصیتها شد پریشانی مرا — درخت عریانی نگه زآلوده دامانی مرا
ز تنگی تهمت بیطاقتی خلاصم کرد — خدا زیاده کند عمر ناتوانی را
درین طلسم زندگی تا کی توان بودن اسیر — از سر من وا کنید این جان صاحب مرده را
غیر نومیدی نشد چاره کار مرا — رهزنی از دوستی همراه بود کار مرا
زخم چندان نیست مطلب طالب ورزش ما — گرد شمشیر بر گردد نمی گردیم ما
به جام از محتسب بیمی ببین ستم نی توبه را — شکستی سخت بر چانه امشب عید دیرینه را
سبو تا کرده رو گم کرده ام از اندیشه — ندیدم جایی یک نقش قدم صحرای امکان را
خوش بود هر جا که عید از غزالان روی دهم — گلشن مصر است صحرا اگر یوسف دیده را
دو گیسو میان مردم شهر اندک بود دانا — بنجو انگشت شهادت در کف بر ساغر
آئینه بکف در غبت از موج شوخ نادر است — دل بحرفان بگو تو ولی بود تقفار فت
از لغی یغذان به خنده فرد اگناه من — رشته وفایی وعده مکر دن گناه کمیست
بپهره غار خود چو سو کرد زر عشق — نامه در دست من از بال کبوتر بشن است

آن شوخ

آن شوخ که بر بستر گل خواب ندارد — در زیر سرش بالش پر رنگ پریده ست
ز شور نالهٔ من رفت بیستون بر باد — هنوز چشم تو در قصر خواب شیرین است
طایر ما را چه دارد در قفس کین ناتوان — هر پری کاو زده از آشیان در دام ریخت
تا ره ندهد فرصت نظاره بعاشق — رخسار ترا چین جبین بند نقابست
زود رام کس شدن در کیش معشوقی خطاست — قبلهٔ عاشق کمان ناز زورین خوشتر است
کاسهٔ خالی بود از کاسهٔ ریوزه به — سیلی همعنی به از معنی مردم بردنست
چون لب غلط صراحی شیشه عشرت بر لب — بسکه از کم طالعیها درد و صهبا بر لبست
خنده او بر منت روی حرفش با رقیب — از لبش نصف دلم همچون گل رعنا خوش است
در جهان کی کشد بر سیخ نخجیر را — ناوکش را شست صاف او ترازو کرده است
سنبل زلف گل عارض نمیدانند که چیست — زاهد بیچاره انسانها را کی بو کرده است
بسکه از همت تهی دستند این بیحاصلان — ریزش مردم همین در ابروی تنگ است
ریخت چون دندان بجز مردن نباشد چاره — کاروان هر جا که بار انداخت آنجا منزلست
ما بلبل عشقیم و قفس بال و پر ماست — چون بوی گل چیده وطن هم سفر ماست
کارش بیک دو ساغر سرشار میشود — حسن تنک شراب تر از چشم یار نیست
کی توان دست طمع از دیدنش یکبار شست — نارسائی نگه روز ازلش نظاره بست
میدهد یکسر گرانی عرض سائل را بباد — جوی بار آبرو تا چین ابروی بست
خوش ترک عشق با تو ستمکار چاره نیست — از خود گذشت جان من این ستمکاره نیست

روی عرق فشان تو گرد اینچنین مرا
نامه کز شرح جفاهای تو سنگین شده بود
یاد آیا میکه در هر کوچه طفل اشک تن
یار باید گرم خون در سینه حسن مباش
زشتی خوبی کمالان را اکسیر حیات
از دو سو باید بدف گشتن خدنگ غمزه را
از رفتنش نشست برخ گلزار گرد غم
نامه ما چون زبان لال هرگز وا نشد
دست و پایی در دم بسمل شد بهانه‌ام نزد
بر تغافلهای ناز افزود آخر گریه‌ام
چیست ظالم اینقدر استادگی در کشتنم
رهبر این راه قاصد بخت کج رفتار نیست
هر دم نقش دگر با عشق در یاد دل نشست
کدام آشفته دل باز از نگاهی کرده دلتنگ است
تو گر دل بردن من اینقدر برخویش میبالی
تیره روزم بستی اقبال معمار منست
هر که دیدم تمنای تو آتش کاری هست

تقصیر آفتاب و گناه ستاره نیست
ستمی بود که بر بال کبوتر میرفت
از پر پرنهای زنگم صد کبوتر خانه داشت
دختر رز بی نمک هر چند باشد خوشتر است
نخل مومین را هوای سرد محکم ریشه است
موسوی را دل بدست شوخ عاشق کش است
بر جویبار سایهٔ سرو سهی بلیست
مهر بر لب هیچ مکتوبی باین عنوان نشست
کشته تیغ تو پنداری که هرگز جان نداشت
شکوه عاشق بگوش یار نفرین گذشت
نقد جان بستان اگر منظور فکر خونبهاست
نامه هر جا گم شود کوی فرامشکار ماست
گشتیم بیرون ز گرداب امید در گل نشست
که طاوس شکستی میپرد در گلشن نکهت
چرا از کشتنم بی آبرو ای نامهربان ننگت
چون نگین روی زمین سر کوی دلدار منست
شور سودای تو در هر سر بازاری هست

بنجا

فهرست

بجولانش تهمت آزادگی چرا می بست
کی میرسد باشک گره گشته در گلو
هر دو عالم اولین گام رسیدنهای ماست
در ره شوقش ز مژگان طرح صد سیلاب ریخت
بدیدار تو یک آئینه حیرت آرزو دارم
ز دشت دلنشین عشق دوری چون توان جستن
این سخن نسبت دوری بسر زلف نداشت
از بلبل این باغ صفیری نشنیدم
قطع نظر از خفت همچشمی کوران
سر بسر چون قفسم چاک گریبان کردند
کسوت عشق بریدند چو بر قامت ما
حسن سعی کوهکن از نقش شیرین ظاهر است
سنگ طفلان از درشتی های باغ خوشتر است
بحر و کان را نارسا افتاد آه عذر فیض
حاصل آسودگیها غیر محرومی نداشت
در قتل ما نکرد کمی انتظار تو
میبردی از هوش گر سازم دو با نامه را

فقیه شهر که دعوای خودفروشی داشت
آب گهر که نو سفر استادگیست
وحشت ما چون رم آهو بیابان وار نیست
ابر نتواند بدست دیده ما آب ریخت
خدا قسمت کند کو در نگاه و بس باشد
که گرد از خاک دامنگیر این صحرا نخیزد
رفتن ببند نه از راه پریشانی بود
در کنج قفس ریخته دیدیم پری چند
تا کی شنوم طعنه کنگی ز کری چند
کار را بر من دیوانه چه آسان کردند
زخم دل آستر چاک گریبان کردند
کار چون نیکو نبود خود کار فرما میشود
این سخن خاطرنشین مردم غافل نشد
گوهر آب دیده و یاقوت خون دل نشد
پای سعیم در حنا از نرمی فرسنگ بود
کوتاهی که بود ز عمر دراز بود
چون دو طنبور آورد سرها بهم منشی شود

کجا جان میتواند برد از دست تو نخچیری | ز زنجیر تو کار حلقه فتراک می آید
حاجتی رفع نشد بی عوض عمر عزیز | یوسفی گم شده کز بیع بهائی پیدا شد
زبس بی بهره است از خواندن دلدار مکتوبم | ضریر خامه طبل باز مرغ نامه بر گردد
صبح نومیدی صلای خواب راحت میزند | پای در دامن کشیدم دست چون کوتاه بود
نگه را کرد محروم از تماشای رخش ناز آب | که حسن شوخ نام برقع از عالم برانداز زد
عشق هستی سوز با کس الفتی پیدا نکرد | رفت مجنون رحم بر تنهائی صحرا نکرد
مژده زخم نوی کز شهیدان نهی | بچه امید سر از خواب عدم بر زند
چو دست شرم بر رخسار گلفام از حیا گیرد | ز عارض بر ندارد تا کفش رنگ حنا گیرد
نمیباشد نگین قیمتی را نقش در طالع | هنر هر کس که دارد در جهان گمنام میگردد
داغم از دست پریشان اختلاطیهای یار | میکشد اینجا می و جای دگر وا میکشد
از کوی میفروش نهشتیم پا برون | عمر دوروزه رهن شراب دو ساله بود
اسباب نگاریست ترا رشته برانگشت | کس چون تو فراموش کنی یاد ندارد
نزدیک شد که کعبه فلاخن نشین شود | کوی ترا نشان بگو از دور داده اند
عشق چون دانه بگلدام نگاهش ریزد | بشکند آینه و بر سر راهش ریزد
هم مرا از عشوه کشتند و هم دادند جان | بر چراغم آستین بر آتشم دامان زدند
با یار دعوی حسن سرو و سمن ندارد | تهمت مبند بلبل گل این دهن ندارد
ز عاشق میگریزد لیک میل باطنی دارد | چو عمر خضر در رفتن شتاب سالکی دارد

چه شد گر ناشکیبها ز کویت رخت می بندد | وفا جائی نخواهد رفت چون من ضامنی دارد
شده در دل گره از بیم تو فریادی چند | مانده در شیشه ناموس پریزادی چند
عندلیبان منشینید درین باغ که من | قفسی چند نگهدارم و صیادی چند
ساخت آن موی میان از دام خود فارغم | صید دل را بهله او مرغ دست آموز کرد
در مذاقم سخن تلخ گوارا گردید | تا لب لعل تو تریاکی دشنامم کرد
ستم لطف است گر پای محبت در میان باشد | دل از دست تو زخمی خورد گفتم نوش جان باشد
ز مهر چرخ گر گفتار میشد از کینه میترسم | بدندان میگزم لب لقمه گر بی استخوان باشد
زین تیرگی که روز ازل داشت کوکبم | مادر نزاده ام سر پستان سیاه کرد
رفتی و هر مژه لب تشنه دیدار تو ماند | آنقدر صبر نکردی که دلم آب شود
نمک آب غو می ریخت زاهد شد آزاد | کسی نمک بحرامی چنین ندارد یاد
پیش قاصد چون دلم اظهار بی صبری کند | نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند
لبم با ذکر نامت آنچنان دور از تو خو گر شد | که مکتوب ترا بوسیدم و مهرش بلب گم شد
کم شد از باده چه شد لطف هوا کم نشود | سایه ابر بهار از سر ما کم نشود
ز استغنا بود گر چشم از دنیا می پوشم | نمیخواهم که مژگانم بهم کان سر فرود آرد
قلم ز خامه مو کن خفی ترای نقاش | اگر کشی ز تن ناتوان من تصویر
جای یک زخم دگر در همه اعضایم نیست | بعد ازین تیغ ببیند از و نمکدان بردار
آتشم در ته پا بود ولی همچو سپند | گام اول نفسم سوخت ازین راه مپرس

در دسر دارد شکایت کردن از بیداد او / سخت جانی سنگ صندل ساخت در بتخانه اش

نگون دل بدست آورد هر کس مال دنیا او / اگر چون غنچه بگشاید نمیریزد زر از دستش

از تن سرم جدا کن و از من جدا مباش / بیرحم باش جان کسی بیوفا مباش

دو شمشیر زد در یک قبضه ابروی سیه تابش / که بردم میدهد آن تندخو از زهر چشم آبش

قفس پرورده عشق نو آزادی نمیخواهد / چو مرغ رشته بر پا چیدن دام است پروازم

نداشت یک نگه تند چشم حلقه دام / هزار سرزنش از خار آشیان دیدم

اضطراب نو جدائیها قیامت میکند / کاش اول با فراق دوستان میساختیم

خصم را از سینه صافی مهربان دارم بخویش / چون حباب از دو لب سیل است بر جا خانه ام

فطرت از نامهربانیهای یارم پاک نیست / گرد آن بیوفا سنگست و من دیوانه ام

موسوی نرمی بخصم تند گنجایش نداشت / به شد آن زخمی که ما مرهم برو نگذاشتیم

خوش آن روزیکه چون عکس بدام موج افتاد / نمیرفتم ز یادت گر چه میکردی فراموشم

نهان در پرده امکان اگر میبود دیدارش / با امید نگاه از گریه چشمی پاک میکردم

کشیدم محنت هجران و دیدم سر گرانیها / وفا نگذاشت کز کویش برآیم ناتوانی هم

کنون که در شمار عاشقانم یاد ایامی / که نام گر نمی بردند میگفتی فلانی هم

مزاج حسن مغرور است و عشق بی محابا هم / تلاش آشنائی از تو دشوار است از ما هم

خلاف وعده همراهی از این نرد نگشتم دارد / چرا امشب نمی آئی نمی آئی چو فردا هم

ز کویت رفتم اینک ترک جنت هم ادا کردم / لکن آلوده دشنام لب را من دعا کردم

نوید کشتنم دادی و مردم ز انتظار آخر / تو کردی وعده ای نامهربان و من وفا کردم

ندارد واقفی چون غنچه از صرصر چراغ من / برنگ لاله در آغوش ناخن حقه داغ من

سبقت بخت از تو بر بیقراریم / هر خلوت از تو بر سد و هر انجمن ز من

مشو غافل ز چشم پر فریبش موسوی گفتیم / خبردار از دل خود باش مژگان دراز این

دلم را برد شوخ نازک اندامی که می آید / بدزدی بوی گل در کوچه باغ آستین او

ندارد طالع خالی ز وصلش بیقرار او / که دارد چشم را باز از بریدن انتظار او

دل بسکه داشت حسرت چشم سیاه تو / آئینه وار دیده ترا با نگاه تو

تو همان خدا نترسی که بکلبه غریبان / همه وحی اگر بیاید که بمان بمان نمانی

در چمن سوختم از رشک چو دیدم گل داشت / همین رنگ قبائی که تو در بر داری

شب از پروانه شمع انتهای شوق پرسیدم / کف خاکستری افشاند بر دامان فانوسی

طفلی و شوخ و سخن نشنو باز یکو ستی / گل خودروی بر رو ... م هر از اعوشی

خمارم میکشد ساقی بده جامی نمی نائی / من از لب تشنگیها سوختم ظالم دم آبی

آنچنان زی که گر از حادثه بر باد روی / حسن معنی نگذارد که تو از یاد روی

میرزا مبارک الله واضح

خیال عرش کمالست کز کلام خدا / شد نقش زاویه فا تو بسوره طغرا

مانند شعله گرم روان سراغ تو / بر دوش رنگ رفته نگذارند نقش پا

خورشید جلوه تو بهر ذره همعنان / سلطان آرزوی تو مهمان هر گدا

بود خم حلقهٔ زنجیر نادانی فلاطون را   ز قید عقل آزادی رهائی داد مجنون را
شور سودا بسکه پیچیده است از پا تا سرم   نقش پایم میشود مضراب تار جاده را
پرواز چون کند ز چمن مرغ جان ما   در پای گل نگار کسیار آشیان ما
دل از طپش ز رفتن خود میدهد خبر   آواز پا بود جرس کاروان ما
بپای ناله رفتم بهر طوف مشهد مجنون   غباری بهر استقبالم آمد در بیابانها
بدام افتادم و از ضعف بیهوشی نجنبیدن   نشد بار دل صیاد نازم ناتوانی را
کلاه سلطنت سنگ فلاخن میکند سر را   بسر گردانی دایم نیرزد پادشاهیها
غریقه دریای ساحل ناپدید عشق را   سخت تر از سیلی موجست سعی آشنا
به تنهائی بسوزم خویشتن را   نیم پروانه شمع انجمن را
کعبهٔ اهل جنون بادیه گم گشتست   سیل هم سجده کنان رفت ز ویرانهٔ ما
رفیقان در حقم دانسته کردند این ستمها را   نگفت اول بگوشم بلبلی طرز گلستان را
ناز را بیکار نتوان داشتن   یا تغافل یا نگاه آشنا
پیاده میروم اما بانیقدر شادم   که جا دادست در نظرم گرد شهسواران را
دلم گرفته و در دیده جلوها دارد   که داده آینه در دست آن خود آرا را
گر میرسی هنوز شناساست چشم من   ای هوش من فدای تو رفتم بیا بیا
جهان وارون با ما بود در راست   در آینه ببین نقش نگین را
زخم پیکان تو افروزد دل ترمرده را   روزن مجمر فروزد اخگر افسرده را

جلوه

واضح

طبع من شگفته معشوق عاشق دیده است   عندلیب من نمی بیند گل بو کرده را
جاده بر جا کم شود زنجیر پای هرزه است   در ره آوارگیها منزلی داریم ما
ربوده چون حبابی موج اشکم کوه را از جا   کشاد این سیل آخر عقدهٔ دیرینهٔ صحرا
بفال ما ورق نانوشته می آید   که مدعاست همه ترک مدعا ما را
راستی باید ره نادیده ماه آمیشود   چشم بینا از عصا در دست باشد کور را
زیاد عیش رنج افزود تا دل بسته ام جائی   پریدنها طپیدن گشت مرغ رشته بر پا را
بخواب پای من آمد بهار این شکستگی اوز   که در آغوش گیرد بار زنجیر جنون او را
همنشینان را است آفت پست و بلند گفت و گو   راه هموار خموشی بی خطر دیدیم ما
شود پرواز رنگم باد دامان آتش دل را   خزان فیض دگر بخشد جنون کامل ما را
چون نقش قدم پهلوی هم بسکه نشستند   در صیدگهش جاده شد از خاک نشینها
خوب شد از دل گم گشته نشان بیدل را   رفتی اگر به سرکوی تو تنها تنها
عمرها شد عمر آخر گشت و ما دل زنده ایم   پای خورشید هست در گل پس دیوار ما
بیدماغی ناز پرداز تغافل مشربی   عذرها بسیار میباشد دل ناخواه را
بهر تسلی دل ما نامهٔ بسست   یک رقعهٔ نشانده زپایش نیل را
فلک ز خاک نشین چشم بر نمیدارد   که پشت پاست نظرگاه قامت خم را
دست قضا جراحت دو عمر هم بهم سرشت   با غنچه بسته از جگر لاله داغها
خورشید هم دیگر هست گز دود هر رو شگفت   گلهام کنند فلک انداین ستارها

از خال بناگوش تو دل چون شود ایمن / در گرد غبار خط تو شاه سوار است

ای خدنگ آهسته بر این سینه گذر / که درین کلبه چو دل غمزده بیماری هست

چشم سیراب و لب خشک گواهست برین / که در آیینه دل حسرت دیداری هست

سعی عاشق هست تا معشوق با بر خاک بود / در نه منشور عندلیبان بر گل و دستار نیست

جدول مصحف خط دور رخ همچون آیت است / خال زیر ابروی او نقطه بسم الله است

بسنگ ره چو رسی کعبه دان و طوفش کن / ز راه دور مکن سجده گاه فرهاد است

حیات و زندگی ما تویی پس از مردن / تو شاد باش بعالم که روح ما شاد است

نیزه داران مژه برق سوار نکنند / گردش چشم کسی آمد فوج دگر هست

ز استغنا نه بینم سوی کونین / که چشم باز کشکول گدا هست

اصل رسوایان ز شهر دیگر است / سر زمین زهد عاشق خیز نیست

کی صوم و صلوة آمد و کی باده بشد منع / زین واقع در میکده اصلاح خبری نیست

غنیمت است که گویند گاه او باشیم / دگر خدنگ بما میرسد خدا ساز است

دود زیر خاک شعله دل مجنون جرس گر / آواز پای ناقه لیلی شنیده است

طایران حرم عشق بر بستند مرا / کنج محراب دعا چنگل شهباز منست

عمر من واضح چو در کار دل آزاری گذشت / نامه ام چون کرده سوزن خورد اعمال منست

این پیشه عشق تو نه تهمت که گر / هشیار که فی لست زلیخا سر زد است

افشای راز عشق نباشد گناه من / دل بردن نهان همه دانند کار کیست

یک حرف ناشنیده بخواب عدم شدیم / دانسته ایم ما که مآل فسانه چیست

واضح بگو مخالف طور زمانه ام / گاه از جنون و گاه ز مستی بهانه چیست

چند روزی شد که آهی بر نمیخیزد ز دل / بیش ازین در کلبه ما بیقراری بود نیست

دخل با در صنعت کامل ز کافر نعمتی است / شعر واضح جز صریر خامه تقدیر نیست

بی اثر فریاد دل پرسید ما غم کرده است / باده بی نشئه ساقی در ایاغم کرده است

بهر زخمی که زد تیغ تغافل / زبان چین ابرو عذر خواه است

بجو دهر گز نمی یابم موافق / اگر من مجرمم دل بیگناه است

[illegible] دلی صیادی صحرا دلم / وحشی ما بخبر جائی خدنگی خورده است

میطپد واضح باستقبال بیتابی دلم / قاصدی شاید ز جائی نامه آورده است

هر ذره ز مشت غبارم جدا طپید / در خرمن سپند که یارب شرر انگیخت

نشئه از سر رفت یا بی فیض شد صهبای شوق / یا دل آشام ما دگر یا صبح و شام دیگر است

کلفت دگر چه اندازد مانعی در سخن نیست / از خموشی تا سخن ره نعره داری بیش نیست

واضحا با سعی او پیران کعبه باز گو / آیه فاتو بسوره لمثله دیوان ماست

کوهکن در پیش و مجنون در عقب من در رکاب / عشق از ملک جنون با طرز شوکت بگذشت

بجز زنده تصور کنی مرا چه عجب / که اینهم از اثر خاص بی کلاهیهاست

واضحا کار من و تو بکنید بی من و تو / آنکه کار دو جهان بی دو جهان ساخته است

بر سر مشت غباری که دمی آسوده است / میرسد تند صبا تا چه باد فرموده است

گردبادی که درین دشت دوچار تو شود
واضح ز اسیر آنچه شنیدم چه توان گفت
نشد بی تکیهٔ دیوار چون تصویر یکجا دام
کفن شد اشک نومیدی ال خم مردهٔ ما را
دیرتر خواهد که ماند بزم از ساقی مرنج
صعب میگویند مردم رفتن راه عدم
دل شکسته زنگاه تو چو در خاک شدم
پریشانی یکدل می برد جمعیت عالم
قدح بشکست خوابیده ند مستان بزم اخوش شد
باین بیگانه خوییها که دارد ناز او با من
دلم افسرد و چون سیماب آتش قناعت شد
در خاک سلیمان ز پی مور توان خوانم
داشت هر چند متاعی چو نبوت یوسف
عمرها خواب فراموش تمنا بوده ام
نیست جز غم راه کس در کلبهٔ اخوان دل
در قفس روز و شبی هست که بلبل نشناخت
فرق شام و سحر است از نظر یاس و امید

قاصد ماست که بی منزل و بی مقصود است
جز آنکه مکرر بنویسیم دو دسته جا هیچ
ببزم بیخودی تا خورده می مدهوش میباید
چنان افسرده این اخگر که خاکستر داد کز زنجیر رود
بیشتر لطفت هر چند کمتر میدید ما
آنچه ما دیدیم وقت آمدن هموار بود
نه ستم کارگه شیشه گران خواهد بود
شکست شیشهٔ ما سنگ در میخانه اندازد
هنوزم عشق در سر شور جام اولین دارد
بیادم گر رسید ترسم خیال دیگری باشد
مسیحائی که ما را کشت اعجاز دگر دارد
آن لفظ نهان داشته کش نقش نگین بود
عشق تا شعله نزد گرمی بازار نبود
آن عزیز مصر دل را یاد زندانی که داد
وقت آن معمار خوش کین بیت احزان طرح کرد
کی بهار آمد و چون فصل خزان میگذرد
یکشب و روز که بر پیر و جوان میگذرد

یکنفس کوهی و دوران دگر صحراست
گریه کردن تا ندانستم دل من شاد بود
ماجرای بیشتر از دو خط برسید دوش
دماغ عشق میباید که بوی آشنا گرد
سیل هجر تو ز بنیاد بر انداخت مرا
ز وضع خود خجلم صبحدم بمجلس زاهد
نیم جان دارم و حسرت کش مردم که مباد
گرچه آزادم ولی جانم فدای دیگر است
خس و خاشاک الفت از جهان برچیده اولتر
این سینه جریده غزالان که بساخته اند
از دولت سخن هست امید انکه بخشش
بیگانه ز آنکه شتن من متهم مکن
حشر خیال اهل سخن جای دیگر است
دلم از گریه تا افسرد و سوز از سر نمیگیرد
مشق ستم هنوز ز یادش نرفته است
غلام قد روانیها کنید ای بیوفا خوبان
در دماغم تازه شد سودا بهار آمد مگر

عمر حسرت زده چون ریگ روان میگذرد
بیشتر از وقت طوفان این خرابات آباد بود
صرفه دیدم در فراموشی اگر چه یاد بود
اگرچه از شمیم پیرهن کنعان معطر شد
تا دگر چرخ جفا پیشه چه بنیاد کند
ز زیر خرقهٔ من شیشهٔ شراب برآمد
باز این جور بجان دگری خواهی کرد
گرد سر گرداننده صیاد آمرزیده
مباد اعندلیبی را درین باغ آشیان گردد
از پی صید و گرد دام دغا ساخته اند
حرفی ز ما توان زد هر که سخن برآید
خونم هنوز از نگه یار میچکد
از نه فلک برآمده طرح زمین کنند
تاب این شمع خاموش دیگر نمیگیرد
تیری بنام صید فراموش میزنند
فروشیدم باقلیمی که نرخ دل گران شد
غنچهٔ دل خنده دارد بوی یار آمد مگر

راه خود رو از طریق ما چه میپرسی نشان   کار و بار ما دگر یار و دیار ما دگر
در یکی بی نقطه شک جلوه گر شد صد هزار   ابجد اهل جهان دیگر شمار ما دگر
به بزم رفتن روز شب اعتماد مکن   که هزار سوار را او فتاد زین ابلق
چون سیل عمری رفتم ره دل   نی جاده دیدم آنجا نه منزل
امید گشتم در راه شوقت   وحشت بدنبال حیرت مقابل
حسن او بر ذره را شمع تجلی میکند   در جهان پروانه شمع چراغان بوده‌ام
نمی بینیم رخ صیاد آن صید زبون بختیم   که میمیرم ز شادی تا درون دام ایم
گذری بر سر ما هم گاهی   خاکساران سر کوی تو ایم
ساقیا زود بگردان قدح باده که ما   فکر برهم زدن گنبد مینا داریم
نشدیم گاه سپند و گهی جرس واضح   طپیدن دل ما هر چه گفت آن کردیم
از صد آیای قاصد گوش دل نشنیده است   انقدر یاد آوریها کز تغافل دیده‌ایم
ز جوش نی خم من شور نه فلک نشنید   بخلوت دل خود عالم دگر داریم
نکنی گر تو یاد ما چه عجب   هر قدر یاد بود ما کردیم
ملک پی سجده شد تا صفحه سرمشق تعظیم   خدائی در لباس بندگی کردند تعلیم
طپیدن ناله کردن اضطراب عجز دیده باز   که خاموش دعوی طاقت نمائیها است تسلیم
بپیش بزم گل غم دیده چه بیداد کنم   عندلیبی بخزان از قفس آزاد کنم
فهم حکمتهای تقدیر از وقوع نیک و بد   نیست جز تسلیم حیرت آنچه من فهمیده‌ام

یان نثار

واضح

یان نثار رسایی یا با فلک ستیزی   یکدست شیشه می یکدست سنگ دارم
قسم بکفر سر زلف تو که من گبرم   قسم بمصحف خط تو که مسلمانم
سرو خوش جامه در این باغ بسی جلوه گر است   خاک مالیده بتن فاخته پیدا کن
هرزه گرد جست وجو در هیچ حال آسوده نیست   خاک اگر گردد دلم ریگ روان خواهد شدن
بر مزارم چون بپای جامن گریان مشو   خفته‌ام در خواب راحت بر رخم آبی مزن
ای رفیق این نامه را تا وا کنم جان رفته است   حرفی از قاصد اگر پرسیده باشی نقل کن
من آنکه بی بغارت رفتن اقلیم ...   که دیدم آستین مالیده برچیده دامانی
بکاغذ اخگری پیچیده‌ام یعنی دل خود را   مباد اگر به بر حالم کنی ای نامه بر ...
نگشتی چشم گر آینه را از دل خبر بودی   ز عالم چشم پوشیدی اگر ... بودی
که میگوید دل و جان را براه تو فدا کردم   دل و جانم فدای تو چنین بودی اگر بودی
در بحر جهان نهان ز چشم همه کس   چون در بصدف خلوت خاص بنوشت
دل قبیمی ظاهر و باطن همه نور   یکسر همه تن سجده و محرابی و بس
زاهد تو بخوان خلق ره و اوراد سگ از تو نکو   تلبیس نموده مال عالم بردی شیطان دور
هر چند که ما نیز نخوردیم حلال اما تو نکو   ما خون خود و تو خون مردم خوردی ...
مسجد می بتکده یافتم   رشته ز زنار نگه تافتم
در بر و جیب صنم گلعذار   بسته ز زنار نگه دیده تار
گفتمش ای بیخبر روزگار   در تو اثر چیست بمن بر شمار

گفت منم سنگ تراشیده‌ای | از دم صد تیشه خراشیده‌ای
من همه سنگم اثر از دیده است | هر که مرا دیده غلط دیده است
اول و آخر بی قید و نشان | ظاهر و باطن بی سر و عیان
این همه جوش بهار نیرنگ | اینهمه صوت خموشی آهنگ
چشم اگر باز شد او خود دیده است | گوش اگر وا شود او خود گویاست
گوش را چشم کن و راز نگر | چشم را گوش کن او از نگر

محمد قلی سلیم

بگریه دیده‌ام از دل کریم‌تر دارم | بخاک ریخته ابر ابروی دریا را
گریز پای نشاط جهان درین گلشن | ز دست خود نکند از پی تذرو مینا را
دلنوسی را تماشا کن که مرغ خانگی | دام بیدار در ز شوق او کبوتر خانه را
کار بر قانون ساقی کن در ایام بهار | ترجمان داری کر بر زمین پیمانه را
آنکه گل بر من نمیزد پیش ازین از دوستی | میزند اکنون بچوب گل من دیوانه را
رفته‌ایم از یاد یاران گرچه دارد در وطن | کاغذ بادی بکف هر طفل از مکتوب ما
چوب گل از بهر ما همه کاکلو رنمانده | بلبلان را چه بلائی شده دیوانه ما
نی الفتی بمرغان نی رغبتی بافغان | من بلبل غریبم این باغ و بوستان را
تا بکی آن آهوی وحشی نگردد رام ما | زانتظار او غبار آورد چشم دام ما
چون کهن سالان برون آرد مگر دندان نو | تا کلید بخت بگشاید در زندان ما

به پیش باده فروش القدر گرد جمعیت | که نام نیست در آن خاتم سلیمان را
سبزه‌ٔ دانه بخجر که عنقا نسیم | همه از چشمه دام آب خورد رشته ما
نگاه با غبانیم میپرستم لاله و گل را | کنم چون موی پیغمبر زیارت شاخ سنبل را
نیست چون شاخ گلم مانع طاعت مستی | ناله مرغ سحر بانگ نماز است مرا
نشد درست بهندوستان شکسته ما | نماز بود در آن کار دست بسته ما
از طلسم بند آزادی تجرد میدهد | چاره غربانی بود این خاک دامنگیر را
کی بدل آرم هوای آشیان خویش را | گر قفس بیرون نخواهم فغان خویش را
اینکه دست قدرت هم پنجه دست خدا است | مشت خاک قابلم گر میکنی آدم مرا
گدای میکده آرد فرو چو شیشه ز طاق | بزیر بانی تخت بادشاهی را
داغ خود نیست ولی چند توان دید | چون ریگ روان تشنگی همسفران را
در سر کوی تو شب خاک بود بستر ما | چون شهیدان سر ما بالش زیر سر ما
ز کجا شنیده یارب که غبار کوی یارم | کند آن کسی که نسبت بگل بهشت یارا
نه سر نوای بلبل نه دماغ نکهت گل | دل خوش جهان نه بیند که چنین سپرده یارا
ز بلبلان گلستان سلیم صد فریاد | که از بهار نکردند خبر ما را
ز بسکه جامه دریدم بعشق و رسوائی | زند کناره کند چون علم لباس مرا
ما را بهم عای غمت آفریده اند | عشق ترا چو جامه فرموده‌ایم ما
از گفت و گوی ناصح بیگانه سوخت | پند پدر بعشق چو نشنوده‌ایم ما

اشاره هست که از باده سیر نتوان شد
دگر نه مست کجا رغبت کباب کجا

بخت چون برگشت در رفع کلاه سروری
ثبت واژون شود نقش نگین جمشید را

اثر نبود ز مجنون که دشت پیمائی
چه گرد باد همین شد حواله در صحرا

خوشم که گرد بمستی زمانه مشهورم
نیم غلام که خوانند هوشیار مرا

در دیده ندارم دگر ای عهد شکن آب
تا چند بعالم تو زنی آتش و من آب

سلیم چیز دگر جای می نمی گیرد
بخاک بر و خم کنج از روی شراب

در بدر افتادهٔ رزق پریشانی ما سلیم
از در مسجد طلب نان از در میخانه آب

گره هی نیستند ابنای عالم
که بگذارند یوسف را به یعقوب

از سر کوی تو چون آید صبا پیدا شود
همچو برگ گل مرا در پرده دل اضطراب

پس از مردن نگر افتد گذار او بخاک من
مرا صد مصلحت در مرگ همچون خواب صیاد است

سلیم اشکم نوید وصل او داد
که طفلان هر چه میگویند فال است

راز عالم را به پایان کس نبرد
گوش ما بر آخر افسانه است

در محبت مهر خاموشی سلیم
بر لب من قفل آشنائی است

از خم زلفش دلم با آه و افغان بازگشت
مدتی در بند بود آخر پریشان باز گشت

نیست آزادی نصیب من که هر جا میروم
بند و زنجیرم چو فیل مست همراه منست

چگونه در صف مردان عشق پای نهی
که جان عزیز ترا چون چراغ بیهوده زنست

پیش زاهد توبه کردم از شراب
ساده لوحی بین که باور کرده است

لیلی هر چند انقدر غیبت
مجنون برای او هلاک است

عشق تحما آغاز و انجامی نمی باشد سلیم
روز آخر یار با ما چو روز اول است

نزدیک تو فرشته نگردد ز بیم خاک
می آید از دهان تو بوی پیاز خبث

چه دست بر کمرش بردن و چه خمیازه
که چون میان دو مصرع میان ندارد هیچ

آینه بکف گیر که از رشک بمیریم
در کشتن ما حاجت شمشیر نباشد

افسوس جوانی که خورد هر که ستوری
بوسه ز فروشنده که این پیر نباشد

در تمام عمر زاهد روزه نتوان داشتن
روزی خود را چرا باید باین امساک خورد

جرعه گفتم نگر صوفی از آن خواهد کشید
از کفم پیمانه را کافر گرفت و پاک خورد

محتسب چون بدر میکده آید گوید
پیر میخانه که خوش باشد اگر جا باشد

شیخ حیف است که در حلقه مستان آید
بگذارید که در صومعه تنها باشد

آفتابی تو و عالم بوجود تو خوش است
حیف باشد که نباشی تو و دنیا باشد

زحمت اینهمه تعجیل عمر حیرانم
که تند و تلخ چو دور پیاله میگذرد

هر طرف دیوانه زنجیر خود را بگسلد
گر چو ماه نو کند ابرو پیمائی بلند

نمود مرگ بچشم کس از بیم جان مرا
اوقات عمر من همه چون رفت در غم بود

قدم گاه قدح نوشان سر مستان دایم
چراغ لاله در شبها بیا تا کی میسوزد

خضر دایم بر سر کوی مغان چون روزگار
جاهلان را آورد در مجلس و کامل برد

پای بوس نرگسی را که میسر باشد
یا رب این راز کجا تا بکجا می بوسد

یار ما با همه جهان یک رو ست
جها نوشته ام از بیخودی بنامهٔ شوق
در چمن دوش صبا بوی تو سودا میکرد
سرو قد تو ز بیرون چو خرامان بگذشت
نتوان کام برون از لب معشوق گرفت
گوشه گیری چو من ایام ندید است کجاست
انچه در حوصله گنجد بطلب کر موسی
بیا زاهد که در ساغر شرابی هست مستان را
بزاهد جام می را چون توان دادن سزا باشد
هما سلیم مرا خسته و ناتوان دید است
معذورم اگر داغ جنون بر سر من نیست
گرمیش چون توان گفتن که نیست
فتاده هر طرف خالی برویش
زعکس ماه و موج آب شبها بحو شش ایم
همچون سپند دانه ما آه میکشد
سلیم اینقدر راز تو به تو میدانم
آن خسته دلانیم که ویرانی ما را

شمع را پشت و روئی باشد
خدا کند که بدست نگار من نرسد
گل بکف داشت زر و غنچه گره وا میکرد
چمن از رخنه دیوار تماشا میکرد
گر میسر شدی این کار زلیخا میکرد
انکه دایم هوس صحبت عنقا میکرد
زده بیهوش نمیگشت تماشا میکرد
که کوثر آب نتواند بدست تاک او ریزد
که بعد از مرگ هم کس جرعه بر خاک او ریزد
هنوز لذت این استخوان نمیداند
گل بر سر ماتم زدگان خوب نباشد
گنه را هر که نتوانست بخشید
برنگ نقطها بر حرف خورشید
که پندارم بت من چهره زرتاری میبندد
هر جا حدیث ابر بهاری بلند شد
که از دهان تو بوی شراب می آید
همسایه دیوار بدیوار ندانند

رحمت بحیرانی ان کز چمن وصل
کدام فیض که در محفل محبت نیست
چو از برون چمن بگذری همه گلها
هر که میخواهد به تنهائی کند شهرت سلیم
مریض عشقم و دایم اجل ببالینم
درد ما خسته دلان تن بجدا وانده ایم
دایم شریک عشرت این باغ بوده ایم
می حرام محتسب باد اکه بی ما می خورد
از پریشانی نباشد اضطراب عاشقان
دیده بودی هرگز ای زاهد می گلگون بخواب
غلط انداز شود در عاشقی تحصیل نیکنامی
خانه نیست که بی سایه قدش باشد
انکه در پیری می عشرت بیاغ میکند
فرهاد را بگو که ز جرم وفای تو
از بسکه منع دیدن یاران کند مرا
عیب پوشی چشم نتوان داشت از اهل جهان
صد برگ شد ز فیض هوا هر گل زمین

چون سرو بپا خیزد و رفتار نداند
چراغ کشته این انجمن شهید بود
بی نظاره بپای تماشا خسار روند
همچو عنقا دخل در کار خدائی میکند
نشسته و مگس از من بخواب میراند
صندل آن به که دگر درد سر ماند
گلشن کنون به بلبل تنها نمیرسد
دارد آب زندگی چون خضر و تنها میخورد
شعله گر لرزد نه پنداری که سرما میخورد
هر که با ما میشود همراه اینها میخورد
ز قمری کن که در گلشن لباس گلشنی دارد
گرچه سرو هست ولی عادت طوبی دارد
در کنار بام مستی چون کبوتر میکند
پیر و پیر خود گذشت اگر تیشه نکند بر
چشم من از طپانچه مژگان کبود شد
بیشتر دستار اینجا از سر گل میرود
سیر چمن نصیب همه دوستان شود

در هر مقام خضر ره ما بصورتیست
که میفروش گردد و گه باغبان شود

بلعبه باعث صد فیض گشت مستی ما
خوش آن شراب که در خانه کرم خورند

زنهار که از دکان ایام
آتش نخری که آب دارد

چه هوائیست که اقلیم محبت دارد
که لب تب کند اینجا و بدر میلرزد

زمانه مکتب اطفال گشته پنداری
که هست هر که در او شکوه از فلک دارد

زاهد بخانه جام شرابی بطاق دید
گفت این گل کدو زکجا آب میخورد

بغیر باده گلگون ندیده ام هرگز
که جای در دل مردم کسی بزور کند

در هوای یار ما از بس شگون سیاست کین
هر که دارد تیر و شمشیری بدشمن میدهد

گر بعد مرگ بنگری از سنگ حادثات
چون لاجورد سوده بود خاک من کبود

بهار آمده بی گل شراب نتوان خورد
کلید میکده را نیز باغبان دارد

عشق آشوب دل و جوش درون تیغ است
گل این باغ ببوئی که جنون می آرد

دارد آبی چمن عشق که یکقطره او
مرغ تا خورده زبان رشته برون می آرد

هر سر موی از آن زلف پریشان آهیست
که سر از کوچه زنجیر برون می آرد

رسیده کار بجائی ز عاشقی ما را
که از قبیله ما هر که بود مجنون شد

پس از مردن سلیم از عشق آزادی نمی یابم
نیفتد بر کناری تا غریق بحر جان دارد

غم من گر بکمر نازک او بیتابم
نشنیدم که برد دل ز کسی موی سفید

بدست آینه از عکس رخش گلدسته را ماند
نشانه زلف او هندوی ترکش بسته را ماند

در شعر دایم عزیزی هست این گلزار را
بلبل از پرواز اگر بنشست رنگ گل پرید

بعشق خواب هوس میکنی برو غافل
بکارخانه مخمل که خواب میبافند

چنین که محو تماشای صورتی چون گل
ترحم است بحالت ورق چو برگردد

از شراب و از کباب بزم عشق ما مپرس
بی مزه چون آب ایران بی نمک چون نان هند

کی را بود بجنون سیاوش نسبتی
هر جا که فتنه ایست از او آشکار شد

ز بخت خویش چه نقصان کم منیت در کلام
چو میفروش که همسایه عسس باشد

اعتباری دولت جمشید را پیدا نشد
تاک تا از دودمان خود با دختر نداد

دماغ آشفته بسیار اند در کنعان عشق اما
نسیم پیرهن میگردد و یعقوب میجوید

ز بس در هر دیاری یار دور افتاده دارم
بهر سو میرود مرغی ز من مکتوب میخواهد

سلیم آن بیوفا آخر وفا بر وعده خواهد کرد
ولیکن عمر نوح و طاقت ایوب میخواهد

از بتان هند تحقیق ره بردم سلیم
این سیاهان سرمه در چشم خدابین کرده اند

چنین گر روی بیمهری و بی پروائی خو
تو حالم را نمیدانی خدا داند چه خواهد شد

از شراب کهنه شد آخر علاج درد ما
حکمت خم گر نمی شد کار افلاطون نبود

بلاک مشرب صیاد دام بر دوشم
که جای گل ز چمن بلبل انتخاب کند

در آفتاب مرا سوخت انتظار کسی
که شب بسایه گل سیر ماهتاب کند

از ناله در خمار تنگ آمدم کجاست
یک سرمه دان شراب که بیهوشی آورد

هر باده ما پیاله بنوشید همدمان
اما نه آنقدر که فراموشی آورد

جلوه گر گشت دختر رز باز / کهنه با صفای ما آمد
صاف سرچشمه حیوان تهی از دردی نیست / خضر کو تا می یکدست سبویم بیند
آنکه منعم کند از باده گلگون دایم / نتواند ز حسد رنگ برویم بیند
خنده مستانه حدیثیست در باغ جهان / محتسب اینجا دهان بسته را بو میکند
بوصل نسیه جان دادن صلاح زیرکان نیست / که از سودای نقد انقد بوی مشک آید می
روزگارم قدر نشناسند تنها وای از طفل / کنج نامه کر بیابد کاغذ بادش کند
هر نفس در صحبت احباب عید دیگر است / موج هر دم زان بغل گیری بدریا میکند
ما اسیران محبت وارث یکدیگریم / با فلک دعوای خون کوهکن خواهم کرد
گرم آتش بازیم چون دید در طفلی پدر / گفت این بدبخت مشق عشقبازی میکند
جهان سفلا اگر داد جرعه آسینی / همان نفس چو حبی از ابروی ما آورد
آنکه هر دم بسر خرمن ما می تازد / کاش از برق ببرسد که چه حاصل دارد
عنقا که من بر سر دعوی نرسید / روزی که من آواره شدم او بکجا بود
هر مرغ که از دام خود آزاد نمودم / معلوم شد آخر که همان مرغ هما بود
عیش این گلشن مپرس از گل که تعجیل خزان / فرصت یک آب خوردن در گلستانش نداد
سنگ بر شیشه ما چند زنی عیبی نیست / گر بپرسیم که این را چه ادا میگویند
عاشقان یکدو قدم رفتن و برگشتن را / در ره کوی تو خمیازه پا میگویند
میروی مست تغافل ز سر خاک سلیم / خاکساران توای شوخ دعا میگویند

در داستان قیصر و خاقان گشتی کمانهم / غوغای خلق از در میخانه کم نشد
رفت ایامی که از آسایش نصیبی داشتم / صرف داغ عشق شد گر پنبه در گوشم بود
صحبت امشب ندانم در گلستان چون گذشت / باغبان در خواب و بلبل مست و گل بیهوش بود
سامان روزگار پریشانی آورد / افتد گره بکار چو ناخن دراز شد
بگذار ریزد دستش که سر خم خورده است / جام را چیست وگرنه دهن خون آلود
در قفای زلف مشکین تو عنبر میدود / در رکاب حلقه گوش تو گوهر میدود
نه بدل که کسی بگذرد از کوچه ما / سیل اینجا هوس خانه خریدن دارد
بداغ رشک آن افتاده همچون لاله می سوزم / که نتواند ز مستی در چمن چون تاک بر خیزد
خوردن بایست تسخیر خوبرویانست / ببوی باده گلگون پری بشیشه رود
جان فروزان بهست کر جانانه پیدا شود / خانه بسیار بهست کر همخانه پیدا شود
از شکاف پرده فانوس شمع انجمن / چشم بر راه بهست تا پروانه پیدا شود
گویند عافیت نام در این چمن گلی بهست / یارب چه بوی دارد یا چه رنگ دارد
در سر کوی تو جمعند پریشانی چند / بند بر بند قبا یافته عریانی چند
ز چوب عود بود کشتی فنا طلبان / که هر چه غرق شود آن بکار می آید
کام بوصل رساند سلیم نیست عجب / که هر چه گوئی ازین روزگار می آید
یاد میخانه که آنجا بگدائی شراب / همچو آیینه سکندر ز نمد پوشان بود
کس نداند که میان گل و بلبل چه گذشت / هر که امشب بچمن بود ز بیهوشان بود

اگر یک عقده از کارم گشاید
ترک عالم لازم مستیست میخواران را
چو گل یاب روان شد چو می بتاب آمد
سلیم می برم امشب بپای خم شمعی
از بسکه گل ز کثرت مستی شگفته است
تیغ بردار که چون حوصله بیتاب شود
نصیب نیست بقائی شگفته طبعان را
شمع بتخانه بمنعم سر خود جنبانید
یاد ز دوارکی ای دل که خدا میخواهد
انجام اینجهان چه تمنا کنی سلیم
از آن چو مرغ بسمل میطپم در خاک و خون
حرم از پیش راه عاشقان یکطرف بنشین
من کجا و سفر از کوی خرابات سلیم
دل اگر همره یار است خدا یار تو باد
غبار غم ز ابر نوبهاری در جهان کم شد
ز شور عندلیبان سرو و گل در رقص می آیند
طلبکار سخن عشق و زبان از شرم خاموشست

نخواهد کرد دست آسمان درد
وقت جام می کشیدن چشم برهم می زنند
چو اشک رفت ز چشم من و چو خواب آمد
که بیر و دیر شب رفته ام بخواب آمد
آواز خنده بر سر بازار میرسد
گشتن ما بتو دشوار چو سیماب شود
رسد بعمر طبیعی چو می دو ساله شود
چون ره کعبه بمن قبله نما بنماید
وسعت مملکت خویش بما بنماید
طفل انتظار آخر اف نه میکشد
که بعد از حرکت هم آسوده ام قاتل نمیخواهد
که چون ریگ روان این کاروان منزل نمیخواهد
چه توان کرد چو تقدیر الهی باشد
سر اگر در قدم اوست سلامت باشد
قدح را بر زمین مگذار ساقی کاسمان کم شد
چمن رنگ گرییدا کند چون باغبان کم شد
چو بید آخر بداری کلید این دکان گم شد

تبسم چون کند آغاز جان بخشد جهانی را
فغان که هر که قدم در حریم عشق نهاد
چو طفل گریهٔ ما شرح درد پنهانست
در بیابان شوق چون مجنون
خون اگر گرید کسی بر حال زار من کمست
میان یوسف و معشوق من نسبت نمیگنجد
خوش آن مستی که چون گل در گلستان خیزد بگشاید
دامن صحرا ز موج گریه ام لاله زار
[illegible] دو ز بس تلخ بر من زندگانی را
کریم را نظری با گدای خاموشست
نهیم تهمت خندیدنش درین گلشن
سلیم از اعتقاد خویش هر کس میزند حرفی
سفر اول شوق بکوت ما را
چون جرس سینه فولاد بفریاد آید
در باغ نشد فرصت نظاره سروم
در قفس از هر نسیمی عیش گلشن میکنم
کجاست تا بتغافل زدن مرا بهتی

رنگین گرچه همچون صبح محشر دیر می خندد
چو شمع زنده برون ز انجمن نمی آید
سخن مپرس که از ما سخن نمی آید
گرد باد دشت میل فرسنگم
داغها دارد دلم از خنده بیجا زخم
من اندرز راست گوئی روی پیغمبر نمیبینم
درایم غافل از دنبال و چشم باغبان بندم
رنگ میریزم بهر سو طرح طوفان میکشم
اگر زهرم نمید آسمان تریاک نخوردم
به پیش دوست چه اظهار احتیاج کنم
فراق شیشه می را بدین علاج کنم
تو دل را کعبه میخوانی و من بتخانه میگویم
صید ما زود توان کرد که نو پروازیم
گز دل سر زند آن ناله که در دل داریم
مشغول طواف قفس فاخته بودم
چشم یعقوبم چراغ از یاد روشن میکنم
که در نماز اگر بینمش سلام کنم

برای آنکه فصل گل در آن باغم بیاد آورد | بهر انگشت شاخی رشته‌ای همچون کند بر چم

اصفهانی

نگاهی همه احوال نهان میداند | چشم بد دور ز چشمی که زبان میداند
عزم سفری دارم گر همسفرم گردد | با باد صبا بوی گر هست که یعقوب
عزم سفری دارم گر همسفرم گردد | برگرد سرش گردم چندانکه سرم گردد
با باد صبا بوی کسی هست که یعقوب | چشمی که نظاره ره قافله دارد
خوش عاشقانه سر زد این آه حسرت از تو | ای شاخ گل شمیدم بوی محبت از تو
کشتن صید و نرفتن بسرش رسم کی است | پیش ازین غیر تو صیاد نبود است بگو
از صبا در رشکم اما دل باین خوش میکنم | کین گلستان نتوان ره بروی باد بست
خوش بر آتش بزن و شکر کن ای پروانه | که بدست تو عجب بال و پری افتاده است
کی به بسمل جنون از راه طلب پا میکشد | ناصحان افغان و خیزان میرود تا کوی دوست
هر کسی را بر گرفت از خاک ره دامن کشان | چون بخاک من رسید از ناز دامن برگرفت
هر روز عربده جوی چنین عجب دارم | که سنگ تفرقه بر جام آفتاب نخورد
ای عشق خوش دلیر من رو نهاده | یک لحظه باش تا غم او را خبر کنم
بلبلی وقت سحر گشت هم آواز بمن | ناله کرد که نگذاشت دل باز بمن
دی که ابر لطف او فرسنگ در فرسنگ بود | بر همه باران رحمت بود و بر ما سنگ بود
تا با چو تویی توان نشستن | دل پهلوی ما چرا نشیند

جعفر ره کوی یار دانست | مشکل که دگر ز پا نشیند
حاصل عمر ابد بی تو بجز دمی بیش نباشد | ای خوش آندم که تو با منی و دمی بیش نباشد
صبا بیگانه و مرغ حرم نامحرم است اینجا | خوشا محشر که آنجا نامه در پرواز می‌آید
نشان یافتن صد هزار مضمون است | نخوانده نامه ما را چو پاره پاره کنند
میاد رخاطرش ای رحم در تنگم را مکن ضایع | که خونها میخورم تا بر سر بیداد می‌آید
کسی ز خون حریفان شراب ناب نخورد | بر غبغبی که تو خون میخوری کس آب نخورد
بیک نفس زدن از عهد یار برگردد | چو روزگار هیچ از قرار برگردد
ادب ملاحظه میکرده‌ام که تا اکنون | نداده‌ام بمدیح تو فکر را تزیین
خرم کمال مدح تو لاشریک له است | کسی که مدح تو گوید شریک نیست ببین

دارا بیک جویا

شد بهار و نخوردیم از نشاط جام ما | توبه ما را شکست امروز ابرام هوا
مخور فریب رعونت که از پشیمانی | بسی زنند بسر دست بر کمر زده را
پیری که دید قامت شوخ ترا کشید | بر بام هوش حلقه قد خمیده را
نامه پیچیده عشاق زخم بسته است | دست در خون میزنی او را اگر نگشاییش
بسکه میکوشیم در کتمان راز عاشقی | غنچه آسا تکمه پیراهن چاک ما
یاقوت را بما نسبتی نیست با لبش | یعنی که با نبات چه نسبت جماد را
از تو گویم بعد ازین گر خویشتن میدیده‌ام | زر هر آنکه گفتن بشمانم کنون خواهم ترا

در حیرتم که جان بکجایش فدا کنم   از بس گرفته شوق سراپای او مرا

چنین در خاک شد کز طپش جسم ترازم را   زند بر شیشه چرخ برین سنگ غرازم را

همچو آن عینک که در جزدی فراموشش کنند   کردم از شوق نهان در نامه چشم خویش را

خلق خوش با سینه صافی توأم است   بمجلس بی رود هرگز نبیند آئینه را

کمی تکلیف صهبا نیست ارباب مروت را   بیرون جنبان کنیم از دل غم دیرینه خود را

طاقت یکدم خمارم نیست با پیر مغان   از قطار سفینه بیرون کن شب آدینه را

از دل ما یعنی از وسعت گه مشرب مپرس   نه فلک سرگشته چندند این ویرانه را

مرد چو در حوادث دایم از آن عباچه را   ز صرصر آفت نبود چراغ زیر دامن را

نمیباشد ز مرگ اندیشه پرهیزکاران را   سفر فیض صباح عید بخشد روزه داران را

ز شور ناله بلبل بموج می آسیبی   خدا زیاده کند ای گل آب و رنگ ترا

در قطار بیگناهانت شمردن میتوان   گر توانی در شمار آری گناه خویش را

جگر کاو که شد مژگان خونریزش که از غیرت   بتن هر موی مرا چون خار در پیراهن است

تیغ صاحب جگر انست همین ز جهان   چشم بستن ز دو عالم بسر مردانست

چه دولتیست که در عشق بشکند رنگی   به ستم آئینه از عکس خویش خشت طلاست

اشکم ز دیده بیضه طوطی فرو چکید   زان حسن سبز بسکه دلم آب خورده است

با همه اعضا دود چون سایه ز دنبال او   آهوئی کز تیر آن ابرو کمان افتاده است

چشم او بر دل چرا نبود پی خونریز خلق   هر کرا دیدیم در عالم باو دل داده است

نزدیک تر بخلوت او بر قدر شدیم   جویا توان و صبر ز ما دور تر نشست

بنهادی بر دلم ای نازنین دست   ازین دست بهت احوالم ازین دست

بود چون غنچه نارسته از شاخ   ترا پنهان میان آستین دست

آب گردد بسکه از شرم صفای عارضش   دست زان آئینه میشویم که او بر گشته است

در دلائل راه حق چون رشته گم گشته است   جاده این ره ز بس سنگ نشان معلوم نیست

از دورین در غمت دل غنچه وار   یک بغل چاک گریبان دسته بست

ایکه میپرسی ز احوال دل جویا مپرس   دردمندی عاشقی بیچاره غم پرورده است

سبزه خط را دهد نشو و نما   داد از حسنت که دشمن پرور است

میکند چشم تو تا بیخود ز ساغر گشته است   آنقدر مستی که مژگان هم از او بر گشته است

کس را بخوبی خط رخسار او چه حرف   آری هر آنچه سر زند از نیکوان نکوست

عشق جویا که بتعمیر خرابی پرداخت   طرح ویرانی دلها ز دل ما برداشت

جویا فریب چشم سخنگوی او مخور   کس از زبان اثره نشنیده است

گفتی که بدشنام دلت را نخراشم   در مشرب سوای تو دشنام همین است

از طپیدنهای بسمل شرم می آید مرا   اینقدرها از برای رفتن جانی مرا

هر نوید آمدن جویا حیات تازه است   وصل را در مشرب ما لذت پیغام نیست

فارغ از قید عبادت نیست در عالم دلی   این نگین را نقش غیر از بنده درگاه نیست

از دود آه کرد سیه خیمه ها بلند   در کرم سیر عشق دل ما غریب نیست

هر طرف دیوانه سان زان رو نمی بینم که هست — جلوه دیدار و مقصود نگاه از شش جهت
چون توان آسود زیر چرخ کین ویرانه را — هر طرف دیدیم دیوارش باین سو مایلست
سنگ تمکین بود نمک اهل روزگار — نامرد و مرد را بهمین میتوان شناخت
الماس در طپیدن چون بالش آمیزش است — محمل خواب فراغت بستر بیگانگیست
از هما چو یافت خلعت عریانی تنی رواج — بازار کرم خرقه پشمینه را شکست
احتیاج شاهدی در دعوی عشق تو نیست — مهر داغی بر سر طومار آه ما بست
بیش الماس کز غمت با تنگی دل خو گرفت — وسعت آباد جهان یک خاطر آزرده است
مست و بیخود شوخ من افتاده است — بر زمین همچون چمن افتاده است
هر که در تعریف خود کوشد مدام — بر زبان خویشتن افتاده است
نو خط کرد کدورت تو و چهره دل — که جبهه غم چهره گهواره اوست
هر قدر بیگانه تر معنی بدل نزدیک تر — یار اگر دوری گزیند از بر ما دور نیست
ریزد از هر حلقه آن زلف عنبر بار گنج — صاف کیفیت برنگ ساغر سرشار کج
عزیز گو ز غرور ناز امشب دور نیست — چشمش استغنا اگر در کار استغنا کند
اگر در گریه خود داری کنم چشمم خطر دارد — ز ضبط اشک ترسم این جو آب جهت بر دارد
نیندیشد ز هر دل هر که در ذکر خدا باشد — چو بند درخت هستی از زبان برگ سودا رد
نگاه او چه خونریز است از پهلوی مژگانش — چو ماهی با خود این خنجر هزاران نشتر دارد
ز بجز ناله بلبل دلم را درد می گیرد — کسی چون کام بردارد ز معشوقی که زر دارد

برنگ پرتو از شمع محفل هر طرف افتد — هوا از پهلوی رخسار گلها و رنگ بر دارد
شرر کار دل دیوانه ام افتاده با طفلی — که هر جا ناله بر میدارد این او سنگ بر دارد
وطن در کرم سیر عشق رندی را بسر دارد — گه از خاکستر پروانه رنگ خانه میریزد
ز بس دور از تو در کدورت گشته ام — شکست رنگ رویم رخنه دیوار را ماند
خبر دهم تو از حال خویش در شب وصل — کرم ز دیدنت از حال خود خبر ماند
اسیر ساده دلیهای زاهدم چو یار — غم زمانه بخورد و شراب ناب نخورد
مانع سوز دل خسته کی آزرم شود — کی علاج تب عشق از عرق شرم شود
بس که وحشت کرد از طبل طپیدنهای دل — رنگ ما چون طایر تصویر در پرواز ماند
موسم بهار آمد دور دور مستانست — محتسب غزلخوانست شیخ باده نوش آمد
صبح روز بارانست حیف میگسارانست — باده همچو باران ابر پرده پوش آمد
طومار شکوه های دل من بدست چرخ — نگشوده همچو غنچه بشاخ شکسته ماند
ز حادثات اگر خواهی ایمنی بگریز — بلند تر که درو آسمان نمی باشد
بقدر بودن دنیا بفکر دنیا باش — کسی همیشه درین خاکدان نمی باشد
چو می از شیشه و از دون نگار ناز پرورد — گر آید سوی ما از ناز و در هنگام بر گردد
کباب خود دلم را شعله آواز او دارد — چو شمع بزم پنداری که آتش در گلو دارد
برحال خویش خندم یا بر اوضاع جهان — منکه همچون گل لب خنده وا دارم
میرسد جان از که زین تن بمعراج قبول — استخوانی تا بماند از ماه نو کامل نشد

عیب نخوت در لباس فقر عریان تر شود | در ضعیفی جامه ترک کردن نمایان تر شود
هست دل در طلب آنچه از دیده | نهان بود بر تیر او دم بود
بسکه از تیغت دم آب گهر آتش نشست | زخم بر اندام من مانند ماهی می طپید
بر روی بوریای فقر بالاپوش دنیا | منه پای هوس زین بیشه بوی شیر می آید
آنانکه میل وصل تو خود کام میکنند | آخر ز بوسه صلح به پیغام میکنند
امشب ز می چو مجلس دلدار گرم بود | بازار گلفروشی رخسار گرم بود
همچو آن بلبل که بر روی گلی مستی کند | بوسه از لبها بر رخسار تو بال افشان شود
از حریم جرم حضرت دل می آید | آه ما سوختگان راه بجائی دارد
میرود از بس جوانی رو به کوئی با خرامان | چون گل رعنا بهار ما بیک محمل بود
لعل تو دهد لذت شیرینی جانم | تا نمک تلخی دشنام ندارد
بی او نخورم باده اگر جان بلب آید | ساقی بنشین امشب ابرام ندارد
گریه مستی شگون دارد حریفان گر کنید | باده گر یک قطره هم باشد که چشمی تر کنید
می پرستان می نهیم لب بر لب مینا مدام | موسم گل یکبار زد تا باده در ساغر کنید
قصر دل از پستی همت خراب افتاده است | صاحب اقبال آن جوانمردان که تعمیرش کنند
آتش افروز دلم آنکه بیک ساغر شد | گر خورد جام دگر آفت دوران باشد
بلبلش از قفس امید رهائی غلط است | زین طلسمیست که بر بازوی ملی بستند
شوق را چون اختیار باده بیمائی دهند | جام گردون را کند خالی اگر یک کس نخورد

بسکه می پیچم بخود زنجیر می آید برون | از جراحتهای من برگ گل پیکان میکشد
ساقی امشب کو تهی کرد از دادن پیمانه کرد | ورنه از خود رفتنم آخر بجای میرسد
شد دم پیر نسیم گویش آهنم | گر شام آید سحر نیاید
قمری مستی است بند آزبر پرواز او | چون کف خاکستر ما از هوا گرد دیدم
سینه لب خمی که من دارم آغوشش | تیغ او را بسکه می افشار داتش میچکد
از خمار باده جویا بسکه امشب خشک ماند | هر لب من کار دندان میکند مقراض
وصف در خور دو وحشت آرزو دارد | عالم دیوانگی صحرا ندارد آن قدر
عاشق از پهلوی بخت تیره رسوا تر شود | آتش کم بیش آید در نظر شبها فزون
تاک را بنگر که سر تا پا رگ گردن بود | نیست جویا باده نوشان را گریزی از غرور
میکند با عشق دل دزد را نهانها هنوز | میرود دوست و بغل چون موج طوفان دریا هنوز
ساقی از جام میش مست کلابی برفشان | شوخی او خفته در آغوش استغنا هنوز
بر رنگ شمع نگذارد ز سوز سینه ام آتش | چو موج باده گرد داغ جان آلوده شمشیرش
جان ببند جوانی ملک سلطان جنون جویا | بود در یک رگ ان لشکر جانان شهر معمورش
چنانت برود آغوش نزاکت در رگ | که گرد و غبار پیراهن عنبر بوی نسیمش
حسرت کرده ام چه با آتشکده در میخانه میریزد | ز خوی گرمت آتش آب شد یا آب خشک آتش
بوادی که کند تیغ عشق تسخیرش | دل او و خنیم بود و نقش پای نخجیرش
بر رویش هم که چشمی کرد روشن | رو بود از خود براه دیده چون شمع

از پی هم بسکه آب دیده بر رخسار ریخت
جاده‌ها در راه اشکم گشته پیدا همچو شمع

ز رفتن دل بی اضطراب من در خون
نهان شده است چو سیماب در دل شیخ ...

با وجود بیوفائی دوست میدارم ترا
سخت پیش من عزیزی همچو دنیا پیش خلق

چو غنچه کیسه لب بستگان تهی نشود
بفکر زر مخروش و برای مال منال

بستان ز کفم ساغری کز همه دردست
گر آب گل آلوده نیفتد ز صفا گل

بسکه با ساقی نشد از حسن تلخی دیده‌ام
بر کباب دل نمک باشد نگه دزدیده‌ام

کبود از بوسه امشب لعل آن رشک پری دیده‌ام
گل شفتالوی این باغ را نیلوفری دیده‌ام

ساقی مروتی که من و دل ز خویشتن
دستی بدست هم بدهیم و سفر کنیم

چون غنچه‌های لاله شکفته در چمن
گلهای داغ در غم او دسته بسته‌ام

با زبان حال تا حال دلم گوید بیار
نامه صد پاره چون بال کبوتر داشتیم

از سیل شرابست خطر خانه ما را
چون نقش قدم هر چند راز ریگ روانیم

دست مرا جدا ز گریبان مکن خیال
چون گل بکیست پنجه و جیب دریده‌ام

غافل ز من مشو که جگر گوشه دلم
چو با سرشک ز سر مژگان چکیده‌ام

دور از تو زبسکه بیدماغم
داغ دل شب بود چراغم

پیر گشتم در جوانیها ز درد عاشقی
چون لباس تازه گل در نوی فرسوده‌ام

[illegible]
که بر گرد تو میگردید دلم و آزادی میکردم

چو دیدم دلش را مایل بیتابی عاشق
بانگ جور او دانسته صد فریاد میکردم

ازان

از آتش سودای تو چون کرم شب افروز
هر شام چراغ خود و پروانه خویشیم

پای تا سر بسکه داغش کرد در شب غیرتم
جلوه طاووس دارد جغد در ویرانه‌ام

تا زبان شکوه بیداد او سامان دهم
غنچه آسا یک بغل لخت جگر میخواستم

دل بیادش ده که در نرد مروت خوشنماست
دیده و دانسته بازی را بمهمان باختن

ز خویشتن نفسی گر نهی قدم بیرون
همان بود که بیتی آری از حرم بیرون

زبس همدرده‌ام را شوق استقبال او باشد
چو شمع داغ دل از جای خیزد یک سر و گردن

خصم را از نرد بازی کن زبون خویشتن
تا توانی جز تغافل حربه بر دشمن مزن

برون آی از نقاب مشهدم از رشک ایمن کن
چراغی بر مزار کشتگان خویش روشن کن

ز لطمان غمش تنگ آمده‌ام بیطاقتی رحمی
گل جای دلم را لاله‌سان در جیب و دامن کن

هر عاشق دل خسته ز الفت نگاهش
صد بار فدای سر و آلسته بدیدن

گلی دارم که از جوش نزاکت
کم از چیدن نباشد دیدن او

درد عشق خوبرویان هر قدر باشد کم است
آنقدر غم کو که گردد خاطر کس شاد ازو

دل خرابی را غمی امشب عمارت میکند
کاشیان جغد را محکم بود بنیاد ازو

بسکه نرم و صاف شد سر بسر اعضای او
همچو نقش افتد برون رنگ حنا از پای او

مرض بغمی شفا طلب است
آب نیسان چشم گریان گو

چون گره از طره مشکین گشاید در چمن
از شمیم گل غبار آلوده گردد موی او

ما نظر بر بخت خود دست از وصالش شسته‌ایم
کز یمن عشق شد جویا میرزاده او

روز وصلت مردم چشمم ز بس خشکبوت / میدود از شوق دیدار تو بر تار نگاه
دل تنگ آمد چه خوش بودی اگر میبخشید / طرح دنیای دگر در روزگار تازه
نظاره خار سر هن اختلاط اوست / چندان نگه مکن که ز طبعش خلد نگاه
دل دیوانه عشق تو از هر قطره خونی / کند در دشت وسعت مشربی ایجاد مجنونی
بقید جسم تا هستی گرفتار / گل آلوده است آب زندگانی
اگر یکبار گلهای تماشا چیند از رویت / کشد بلبل بگلشن از خیابان خط بیزاری
خود را چو ز خود جدا بیابی / شاید که نشان ما بیابی
می ریختی و سبو شکستی / ای محتسب از خدا بیابی

ایوب بیک جودت

دلی دارم که دارد خار خار از یاد گیسویش / برنگ خارهای شانه میروید ز پهلویش
نه تنها زلف او دارد گره در خاطر عاشق / که هر گردیده آزمن چو مژگان هر سر مویش
راز خلق افشا نسازد هر که ترسد از خدا / بند بند از هم جدا شد قرعه رمال را
ز رفعت بیشتر باشد ضلالت خاکساران را / ز بالا هر که غلطید سوی پستی بر اش آید
کیست کز جاده چاک جگر آگاه بود / ورنه تا دوست رسیدن چقدر راه بود
هنر را اینقدر الفت بجسم ناتوانم شد / که جوهر دار چون دندانهای استخوانم شد
مردان این بیابان رفتند لنگ لنگان / بنگر که پای چوبین منصور را ز دار است
بزرگان را بود اسباب شهرت باعث نقصان / بچشم ماه نور از شیشه افلاک مو باشد

دلی بی کینه دارم که جز الفت نمیداند / بود یک سوره اخلاص قرآنی که من دارم

رفیع

حسن بیک رفیع

اگر پاسبانش شود مست خواب / برویش فشاند ز یاقوت آب
قضا رفعتش را بجائی رساند / که آتش ز همراهی سنگ ماند
در چمن فصل بهاران بسکه عزلت دوستیم / گل شود خلوت نشین در گوشه دستار ما
ناسور بود زخم دلم گردشش علاج / نگذاشتم بحال خود آن دردمند را
از مهر بتان بسکه دلم گشته لبالب / ترسم که در و جا نبود ترس خدا را
هر که سخن از مار سر زلف تو گفتیم / صد بار بهر حرف گزیدیم زبان را
گل در بغلم نیست ز بلبل چه هراسم / در باغ گشاییم بدل جمع میان را
گر بی لبت بمی شود آلوده کام ما / صد پاره باد چون گل صد برگ جام ما
در میان قفس و دام فتادم چکنم / گر باین با همه آن میرود از دست مرا
در جهان خجلت این بی ادبی ما را بس / که بحق گشت مقابل سخن باطل ما
دنیا طلبیدیم و بمطلب نرسیدیم / آیا چه بود آخرت بی طلب ما
نه ترا سر شنیدن نه مرا مجال گفتن / بشمار چون در آرم غم بیشمار خود را
نه فریب وعده یار نه امید وصل دارم / بچه حیله روز سازم شب انتظار خود را
چون بهنگام تماشای رخش از خود رفت / از عرق بر چهره افشاند گلاب آینه را
خواهد که بفیضی رسد از ناله بلبل / مقصود در نیت خریدار قفس را

برعکس فلک داد مراد دل ما را	بشد چرخ سبب در کجی نقش نگینها
دام میگوید و زلفت تمنای رفیع	غلط انداز بود حرف پریشان گوها
کباب عبرت پروانه ام که پر نزند	بمحفلی که در آتش بود سپند اینجا
چو ذره کرد حقیریم قدر ما این بس	که آفتاب بود نقطه مقابل ما
بخط لب لعلت بلم جای گرفته	در موم چه حاجت بسپای نگین را
مرا زاهد برهمن گفتی و برمن ستم ادی	نباید اینقدر ما خوار دیدن دشمن خود را
هرگز شکوه نگشاید زبان ما	کو یا چو زخم نیست زبان در دهان ما
نگذارد عشق رخ چون آفتاب را	شستن نمیتوان ورق انتخاب را
شب شد و افروخت هرکس از چراغی خانه را	باز میباید ز غیرت سوختن پروانه را
یارا اگر ساقی نباشد باده خوردن خوب نیست	بر سر مینای می باید زدن پیمانه را
عاشق منم در آن کو غیرم نمیگذارد	گلچین نمیگذارد در باغ باغبان را نمید بدراه
مرا چون بوالهوس بیند در آن کو منفعل گردد	چو گلچینی که گردد از قفایش باغبان پیدا
گریم از آن ز شرم که بر حاصلم چو برق	موران زنند خنده جدا خوشه چین جدا
گل نیستم مرا چه ببازار می بری	شاخ شکسته ام نخرد هیچکس مرا
بسکه آتشخوئی من داند نگو سید او	خنجر فولاد کرد آئینه فولاد را
در قفس یکصوت دلکش هرگز از من سر نزد	میخورم بیهوده آب و دانه صیاد را
بیگانه است حشمتش دایم بدیدنش	شرط است گرچه پرسش بیمار آشنا را

رفیع

نه در خاطر غم یاری نه در دل درد و سودایی	چو کاغذ بسته بر خویش رنگ عنوانی را
امروز اگر بغیر نگاهی نکرده	این داغ تازه چیست بالای داغ ما
از بسکه بزم ما ز فراق تو پر بود	پروانه خون گریست بروز چراغ ما
ناخن بعرصه که قدم مینهد دلیر	آخر شکست میخورد از فوج داغ ما
بقدر آنکه بر اوضاع خویش خنده زنیم	نمیدهد مژه اشکبار فرصت ما
چه شد که نقش قدم میزند دم از پستی	بکار رسیده بمعراج خاکساری ما
دلا اکنون که تنهائی بتیغش کام جان مگسل	که خواهد شد ز هر سو فوج مرغان حرم پیدا
عقل ترسد ز جنون دل آواره ما	جامه فتح بود بر تن صد پاره ما
چون آفتاب گرمی بجا نمیکند	ای من هلاک خصلت نیکوی عتاب
هیچ در عالم همت نبود داشتنی	گر به خاطر یار هست نکه نتوان داشت
کرم دلجوئی غیری دل ما را مگذار	که بیکدست دو آئینه نگه نتوان داشت
تا شوم شرمنده از روی غمش آن بیوفا	مدتی خوشدل مرا از وعده دیدار داشت
قضای آئینه را به ز روی آئینه دان	که رو برو نشود با کسی که خود بین است
بگذشت مست و گفت که من کیستم بگو	گفتم باو که صاحب من من شناسمت
غم بود متاع دلنشینی	ارزان وگران خریدنی داشت
چون نام رقیب بر زبان برد	لعل لب او گزیدنی داشت
چند بیند ساغر می را بدست دیگران	محتسب خواهد در میخانه را از سنگ بست

طالع شهرت مجنون همه کس را نبود در جهان عاشق بی نام و نشان بسیار است

همه بدراه برد را باز میدارد ذره رشته گر هموار نبود خار پای سوزن است

از اهل عصمتش نشمارند اهل دل در پرده آنکه چون سخن ما شنیده نیست

کدام کار من افسوس را نمی شاید دلی ز کاهلیم ذوق لب گزیدن شست

دست صاحب همتان کشور دانش تهی است طرفه اقلیمی ست کزوی یک توانگر برنخاست

بسوز بلبل اگر عاشقی چو پروانه گذشت عمر چه جای عبارت آرا نیست

غبار رشک کسی گشته پرده چشمش وگرنه گریه یعقوب عین بینائیست

ساز در طره شام و لشنید چو آفتاب گر پی برد که دیده من بر خرام اوست

بر نمیگردیم گر آید خود از دنبال ما بعد رفتن از سر کویش چنین خواهیم رفت

برد قاصد نامه ما را ولی خود هم زشوق از قفای نامه چون نقش نگین خواهیم رفت

کشتگانت عرض حال خود بجز خونبها صد گل کاغذ بروی هر مزار افتاده است

هر که لب تو برلب ساغر رسد رفیع درکش دمی بذوق بگو دم غنیمت است

بطوف کعبه ام از کوئی بت نخوان زاهد که آنچه میطلبیدم من از خدا اینجاست

گشته شیرویه بخونریزی خسرو مشتاق بطریقی که تو گوئی پسر فرهاد است

بچه امید تمنای خلاصی دارم منکه دانم قفسم در نظر صیاد است

در دولت تا مهر من باشد نگنجد مهر غیر در درون سنگ با آتش خسی همراه نیست

کس نداند غیر آن مرغی که بر وی قفس نشست آنچه از هجران لیلی بر سر مجنون گذشت

ز رشک اینکه گل باغ رنگ او دارد دلم چو دامن گلچین بخار در خلیست

با جدائی بسکه خو دادی مرا در نامه ام حرفهای متصل را هم جدا خواهم نوشت

آنقدر بیگانه خو هستی که با من روز حشر رام اگر گردی ترا از خود آشنا خواهم نوشت

قیامتم بسر آورد فرقتی تو ولی قیامتی که درو آفتاب پیدا نیست

از طپیدن دلم آرام بزلفت نگذاشت همچو دامیکه درو مرغ گرفتاری هست

مو بموی تنم آماده سودا شده است مگر از زلف تو در پیرهنم تاری هست

میتوان با دل آسوده بسر برد فرح در و یاری که کسی را بکسی کاری نیست

عمر خود گفتمت ملول شدی بعد ازین جان من نخواهم گفت

زسیر بوالهوسان باد او محال نشد وگرنه کو بتوان اول هوای دیگر داشت

از زبان همه کس زخم نهانی دارم در کلام من از آن در سخن بسیار است

حرف میان یار ز مردم نهان خوشتر است این گفت و گو اگر نبود در میان خوش است

لعل کسی که دل نتواند ز زلف ربود همچون نگین گم شده گمنام بهتر است

فغان ز سنگدلیهای محتسب که بخاک فتاده دید سبو را و دست او نگرفت

فتاده زجهان ابرو محجر برد که مرد و هیچکس از رحم دست او نگرفت

بتکلیف عزیزان حریفان می نخوردند خنک تر از حجاب دوستان نیست

پامال به آن دل که غم عشق ندارد مانند گیاهی که درو خاصیتی نیست

خوش مضطرب است شمع محفل پروانه مگر در انجمن نیست

با انکه عرض حال مکرر کنیم نیاز / از لطف بس نگفتن او بس غنیمت است
از مردن عشاق تو اندیشه ندارد / چون درد فراقت زخدا بیخبری نیست
مگو که ساختگی نیست شیوه عاشق / ببین که با سگ لیلی چگونه مجنون ساخت
با وجود باربرداری زمین آزرده است / کار ما دشوار و طبع کارفرمایان نازک است
در منزل اول جرس آهنگ فغان کرد / فریاد که از دوری راهش خبری نیست
چه نشینی و یاد را از سی گنی / خانه و هر خانه زین است
خبرم نیست ز سجاده ز رنگینی / بر مصلای من ز باده نشان بسیار است
کند نگاه بسویم ولی سخن نکند / چو آفتاب که بیند بخلق و خاموش است
خبر ز خوبی او از کجا شنید غنچه / که خانه دل ما را ندیده چون ساخت
بسکه افکنده در و رخنه تماشای گل / در و دیوار گلستان بنقش میماند
مرا که هر دو جهان در نظر نمی آید / ازین چه سود که جام جهان نما بخشند
کسی نماند که جان را نباخت بر سر او / جهان کهنه بخشت قمار میماند
ز جور یار چگویم مثل که مشهور است / بلطف او ستم روزگار میماند
ز بزم نرفته قاصد ز کمال شوق گویم / که جواب نامه من بکجا رسیده باشد
میکند گمنام خود در اتن برنیت هر که داد / سنگ زرگی بجا ماند اگر زیور شود
هیچ در خدمت بتخانه نکردم تقصیر / گر صنم نیست خبردار صمد میداند
بهتر ز خانه صیاد گلستانی نیست / که ز مرغان قفس ناله ز صد جا شنوند

هر کجا قافله سالار محبت میرفت / اول از رفتن خود مژده بمرغان میداد
خط سبز تو ز چشم نفسی دور مباد / سبزه آن به که مقیم لب دریا باشد
ز بهر رام شدن دل بزلف او دادم / که طره غیر فسونگر کسی بمار ندارد
داشت آهوی حرم جان را ز تیغ او دریغ / خود بخواری مرد اما کعبه را بدنام کرد
گر ابر شیشه دل میرسد دست / اگر بر طاق ابروی تو باشد
هنوز محتسب از راه سادگی / امروز خوف بیخودی دوش میزند
بهم رابطی ندیدم عاقلان را / بحرف مردم دیوانه مانند
موی ژولیده خود دیدم بسر شوریدگی / که ز سودای جمالت شده مجنون خورشید
خوبان سر خود از قدمت باز نگیرند / در راه تو که ابروی بتان ناخن باشد
چه حاصل گر چراغ کشته در انجمن باشد / نیم راضی که بید زردی مقیم بزم من باشد
دیده اشک و سینه داغ و دل الم ظاهر کند / عمر یاران صرف در عرض تجمل میشود
راهبر را سیل اشک من نمیدانم چه کرد / اینقدر دانم که پیش از من باو همراه شد
محو حباب از انکس که صاف طینت نیست / قفای آینه رو ساختن چه میداند
اینقدر دانم که از نظاره او رفتم ز هوش / نیستم آگه که لطفی کرد با من یا نکرد
گرچه مرغ دل من یافت رهائی از دام / دارم امید که در کنج قفس پیر شود
سجده را زاهد بعنوان ریا مشهور ساخت / هیچکس زنار را بدنام نتوانست کرد
بنوعی مضطرب دارد دلم را شوق دیدارش / که گر از خط کند پرسی حدیث از خال میگوید

شود دو پنجه خورشید شانه نکوی
ای وای زبی شرمی آن طایر آزاد
باده نوشان را شراب امشب نمی چسبد بساز
خوشدلم زینکه با و نامه نویسم بخبر از و رود
هور پیشانیم و از خرمنم امیدی نیست
تا قیامت دگران کشته تکبیر دارد
آسمان آخبر از لذت نومیدی نیست
همه از غفلت مردم همین نتیجه بس است
ندانم نرگس مستت با چه حال که بر دارد
ای اشکم بخون غلطد کی بر خاک ره افتد
صد هنر چون خامه دارم و نقاش
نشد کباب در آتش نکشت بسمل تیغ
خنجر چو کشیدی نزنی بر دل دشمن
بوی درد تو زخوناب دلم می آید
همچو طوق گردن قمری ندیدم آشتی
زبی شعوری مرغان این چمن داغم
هرگز دل ما نخفت با ما

دو دست حمایلش چو از ناز بهم کرد
کاندر نظر مرغ گرفتار خدا ید
مفلسی باده کو یا بر در میخانه ماند
مقصدم نیست که مکتوب رسید یا نرسید
وائی کردانه ام از ابله با برسد
که دلش زخم دگر خواهد و قاتل برود
ورنه پیش از همه کس کام دل من میداد
که راز خویش نه نگفتیم و هیچکس نشنید
که بیمار است و در هر گوشه بیمار دگر دارد
بلی طفلست و هر ساعت تمنای دگر دارد
انتقام از بن مویم برنگی میکشند
چه کرد مرغ حرم تا کسی از و گوید
بر سنگ توان تیغ کشید و نتوان برد
میتوان یافت که این انقلابی دارد
انقدر دانم که خاکستر نشینم کرده اند
که با وجود قفس دل با آشیان بستند
گویا روش زمانه دارد

نهفته بر همه کس نیست حال چهره من
زد غوطه بخون سوزن مسکین زخجالت
کامل از درس جنون چون نشود مرد فریغ
برون زمیکده یکبار رفته ایم بست
بر زخم بیش زدن بس نکوست سوزن را
زخون کشتگان یاد رحنا باشد سعید تیغ را
نیست غم پروانه را از جانفشانی پیش شمع
زمژگان لخت دل گل کرد گلزار این چنین باید
بیداست تازه افتادم زا بدانه مجروحم
هر جا هوس هست در آغوش دل اوست
تا روز بلبها چکند فتنه چشمت
ساقی شب است ساغری در هم برو
کدر ز منعم این عصر میشود راضی
بهر که هر چه مناسب بود خدا بدهد
کمال مرحمت پیر میفروش این است
هر چه را دید بویرانی آن رد او بود
طالع شهرت رسوائی مجنون پیش است

اگر بهار نداند خزان خبر دارد
هرگاه که از پای کسی خار برآید
که درین عالم زهر های سوخته اند
کسی چرا سفر معصیت دوباره کند
اگر ز بهر فرو رشته از قفا برسد
که هر سو پا گذارد کشته تازه خود بیند
که دار و میکرد دو چرخ دگر هم میزند
بهار عشق را گل اینچنین خار اینچنین باید
بلی تعلیم مرغ نو گرفتار اینچنین باید
دنیا بمثل طبع زن حامله دارد
کز حادثه زلف تو شب حامله دارد
اتا نه آنقدر که صبوحی قضا شود
با نیقدر که بگوید برو خدا بدهد
حرا کمال محبت ترا وفا بدهد
که جرعه بجوانان پارسا بدهد
همچو سیلاب کسی عاقبت اندیش نشد
ورنه طشت من و او هر دو زیک بام افتاد

ز پاره کردن مکتوب من دلش خوش است
مرغ پر ریخته‌ام هر که رسد میگویم
باده را گر یار ما ئی جرعه تنها مخور
ای که میگوئی دم آبی تو نوشم بی رفیع
کلفت و کو مشکل و افتاده طرف انقلاب
بیتو بند اری نفس از سینه چی ز برون
هیچ حرفی نیست در سیرابی قطم رفیع
چون شیشه شکسته نشین بی گلاب و می
در ره مهر و محبت پای مشتاقان گرانست
دارد بت من با همه کس گوشه چشمی
از کثرت مردم چه زیان خلوت دل را
با حسن عمل چند درین راه نشینی
صرفه وقت را از دست بده
جامه فانوس را باید بکاغد ساختن
مضطرب گشتم بهنگام نظر سوی مه چو دیدم
یار غافل رفت از پیشت رفیع
از برای پرده داری بود ظلمت ز نور

که عرض حال نماید بصد زبان کاغذ
که مرا تا بدر خانه صیاد ببر
ما کباب بزم مستانیم می بی ما مخور
آب را بی ما منوش باده را بی ما مخور
میکند معرکه خصم تقاضای گریز
میکشم تیری برون از دل چه میپرسی پرس
ور بود هم تشنه یک لفظ نخستین است و بس
آزاده دل ز قید حلال و حرام باش
کوهکن در عاشقی زد تیشه بر پای خویش
چون شمع که مخصوص کسی نیست نگاهش
در جو که مانند کمان چله نشین باش
گر رهبری دیری نشوی رهزن دین باش
باده جائی که نیست ناب باش
تا برو سازد رقم پروانه عرض حال خویش
همچو گل دزدی که بیند باغبان در گلشنش
خوش ادائی کم ازین غافل مباش
روز خود را از مسلمان پوش از کافر مپوش

از شوق تو مکتوب بپرواز در آید
بگرد کوی تو میگشت تا بصبح رفیع
تو آن نه‌ای که گذارت قدم بچشم رفیع
غم تو هر چه کند با دلم تواند کرد
بعد هجران ز وصالی که بود رشک درونم
راه در خلوت عشاق ندارد خورشید
من و مجنون بنشینیم بهم تا گوید
شوریده ولی برسرم از اهل جنون نیست
کی ز حیرت خبر از لطف و عنایت دارم
گریه دانم که فرح بخش دل بیدردست
بسر کوی تو هر گاه رسم گریه کنان
توئی که رسم دوئی همچو زلف خود داری
ای دل از خلق چو کناری چو گرفتی خوش باش
چه غم ار رود به زخود دست بپیچی
بی بحالم کسی نبرد رفیع
بدست سبحه بگیرم گذشت کارم از آن
روز و شب مانند صورتهای فانوس خیال

کو قاصد ما از عقب نامه روان باش
نکرد خواب چو شبگیر شب بخانه خویش
نکرد سبو کشی یاد و بنده خانه خویش
که هر که مست بود بادشاه خانه خویش
میتوان یافت که از بد تری دارد عشق
بو العجب گوشه بی دردسری دارد عشق
که زمن خانه براندازتری دارد عشق
چون آتش بید دو هوا دار ندارم
تا بدانم که سزاوار کدام آمده‌ام
گریه ها بر سخن منتخب خویش کنم
خنده بر آمدن بی سبب خویش کنم
ور نه منت بتو مانند حسن یکسر نکنم
که ترا نام جگر گوشه عنقا کردم
طفل آئینه دیده را مانم
خبر ناشنیده را مانم
که بهر بستن زنار استخاره کنم
در حقیقت با خبر از مدعا هم نیستم

چغد را یا بسر گنج ونداردپروا / عاشق همت این خانه خرابم چکنم

بیتوکی دارم دماغ آنکه بر سر گل زنم / گل اگر افتد بپایم بر سر بلبل زنم

چون خار خشک بر سر دیوار این چمن / بی غرتیم و از همه بالا نشسته ایم

بازیگران دهر ز خود غافلند ما / در گوشه برای تماشا نشسته ایم

گر توانی بی نسب مشهور شو چون آفتاب / چندگردی همچو خاتم گرد نام دیگران

شام از شرم خجالت رفت خورشید از جهان / گر حیا دارد نخواهد آمدن فردا برون

صد شکر که با مردم ناکس ننشستم / تا گوشه تنهائی من گشته کس من

بفروش هرچه داری و صرف شراب کن / در خانه که باده نیابی خراب کن

از گریه تو مادر ایام را چه باک / بی شیر همچو کودک تصویر خواب کن

بسکه سودای سر زلف تو بر من غالبست / می هراسد شمع هم در خانه تنها ز من

بلبل و قمری ندارند اتفاقی ورنه زود / باغ را در میتوان بستن بروی باغبان

از من ندیده رسم تکبر کسی رفیع / افتادگی چو برگ خزانست کار من

بهره زان دهان تنگم نیست / غنچه را بو نمیتوان کردن

قلقل شیشه و فریاد نی آمد بمیان / تا بدانند حریفان که نی آمد بمیان

بگذر از عشق مجازی زانکه پیش اهل دل / هست دل برداشتن بهتر ز دلبرداشتن

ایدل از عشق بگردون گله بنیاد مکن / همچو طفلان به پدر شکوه ز استاد مکن

من گرفتم که دهی مژده ام از مرگ رقیب / نشود خاطرم آزرده از او یاد مکن

لطف او تا چه مقامست بمن میدانم / قاصد از خویش دروغ اینهمه ایجاد مکن

شکر از لعل لبش نی تو چشیدی و نه من / ای دل از عمر حلاوت نه تو دیدی و نه من

بگذشت آنکه گردم دل و جان بردو فدا / وقت برگشتن او باز چه خواهم کردن

فصل گل اول شراب لاله گون خواهم زدن / چون شرابم کرد آخر بر جنون خواهم زدن

یادگار تیشه فرهادی باید مرا / لاله بر سر ز کوه بیستون خواهم زدن

گر روم نزدیک او پهلو بگرداند ز من / ور بگویم قبله گاهم رو بگرداند ز من

جان چو روح بیغم شود از تن خجل آید برون / مفلس از خانه خود منفعل آید برون

خوشم که غیر نگنجد میانه من و تو / چو خاتم دو نگین هست خانه من و تو

گرفته ظاهر و به باطن اند اهل جهان / برحم به شده ماند زمانه من و تو

کلیسیا و بت و کعبه از خدات رفیع / بحیرتم که کدامست خانه من و تو

گر عدل نماید عجبی نیست ز گردون / مردی که بود قابل جور و ستمی کو

اعتمادی بزلف یارم نیست / ضامن عمر خویش کیست بگو

دردمندان محبت را فلک مانند زخم / با دل پر خون و چشم بسته میدارد نگاه

ای پیر چرخ با تو نشد آشنا رفیع / از بهر آنکه خصم جوان شکسته

آن را که توکل بود اندیشه ندارد / چون سایه کند تکیه بدیوار شکسته

ز دو زلف او دو جا چشم بلا نشسته / چشم بلای دیگر ز خطش جدا نشسته

مژه ها بدور چشمت همه جا بجا نشسته / ز سیاه خانه بیرون چشم بلا نشسته

نظرم بطوق قمری چو فتد بسرو گویم — که ز عشق تا بگردن ز تو در بلا نشسته
گل و شمع هر دو هستی ز تو سنگدل [illegible] — که برای زیب و زینت بهزار رعنائی
گره گر ز کارم توانی تو بگشای — مبادا که ناخن کند پیش دستی
تو آن کش گره بر گرد از آزاد مردی — که چون نیستی نیست در قید هستی
فلک را نکو نه دارد اعتمادی بر بنای خود — که یکدم گریه کردن بیش با کار بنیادی
نمیکردی بیابان مرگ مجنون در سفر خود را — اگر راه محبت در طلب میداشت پایانی
ز منع باده آزادم مکن شرمنده شو زاهد — مسلمانی چرا در رنج باشد از مسلمانی
بیدرد مکن از ستم یار فراموش — هر چند که خوشنود ز عذر گله باشی
ای بخت بفریاد هم از خواب نخیزی — فریاد ازین خواب گرانی که تو داری
بگمان شکوه از من ز حسد دل رمیده — گله که من نکردم ز کجا شنیده باشی
ز کجا گذشته آهت بکجا رسیده اشکت — ز صفا فرانت ایدل خبری شنیده باشی
از پهلوی ما بمجلس آزار نه بیند — دل جمع کن ای خار که در پهلوی مائی
چند بر داری و بر خاک رهم اندازی — مگر ای چرخ مرا برگ خزان پنداری
وضع سراب ما را خوشتر ز بحر آمد — باشد غلط نمائی بهتر ز خود نمائی
تو اگر خدنگ نازت ز دلم کشیده باشی — پر و بال بلبلی را الستم بریده باشی
تو که هر که دیده رویت بکند سخن ز حیرت — صفت جمال خود را ز کجا شنیده باشی
خوشدل کسی ندیدم از حال زندگانی — تا خضر را چه باشد احوال زندگانی

بیاد آن لب میگون ز قطرهای سرشک — بدست هر مژه داده ایم مینائی

علی قلی خان بهادر واله

صوفی بیا بمیکده یکبار و خوش ببین — جبرئیل در زیارت بیت الحرام ما
انساز عشق ضایع رنج عشاق بلاکش را — هنوز از نقل فرهاد هست شیرین کام محفلها
واله عباسی ار شد خسته اش نبود عجب — ای بلا کو گشته شمشیر مژگان شما
گویدش بهم چو حرفی از پی رفع حجاب — بیشتر محجوب بازد طفل محجوب مرا
تحصیل علم خوش بود و لیک واله — عشق جنون طبیعت فرصت نداد ما را
یارم حبیب دیگران وصلش نصیب دیگران — گشته طبیب دیگران درمان کجا و
در هند واله من طپان آرام جان در اصفهان — یکساله ره اندر میان سلطان کجا و
در حقیقت با جناغ دوستی بمطالعیم — زین سبب از خاطر یاران فراموشیم ما
مکیدم تا سحر دوشین بخواب آن لعل نوشین را — دگر ایدل مگر در خواب بینم خواب دوشین را
گر نهد از خانه بیرون آفتاب قدم — ماه کنعان گر چی بازار چی بیند بخواب
جاهلان را نیست آگاهی ز عیب خویشتن — خفته دایم خویش را بیدار می بیند بخواب
فرمود دیگر نشنوم اشارت — من فهمیدم زبان ابروت
گفتی که بی نام مرا داخل دیوان — دیوان که درو نام تو نبود بچه کار است
صد داغ توام در چمن سینه شگفته — اینها همه واله گل بی رنجی یار است
چو شمع قصه شوقم بانتها نرسید — رسید صبح و مرا گفتگو باقی است

کشود چون سر غم نامه ام بقاصد گفت | برو بگو که بمیر و زغم جواب اینست
آمد به پرسش من و ننشسته باز رفت | ای من بلاک آنکه بدین خشم و ناز رفت
کوتاه شد فسانه عمر دراز خضر | هر جا حدیث آن سر زلف دراز رفت
گر ماه من نقاب ز رخ باز میگرفت | انجام عشق رونق آغاز میگرفت
از حسن فریبنده آنمهر چه گوئیم | هر ذره که دیدیم همانست و همان نیست
ندانم یقین دل که برد از برم | وگر راست پرسی گمانم به تست
واله چه عجب فهم صفیرم نکند یار | من بلبل ایرانم و او طوطی هندست
زمین و آسمان پیدا شد از من | زمین و آسمانم می شناسد
قاصد ار گرید چنین هر روز من | نامه ام در راه میگردد سفید
نه هر که بنده شود خدمتی کند بسزا | نه هر که خواجه شود بنده پروری داند
بی تو بفلک رسد فغانم | شاید بتو هم رسیده باشد
چو لاله دلم در چمن بی رخ تو | نشیند بی لیک در خون نشیند
بیک اتک داغت غنی از عشقم | هوس بر سر گنج قارون نشیند
خیال لعل او شب بود در چشم | ز او از نمکش خوابم نمی برد
خرد در مینش خال عنبرینش | بصد زاری از خطا می نماید
همیشه غنچه دهنش لب او | تکلم با حمیرا می نماید
نه هشیار هست چشم مست آن شوخ | ولی خود را چنین وا می نماید

نیست سامانی بغیر از رخنه در کاشانه ام | گر برنگ دام ماهی آب دارد خانه ایست
بود آرایش معشوق حال درهم عاشق | سیه روزی مجنون سرمه با چشم لیلی را
غرق وصال اگه ز آسیب چشم بد نیست | تا دام بر نیاید ماهی خبر ندارد
ابر تا بر جاست یاران باده در ساغر کنید | چشم اختر ها نمی بیند دماغی تر کنید
نجات غرقه بحر تعلق آسان نیست | مگر که تخته تابوت در کنار افتد
نیست یکشب که سرشکم گل تر نشود | تار و پیرهنم رشته گوهر نشود
کمو کسی بمن خاکسار می ماند | بروی آب ز عکسم غبار میماند
ستم ظاهر او لطف نهانی دارد | صید را میکشد آن شوخ که لاغر نشود
سیاه غمزه ات را در هزیمت فتح میباشد | شکست افتاد بر دلها چو برگردید مژگانت
دلسوزی نداند چاره کار مرا | شمع بگریزد اگر بیند شب تار مرا
خم زلفت دگر دام گرفتاری دل | که در موی نگنجیده ز بسیاری دل
راه زن را نبود باک ز فریاد جرس | ترک یغما نکند غمزه ات از زاری دل
دیده چون بیکسی ما دل آهن شد نرم | ماند پیکان تو در سینه بغمخواری دل
خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست | گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل
طاقت صبر و سکون در سر و کار دل رفت | عاشقان خانه خرابند ز معماری دل
یکنفس فرصت و صد حرف که در خاطر | وای اگر گریه نیاید بمددکاری دل
آنکه بگذاشت چنین نرگس بیماره ترا | گفته من هم نکنم چاره بیماری دل

مذهب بنده و آزاد همین بگرفت | جیب آزادی کونین بیکبارگی دل
عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم | کیست جز داغ که آید به سپرداری دل

شیخ محمد علی حزین

بدستم داده دستی برده در خونم فرو دستی | بچاک سینه دارد غمزه دستی در زبردستی
کدامین دست خالی داشتم تا سبحه گردانم | که دستم رهن ساغر بود و در دست سبو دستی
سراپا بار من از تیر ستم دامن کشان بگذر | مبادا غافل از خاکم برآرد آرزو دستی
گلم را در دعا وصل تمنا مدعا نبود | حزین از شرم عصیان می‌گذارم پیش رو دستی
نگذاشت بی‌هوشم از ناله رسائی | بیگانه‌ام ز خود کرد آواز آشنائی
قلم کی محرم و قاصد کجا درد سخن دارد | چرا احوال ما را از زبان خود نمی‌پرسی
اگر اسلام راهی بود در ربطی با سر زلفش | ز زاهد چنگ کی فتم سبحه و زنار میدادم
شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون | آه دل سوختگان متصل آید بیرون
در جهان چند با آئینه سکندر نازد | چه تماشاست که از پرده دل آید بیرون
بازوی زال دنیا چند افکند گیت | بیدرد نیست دستی تا مرد نیست بازی
سحر اشکم خروشان بود و آهم شعله انگیز هم | دل شوریده می‌نالید ناقوس برهمن هم

تا خرقه می‌پذیرد در رهن باده ساقی | ای محتسب صلائی پیران پارسا را
مانند گرد دگر زرم آهو شود بلند | آرام می‌رمد ز دل بیقرار ما
بفردا وعده داد امروز جان ناشکیبا را | که شادی مرگ سازد وعده فردای او ما را
نشود باز که زندانی آباد شویم | بکجا می‌بری ای خضر بیابان ما را
بکوی بت جز به شوق مرا رهنما نیا | شتابم در فلاخن مینهد سنگ نشانی‌ها
مجنون را کارها باقیست با مشت غبارها | که بازیگاه طفلان میشود خاک مزارها
خوبان چه گروهید که با دعوی انصاف | در شهر شما کس نخرد جنس وفا را
در دست خلق عالم کاسه دریوزه می‌بینم | گدا چون پادشه گردد گدا سازد جهانی را
ارمغان برسان ای صبا شمیم را | به تنگنای قفس عندلیب شیدا را
هنوز آغاز رعنائیست عشق سرکش ما را | فروزان تر کند دامان محشر آتش ما را
لب اگر باز کنی چهره اگر بنمائی | گل کند جنت ما موج زند کوثر ما
خمی نه ما تهی شد و ما خشک لب چو بین | می‌شد کباب حوصله دیر مست ما
چند ای فلک دون ز در صلح درآئی | بگذار بما خاطر رنجیده ما را
عکس اندیشه ها نمایان است | بسکه صاف است آب مشرب ما
مفت بند در کفن کافور | ترود ز استخوان برون تب ما
گل داغی ز عشق او بیاراید جهانی را | که یک خورشید بس باشد زمین و آسمانی را
ما چون ز خرابات جهان پاک برائیم | آلوده برون رفت ز جنت پدر ما

دل آسودگان قدر محنت چه دانند / غم عشق یار را سلامت شما را
درین بزم گفتم بگوش سپندی / که گر مرد عشقی نگهدار یارا
چنین داد پاسخ که در بزم گیتی / کسی گرم هرگز نکرد است جا را
زد عشق حلقه بر در دولت سرایها / نقش مراد شد شکن بوریای ما
حزین از محرمان بی ادب غیر از زلفش / که میگوید با وحال من خاطر پریشان را
در بیع گاه عشق بنرخ هزار جان / ما می خریم ناز خریدار خویش را
آن بلبلم که میگذرانم بزیر بال / ایام شادمانی گلزار خویش را
از شمع ای صبا دم افسرده دور دار / بگذار تا تمام کنم کار خویش را
ستون سایهٔ ان سرو پایدار کنم / اگر کمی نکند عمر جاودانهٔ ما
می شنیدم که سر بی سرو پایان داری / اوّل آمدی که دولت من بی سرو پا را دریاب
صبح محشر سرگران برخیزد از خواب لحد / گر شبی زاهد خرابات مغان بیند بخواب
کام جمشید هرچه نگاهش عتاب داشت / زخمم مکید تا دم شمشیر آب داشت
گوشی بخروش من و دل دار که فردا / زین قافلهٔ رفته صدائی جرسی نیست
همراه رقیبان مگذر از سر خاکم / ما را ز وفای تو جز این ملتمسی نیست
با دل ابنائی زمان دست و گریبان شده اند / شور دیوانه و اطفال تماشای خوشی است
دل بخوناب جگر شرح غمت کرد رقم / نامه ناخوانده مکن پاره که انشای خوشی است
ناشنیدن دل بود ندانم چه بلا داشت / شکسته خار بن آشیان گلزارم

همی شنیده ام

همین شنیده ام از بلبلان بهاری هست / در کوی غم آواز حزینی که شنیدی
حاشا چکند ترک نگاه تو ز قتلم / این دشنهٔ آلوده بخون در کمر کیست
خاکستر طور است بیابانی رشکش / در دامن بال و پر پروانه شرر کیست
خیال جلوه نازش بهانه میطلبد / بسینه شیشه دل را شکست و بانگ نداشت
کرشمه نیم نگه کرده بود نام زدم / مروت دل بیگانه آشنا نگذاشت
لوح هنر خویش بخون مژه شستم / دیگر فلک سفله چرا بر سر کین است
دل بیهده بستیم به نیرنگ بهار آه / آن رنگ کدام است که در رنگ خزان نیست
بسیار بدام و قفس افتاد گذارم / صیاد به بی رحمیت ای دشمن جان نیست
در پیچ و تاب حلقه آن زلف خم بخم / کاری که کرد دست دل باز کار رفت
بر سر خود دیدم جا خم پاکیزه سرشت / خاکم آن روز که در میکده خواهد شد خشت
کودک مشیمه را انشار دنخویش تنگ / دنیا بچشم مردم دنیا حقیر نیست
نگه بجز ز چشم تو ترحم میخواست / از کمین غمزهٔ بیباک تو برخواست کسی نیست
چه شد از توبه اگر دامن خشکی دارم / پیش ابر کرم پیر مغان اینهمه نیست
دشتی که شوق ابله با قطره میزد / یک خار زیر منت ابر بهار نیست
دام اگر مرغ چمن را گل خار غنا بیست / بهر جمعیت ما زلف پریشانی هست
اینقدر ها نبود بانگ جرس سینه خراش / پی این قافله گویا دل نالانی هست
در باغ حزین کس نکند فهم صحبت / این زمزمه ان مرغ شناسد که اسیر است

عشق میگویم و چون شمع لبم میسوزد / راز پنهان من امشب بزبان افتادست
غنچهٔ غارت ایام بگلشن بگذاشت / غم تنهایی مرغان گلستانم سوخت
ای نوجوان کناره مکن از حزین زار / عاشق اگرچه پیر شود عشق پیر نیست
جان رفت و سرگرانی نازت چنانکه بود / دل خون شد و غرور نگاهت همانکه هست
حزین ورد نوشش مست را لیچون خود عمر بیداری / تو زاهد گر به محراب و او شیر خرابات است
اکنون که ساقی از پی هم جام میدهد / بستان بگو خدای تو زاهد غفور نیست
برخیز که خود را برسانیم بهدای / تا ناله مرغان گرفتار بلند است
زین بیش چنین در نظرت خوار نبودم / همبزم رقیبان شده این گل انست
ای دل احوال مروت را چه می پرسی حزین / کان عزیز القدر عمری شد زعالم رفته است
عالمی چهره نما گشته حزین / عجبت آینه رو دیده‌ام عجب
دران روز که من در ره عشق از پای افتادم / غزال چشم شوخ یار رو در دنبال من مینهد
زهر گنج خرابات مغان برخاست جمشیدی / کسی از حلقهٔ پرهیزکاران برنمی‌خیزد
ما را تن ضعیف چه باشد که کوه را / خم ناتوان‌تر از کمر مور میکند
حباب از خون شفق چون بلند در دریا کند خود را / شکستن گشته‌ایم را غرق آب بقا دارد
میکساران چون هوای گل و شمشاد کنید / لختی از خون جگر خوردن ما یاد کنید
قوتی داد بفرهاد و بمجنون ضعفی / هرکرا عشق ز راهی بکار آرد
دون همتان سفله شعار جهان حزین / ما را چه میشدی که بما میفروختند
گر نشود شمع شهری در پر پروانه زند / آتش عشق مرا در دل دیوانه زند

پس از عمری که شد با دختر رز صحبتم روزی / ندانم از کجا دیگر شب آدینه پیدا شد
آنجا که آورند سبک در نظر مرا / بیچارگان بکوی مغانم ندیده‌اند
تو میکشی گرسنه ز نخوت بر آسمان / بر آستان میکده شانم ندیده‌اند
شمع من پیرهنی جز پر پروانه نداشت / کار بی‌سوختگان انجمن شوار نبود
از وعدهٔ وصال غم دل نمیرود / نتوان ببوی باده علاج خمار کرد
گر گشایی گره از گوشهٔ ابرو چه شود / عقدهٔ خاطر ما نیست که وا نتوان کرد
زاهد از بزم حریفان بسلامت برخیز / عشق و جانبازی و رندی بریا نتوان کرد
ندارم فرصت آن کز سبوی می ریزم در قدح / بهار از رنگ گل بیداد آتش زیر پا دارد
ز بر هم تحیر تو بجان کارگر افتاد / امید وصال تو بعمر دگر افتاد
رندی و عشق و میکشی در گل ما سرشته است / پیر مغان دل بنا کرد که کرد یار کرد
دارد خمیدگی در گره گوشه ابرو / مقصود از این بیت به تقلید بر آییم
در کیش ما چو سجدهٔ کافر قبول نیست / شکر که منکران محبت ادا کنند
ز دیده دیر رفت که در راه غبار رفت / نکهت مصر سوی کرد و بکنعان نرسید
من گرفتم بقفس تن زنم از دوری گل / چون بنالم که فغانم بگلستان نرسید
خشکی ز بحر یار کرد بر آورد حزین / دامن خرقه نیفشان که سیلاب شود
مرغ گلشن ز تو شیون نکرد آموخت حزین / که سحر ناله بطرزی که تو مینالی کرد
او کرم عتاب بست مراغم که مبادا / در حوصله‌ام اینهمه آزار نگنجد

فریاد که غمهای تو زاندازه برون رفت / ترسم همه در سینه بیکبار نگنجد

زحشر مستی ما را چه باک خواهد بود / چو نامه در کف ما برگ تاک خواهد بود

غرور مستی دریا مدار مستی ما / پیاله بر سر ابر بهار میشکند

چنین که عشق زند ره فقیه و زاهد را / کدام مرده بکنج فراغ میماند

دو روز با فلک سنگدل بساز حزین / که عاقبت بدر میفروش می آید

ساقی بگو چکیده دل در سبو کنند / تا صاف مشربان بخرابات رو کنند

نوین دگر در خور این جور ندارم / عاشق نشود آنکه مرا از تو جدا کرد

مسکین چه کند طاقت دیدار ازش اگر نیست / زین جرم بعاشق نتوان منع جفا کرد

لمباخته دنیان ادب گو نبد آنم / تو بر همان بستن زنار نبند آنم

بنا و بیرون شد میخانه وا امروز از مستی / سر هر خم گشودم باده پارینه پیدا شد

گرچه میگردد از پی سیر هر در دیکه با ست / در ره دین رامیکند پیش هنر کاری پیشتر

تا صافی می کنم رد ارا / ای پرده ز روی کار برخیز

باید رفتن باضطرارت / برخیز باختیار برخیز

دست فارغ نشد از چاک گریبان ما را / دستینی بکشیدیم بچشم تر خویش

دارم ز داغ دل چمنی در کنار خویش / در زیر بال میگذرانم بهار خویش

آزاده بار منت احسان نمیکشد / میگذرد دم از نسیم صبا ختا خسار از خویش

هر قبح طرف نگردد با آتشین عذارش / چون شمع میتوان دید در پرده ها شکارش

باشام غریبان سر زلف بجوشم / آن نوع که از رشک بود صبح وطن داغ

تمنای جهان از سخت کامان میشود حاصل / ز جان خویش کام تیشه شیرین کرد فرهادم

گر در خلد بروی نگهم باز کنند / بی رخصت گردن مژگان تماشا نکشم

معنی کناره گیر داکر از میان روم / خالی شود جهان چو برون از جهان روم

بسیار دیده گردش ایام تحمل من / همراه گل نیامده ام تا خزان روم

زبس راز ترا پنهان زچشم مردمان دارم / بجای مغز مکتوب ترا در استخوان دارم

فیض کرم ابر سیه کاسه چه باشد / مژگان تر خویش بگلزار رفتاندم

از تلخی دشنام حزین ذایقه مست آ / ما کام خود آخر ز لب یار گرفتیم

شهری تمام طالب سودای یوسف اند / ما هم بیا بنوزم تماشا برون رویم

قدم گر رنجه میکرد و غبار مرحمت فرما / براه انتظارت دیده امید کرد حیرانم

پیر مغان اشارتم کرد بعبل توبه / ریخت حریف میکده جام شراب بر سرم

از نرگس مخمور تو ای شور قیامت / مستیم و چنان مست که هشیار نگردیم

زاتش بگذران گر جنگینی نگری برای من / من آتش بجان چون شمع تا فردا نمیمانم

باندک شیوه دل راتسلی میتوان کردن / ترحم گر نخواهی کرد گوشی کن بفریادم

گاه گاهی دلم بخود سوزد / شمع آدینه مزار خودم

چند گوئی که بدل مهر بتان پنهان دار / بوی یوسف رود از مصر بکنعان چکنم

زهند تیره دل چون شمع روشن گر برون رفتم / بپای خوبان بزم آمدم از سر برون رفتم

از هر طرف که دیده کشادم کشاده بود / جائی بفیض کلبه ویران نیافتم
عشق حزین جان برد این همه امتحان چرا / گاه در آتش افکنی گاه بکام ماهیم
هرگز برون ز چاه نمی آمدیم ما / گر ما خبر ز ناز خریدار داشتیم
شرط ست که گر دست دهد دامن وصلت / لب بسته م و در پیش تو بسیار بگریم
عمر رفت و سفر عشق بآخر نرسید / گر به آغاز بناکامی انجام کنم
پاس ناموس هنرمندی فرمادم بود / در ره عشق اگر دست بکاری نبردم
ندارم شکوه گر دیرست گوشی بجز قسم کمین / گدای این درم عرض نیاز مدعا دارم
اگر اسلام را میبود ربطی با سر زلفش / ز زاهد میگرفتم سبحه و زنار میدادم
شاید شبی شمیم گلی ره غلط کند / چشم طمع برخنه دیوار بسته ام
یک مسئله از مشرب یکرنگی عشق است / از سبحه پیامی که بزنار فرستم
حزین از درد و صافکو و دین از من چه میپرسی / درین میخانه خون مشربم با جبه در جامشم
ندارد حسن لیلی چون من از خود رفته مجنونی / سواد زلف او میگفتم و شبگیر میکردم
در بزم عیش دور بما دیر میرسد / یکسال در میانه چو گل جام میکشیم
بر آنکه شب ز منزل ماه مشتاقان تماشا کن / پریشان بکجا شوریده و یک شهر شیدا بین
بگذار ریزد از دلش خون / صیدی که آموخت از دام جستن
هر هر چه در خرابی من اضطراب داشت / بر شاخ گل نبود گران آشیان من
خوش صحبت خامی ست میان دل و زلفت / بیمار پریشان و پرستار پریشان

وقت خود خوش گذران بامی و معشوق حزین / کس چه داند که سر انجام چه خواهد بودن
غمش در سر کوی بخون غلطیده دارد / خبر از حسن بی پروا ندارد یار پروا بین
شادیم به تشنه کامیء اما / ناقوس شرابخانه ات کو
تا چند حزین بدشت گردی / ای خانه خراب خانه ات کو
یک غنچه صبا نمی کشاید / گویا دل باغبان گرفته
عشق تو بانگ زد بزمین و زمان همه / جستم ازین خروش ز خواب گران همه
گو قدر غم پروردگی کو مزد دیرین بندگی / لطفی که با من میکنی با گبر و ترسا کرده
عاشق حیران در دور او دل انگبید ارکنی / چشمی که در هر گردشی خالی کند پیمانه را
فتوی رشک کرده مار خواینه / از ما زیاده تشنهء دیدار گشته
بر ابیت بر قدم چشمی کرد و گوشی سخن دارم / اگر بانگ درائی نیست ظالم گوش ما موئی
سخت است گرفتاری آزادی اید / وحشت نگذاری و رمیدن نتوانی
در دام غم ای مرغ پر و بال شکسته / آرام نداری و پریدن نتوانی
نسیم غمگین در میخانه را از محتسب گل زد / که در گردش ز چشم مست خود میخانه داری
بنازم آن خدنگ ناز و زور دست و بازو را / عجب در خاک و خون غلطاندن مردانه داری
پا بر سر من نهادی از ناز / گر ز من افتاده تری داشتی
حزین ازان بت هرجائی ای داری / چنین که میبری از خویش و باز می آئی
میخواستی آزرده ببینی دل ما را / اکنون که غمت داد ستم داد کجائی

حزین

دوق

دل با سباب پریشان جهان شاد مکن / فال جمعیت از اوراق خزان نگشائی

ای زاهد افسرده ترا زنده نگویم / بی درد چه حالت ز سوزی نگدازی

ای عندلیب با تو مرا حق صحبت است / خواهم که خاک تربت من گلفشان کنی

نباشد احتیاج لاله و گل بر تخم جنون را / ز هر سو میدمد داغ پلنگی بچه شیری

رباعیات

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت / مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت

ای همنفس از بهر دل زار بگو / افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

وله

مردیکه میان دردمندان فرد است / تنها دل ماست کز دو یار در درد است

آنکس که دهد غسل ولادت دل را / ز آلایش امهات سفلی مرد است

وله

دانی که بمن در غمت آیا چه گذشت / بر سر چون شمع بی تو شبها چه گذشت

از دور فراق باز خود بی خبرم / آیا خبرت هست که بر ما چه گذشت

وله

ابنای زمان درد و صاف را ندهند / هرگز پر کاه کهربا را ندهند

این قوم ولی نعمت امثال خودند / تا سگ بود استخوان هما را ندهند

مخمور

نمیگردد نگین کسی که ناهمواری با شد / بهمواری تلاش برتری در کار دنیا کن

بگلزار محبت شگفته گلدستهٔ ایام **مرشد قلیخان مخمور** که عمر جمله صرف اجتماع دوستان کرده

پرست بسکه دل از گرد غم عجب نبود / برنگ شیشهٔ ساعت غبار گریه کنم

نه بیند تا کسی ما را نمی بینیم ما او را / مثال صورت آیینه چون ما نیست بد خوئی

مخمورم و قسم بسر تاک می خورم / منعم مکن ز باده که تریاک میخورم

چون سیل بهاران بهمه جا رفتیم و رفتیم / در هر قدمی از جای بر آشفتیم و رفتیم

زنهار مرنجید ز حرف من مخمور / در عالم مستی سخنی گفتیم و رفتیم

سر از مضمون آن زلف سیه بیرون نمی آرم / که در جسم چو مکتوب مرگ خورده می آیم

رتبهٔ شخص مجه ابدی صفائی باطن / چون نگینی که بگذارند ورق در ته او

در زمره جا طول امل کفر عظیم است / با خویشتن این رشته زنار مدار بد

زاهد علیخان سخا

در شب هجر تو شرمندهٔ احسانم کرد / دیده از بس که اشک بدامانم کرد

سرگذشت شب هجران تو گفتم با شمع / آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد

داستانی ز غمت دوش به بلبل گفتم / آن تنگ حوصله رسوای گلستانم کرد

آمد و آمدنش عمر ابد بشمردم / رفت و از زندگی خویش پشیمانم کرد

گفتمش رخ بنما گفت دل خویش ببین / داد آیینه بدست من و حیرانم کرد

زلف او بود سخا حاصل سرمایه عمر / شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد

چنان از بادهٔ مهر علی سرمست و مغرورم / که در محشر هم از کس نشنوم حرف حسابی را

شوم با خاک اگر چون سایه یکسان بال هما / سخی بگذارم از کف اف عالی جنابی را

گر شود با سینه ام از ساده لوحی روبرو / بخیه از جوهر شود بر روی کار آئینه را
شب فراق تو از دیده ام عجب نبود / زند چو کشتی اگر تخته بر سر دریا
نت [illegible] در باده گهر در صدف و بود در گل / آنقدر لطف ندارد که تو در خانه ما

آصف خان

گفته بودی که خم ابروی من قبله کیست / قبله من دگر این حرف نباید گفتن

وله

رفتن خوب کم یاب است چون کسر در عالم / بهشت هر که افتد کیمیا کی میتوان گفتن

وله

رفتن [illegible] گلبرگ میان طاق ابروش / بود یک قبضه مینا و شمشیر [illegible] را
راحی است قهوه روح فزا و کسل [illegible] / آرام جان و قوت [illegible]
تقریب اجتماع جوانان پارس / مجون مومیائی پیران [illegible]

ایضاً سنجا

آسمان گرد نسبع [illegible] سنجا / چون نگین گشت [illegible] خانه
میان [illegible] قسمت / بپای خود گرفتم بر سر خار بیابان را
شدم موئی و باز این آرزو کردم که / گم کردم گرد سر چون رشته گلدسته خوبان را
جنون کامل [illegible] افتد پی مقصد نمیتوان بردن / خبر نسیده است مجنون از کسی که راه بیابان را
من آن اسیر سوخته جانم که همچو داغ / بالای دست خویش [illegible] لاله جا مرا
موی دماغ گوش عزیزان نگشته ام / نشنیده کس چو بوی گل آواز پا مرا
صلح کل با یکدگر دو شمشیران کرده اند / نیست با هم کار هرگز گرگ و میش و شیخ را

مراد در سوختن میداد گر پروانه را حفت / بشمع محفل او مینمودم جانفشانی را
ز دخل عیب جویان نیست پروا طبع رنگین را / بگلزار پر طاوس دستی نیست گلچین را
اعتباری نیست کر میهای معشوقانه را / شمع میخواهد برای سوختن پروانه را
نگردد زنده دل راحت دنیا عقده خاطر / محال است اینکه در آب بقا گوهر شود پیدا
کرباغیر خود دان [illegible] پروانه [illegible] / که از دل هر شامم میرسد بوی کباب امشب
بود میخانه گویا گوشه محراب ابروت / که افتاده است هر جا شیشه و خرابست امشب
رهنما را پیروی باید نمودن [illegible] / هر که از ما یکقدم پیش است خضر راه ماست
بایست بکام من دل سوخته باشد / ای شمع زبان تو زیاد [illegible]
دوش کلکم بر زبان حرف دلدار داشت / بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
بی گزندت کی میسر میشود روزی ز خلق / چون فسون گرگیت انقوم کوی [illegible] داشت
تمکینی برد مکتوب شمع قمر را که بیداری / ز مضمون های رنگین قاصدم یاد و حنا دارد
بچشم کم مبین گرائی خار تعلق را / که چشم تنگ سوزن طرفه مژگان رسا دارد
ز شوق انبساطی در دل مکتوب پیدا شد / که هر چندش برنگ غنچه پیچیدم چو گل واشد
تا بود دختر رز جان تو ساقی قسمت / که بدوران تو در شیشه پریزاد کنند
آنقدر از دل تنگ است مرا گرد ملال / که تواند جهانی دگر آباد کنند
زند بر کس که بر درج دهن مهر خموشی را / برآید چون نگین تا از تنش حرفی پدید آید
بزرگان را نباشد جوهر کار / بنزد یک سر مو تیغ کهسار

تا غباری بدل دام نماند از ما
گرد پرواز رفت ندیم زبال و پر خویش

زبالای تو امشب بسر پروانه پیچیدم
عجایب ریسمانی از برای شمع مالیدم

چو گل هر گاه خندان دیدمت در عین دلتنگی
برنگ غنچه چندین پیرهن بر خویش بالیدم

مسیحا چون کرشمهٔ ابرو و لطفی دیدم از تیغش
برغم مدعی بس چون دهان زخم خندیدم

دهد گر گوشمالی بر زمان دوران چو طنبورا
که دست از سر بزرگی بر گرفتن نیست مقدورم

نسیم چینی خورخوان لیمان از رشته نها
به پیشم تا سفالین کاسهٔ خود هست فغفورم

فرو دم در سر جنید انکه ناقص کرد قدرم را
چو شاخ پر ثمر صرف شکست خویش شد زورم

زسوز عشقت امشب خسرو و فتم مکن منعم
اگر پروانه دامن بر ستون شمع پیچیدم

بی تو شبها از هجوم گریه مستانه‌ام
همچو کشتی هست در آغوش دریا خانه‌ام

در سیه مستی برنگ سرمه چشم بتان
دیده‌ام تا خویش را خاک در میخانه‌ام

مرا بجز رضا حالت چون غواص
که آب گر گذرد از سرم نفس نکشم

حیف کاندر قدم کرم روان ره شوق
خیمه از خویش برون ابله واری تردم

احتیاجی نیست بر تحریک نیسانیان
خود بخود آید چو گل بیرون زر از دست کریم

مده زانف نه خود در درد سر ناصح که چون مینا
برای خواب غفلت گشته بالین پنبه گوشم

نیست امروزی نزاع عالم کون و فساد
روز اول آسمان استاد برروی زمین

پرتو از طور تجلی تهمت داشت مگر
که بهر کس نظر انداخته سوخته

بدلم خدنگ نازت چه بکبر باز نشسته
چو شکسته استخوانی که بران هما نشسته

صیدی

سر و کار ما فتاده به بتی که بود مرتن
نرود ز رهگذاری که غبار ما نشسته

میزند مکتوب رنگین بسکه جوش از خامه‌ام
خامه میگردد چو نرگس در کفم گلدسته

دیوانه بود بر سر اشکم چو حبابی
سیلاب ندیده است چو من خانه خرابی

جنونی کو که آرم در تصرف کوه و هامون را
کنم حک از نگین سنگ طفلان نام مجنون را

رسائی های عقل از نشاء صهبا بود باز آ
چه حکمت بود در رفتن درخم خالی فلاطون را

برآر از جیب خم نقد شراب بیغش ای ساقی
نهان در خاک داری تا بکی این گنج قارون را

چنین آشفته کردارد مرا سودای گیسوئی
جنون دور من حلقه ساز نام مجنون را

ستای گرد و نگشت کی بگذارند هر حرفم
مسیحا مشاطه‌ام از بسکه رنگین کرد مضمون را

میر صیدی

جهان خوش است محبت که گر ضرور شود
بعمرها نتوان رند کاسه نی کرد

دلیل خواهش خوبان همین بس بینوایان را
که گل یکبیاله ره از بهر بلبل باز میگردد

آبروی که بصد خون دل اند وخته
بامید کرم نسیه بدر بان مفروش

کم از بر کی نشاید بود در تسخیر دل
میکند از خود نهالی را که پیوندش کنند

ازین خود کام یاران رنگ الفت میپچد ما را
که بهر صید ماهی خشک میخواهند دریا را

عجب دارم از طالع سازخ خود
که در ساختن نیز گردیده باشد

در جهان بود ازین بیش نشاطی وکنون
ما مکافات کش عشرت آن یارانیم

بعد مرگ افتان و خیزان در هوای کوی او
استخوانم چون پر افتاده اید سوی او

درین بهار نشد فرصت آنقدر ما را / که هم ترانهٔ بلبل کنیم مینا را

در بزم او مجال نشستن نیافتیم / چون نرگس ایستاده کشیدیم جام را

آسان بگیر تجربه ما بهجر خویش / این آزمایش است که با خون برابر است

ایکه شور محشر از بیباکیت هنگامه است / از خدا خجلت برای ما سفارش نامه است

بچشم آن که زهجران دوست دلتنگ است / شبی بروز رساندن هزار فرسنگ است

سودای چشم او بدل پاره پاره ام / چون مست در دکان کبابی نشسته است

با آنکه صرف شد همه عمرم در انتظار / آگه نیم هنوز که چشمم براه کیست

آه از راه محبت که چه بی پایانست / با دو منزل که یکی وصل و دگر هجرانست

از خون میسر از پلاک رقم کن بسنگ من / کین خون گرفته است شهید خدنگ من

اگر نا خوانده می آیم بتربت دوستان از من / تو هم دانسته باشی کز کمال اضطراب است این

جفای یار چنان برده اعتبار از من / که غیر آید و پرسد نشان یار از من

می نمایم خویش را وارستهٔ سودای او / تا فریب عشق من کم سازد استغنای او

میرم و بر زند کانم رشک می آید که تو / خوبان بیداد ها کردی که با من کرده

فراق میکشم این زمان و میگویم / سزای آنکه کند تکیه بر شکیبائی

میل داری که همه جهانی زبوس / ازو فانیست که بر تربت ما میگذری

افکنده ام ترا ابر باینها و خوشدلم / گر نترسم آن نگاه هم مردم نمی کنی

همانا در میان با غیر حرف قتل من داری / که سوی هم گوشه چشمی در اثنای سخن داری

بسم الله الرحمن الرحیم

بابا فغانی

ماجوی شیر و قصر زبرجد گذاشتیم
قسمت همین که گشت نصیبم ز عشق یافت
آلوده شراب فغانی بخاک رفت
من از تو منفعل گشتم و یعقوب ز یوسف
بروز حشر فغانی ز باز پرس مترس
از بخت شور و تلخی عمرم خبر نداشت
در عاشقی بسوزش من عندلیب نیست
در بستان زدم تا حال هشیاران شود پیدا
هوای فره پروردن ندارد آفتاب من
دل از عیش جهان کندیم ذوق باده نا بشر
خواهی بمهر باش بما خواه کینه ورز
دست تهی اگر همه تعویذ دوستی است

ساقی بگو که میکده را رفت و رو کنند
مرگی که زندگان بدعا آرزو کنند
آه از ملایکش کفن تازه بو کنند
در هیچ زمان مهر و وفا تنگ نبوده است
تو بیکسی و غریبی ترا که می پرسد
آن کز خدای خواست بصد آرزو مرا
هنگامه را بصوت و صدا گرم داشته است
نهفتم قدر خود تا قیمت یاران شود پیدا
که استعداد هر یک زین هواداران شود پیدا
نمی ارزد بظلم شحنه شب گشت مهتابش
خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست
در کردن مراد حمایل نمی شود

همین که پیش نظر صورت نکوی تو دارم
یا رب چه خیره میکنی ای پادشاه حسن
عجب اگر نروم از میان که مجنون دوش
پروا نمی کنی و بهر کس که دل دهم
همین قدر که نمک بر جراحتم بزنند
ای گل ببسته اند بدلها دهان تست
ملامت بین که هر سنگی که جست از شیشه فر
بدام انتظار او من آن صید گرفتارم
خزان آمد گریبانی بر بندی چاک خواهم کرد
هست در محشر فغانی را کلید باب خلد
امیدهست که از باغ وصل گل چینم
نه قرار دل من نه بزلف یار گیرد
مخور فریب که پس مانده هزار خمست
هر شاخ گل که کج کلاهی میدهد نشان
مرغ هوا بخانه خرابی من گریست
بعیب دوستیم دشمنند کم خردان
زبان دشمنی و نفع دوستی گفتم

بهر طرف که کنم سجده رو بروی تو دارم
گز کرد حرکه تو دعا کم نمی شود
بخواب آمد و بگرفت در کنار مرا
چون چیندم بداغ تو سر میدهد مرا
بود ز مردم آسوده التماس مرا
نقدی که آن بدست نیاید میان تست
هوا میگیرد و هم بر سر فرهاد می آید
که جانم میرود تا بر سرم صیاد می آید
بهم دهی که پر افشانی چون تاک خواهم کرد
یک چک پیکان که در عشق از دل حیران کشید
هنوز دیده خونین دلان نمی دارد
بکجا روم ندانم که دلم قرار گیرد
مئی که زین قدح لاجورد می آید
یاران رفته را بجهان نام تازه شد
چندانکه سبزه ام بلب بام تازه شد
هزار شکر گرین بیشتر نمیدانند
عیان نگشت که خود رای من کدام شنید

پس از من بلبلی پیدا شود در پای هر گلبن / صبا خاکسترم را گر بطرف گلشن اندازد
دل گشت خون و داد بگریه سزای چشم / چشمم بلای دل شد و دل شد بلای چشم
صوفی ز کعبه رو بخرابات کرده / شاد آمدی بیا که کرامات کرده
خوبی همین کرشمه و ناز و خرام نیست / بسیار شیوه هست بتان را که نام نیست
وصالم هست اما ز سره بوس و کنارم نیست / گلم در خوابگاه و خار در پیراهن است امشب
گل خم در روی مرا بوی بنی آدم نیست / آنچه من میطلبم در چمن عالم نیست
بگو که سر دل گرم که دوست داشته / که داغ تازه است از چاک آستین پیداست
عشق بر سر لب جو کوهکنی کرده هلاک / بهمان سنگ که بر کاسه مجنون زده است
آنکه این نامه سربسته نوشته است بخت / گرهی سخت بسر رشته مضمون زده است
بیک دو قطره که از دیده ریخت بلبل مست / نظاره کن که چها در چمن عیان کرد دیده
از کوی تو چون باد بر آشفتم و رفتم / گرد دل مدعیان رفتم و رفتم
خالی نگذاری سر تابوت فغانی / ای سرو خرامان سخنی گفتم و رفتم
بی تو رفتم در گلستان غنچه از من کسب کرد / در گلستان بود دم مهر در گریبان رستن
صوفی ز کعبه رو بخرابات کرده / شاد آمدی بیا که کرامات کرده
نخل قدت که از چمن جان بر آمده / شاخ گلی بصورت انسان برآمده
ایکه میگوئی چرا جانی بجامی میدهی / این سخن با ساقی ما گو که ارزان کرده است
بردوش گل خانست فغانی جنازه است / این تربیت سزای تن بسمل تو نیست

منم که روی دلم در شکست کار خود است / و گرنه گبر و مسلمان رواج می طلبند
گلش نشگفته میل رزید جانم چون بود اکنون / که مست و پیرهن چاک بگلگشت چمنم
بر غم من کشد بر دیگران شمشیر و می ترسم / که در روز جزا خواهند خون صد شهید از من
کس بستم آتش بدل افروخته / در شعله عشق آتش اندوخته
در مهر و وفا چو سنگ آتش زنه ام / باشد که رسم بصحبت سوخته
وقتست که نخلبندی تاک کنند / خوبان چمن جلوه بر افلاک کنند
چون خیل ملک یکایک اوراق درخت / آیند فرود و سجده خاک کنند

شاه نارع سبزواری

رقیبا ز املاشی بود در خون سر من با هم / تو بر ایشان نمودی مهر و دوستی آفرین بادت
سگ کوییت مرا شبها در افغان میشنید یارب / سگ او بیم که باری میرسد شبها بفریادم
مانده ام از یار دور و ناصبور افتاده ام / من کجا و او کجا بسیار دور افتاده ام
مگر دای مدعی گرد در و دیوار من / که راه آشنائی از در و دیوار کشاید

ملا طاهر غنی

فراغتی به نیستان بوریا دارم / مباد راه در این نیستان شیر قالیی را
چشم فلک چو می برد از شوق ابروت / بر دیده می نهد بر کاه هلال را
باده عشرت ندارد کار با مینای ما / از کدوی سبز فرقی نیست تا مینای ما
مگر ز دیر تو خورشید جست در جهان آتش / که برج آبی جا هست منزل ماه کنعان را

جای بینائی سواد دیده باشد غنی
ایمجلس در روز فیض شب نمی بیند بخواب

سپرش فکندن ز گنه داد نجاتم
صد طاعت ناکرده بیک سجده ادا شد

بر گرد تو میگردم و از خود خبری نیست
شمع تو و من صورت فانوس خیالم

ز پی عقل چو طفل اشک نیک از بد نمیدانم
سرپرستان تصور میکنیم کوی گریبان را

به بزم می پرستان محتسب خوش عزتی دارد
که چون آید بمجلس شیشه خالی میکند جا را

همچو سوزن دایم از پوشش گریزانیم ما
جامه بهر خلق میدوزیم عریانیم ما

گوئی که در تنور فلک قحط هیزم است
تا اشتها نسوخت نشد پخته نان ما

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن
که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

تن ساخته پابند درین مرحله جان را
ساکن کند آمیزش خاک آب روان را

نباشد طاعت مقبول غیر از فکر او ما را
نباید جز بمحراب گریبان سر فرو ما را

خرق عادت کی بکار آید دل افسرده را
گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را

خضاب موی زلیخا مگر کند یوسف
که برده است سیاهی ز دیده یعقوب

رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار
مانند ره روی که رود رو بآفتاب

پروانه را ز چشم جهد صبحدم چراغ
خوش سیلی ز پنجه خورشید خورده است

مردان کنند عار ز پوشیدن سلاح
نامردی پسر چو بود خیری وقت

تا نسوزد نکند میل بلندی چو سپند
چشم بد دور ازین اختر طالع که مراست

گر کسی می نخرد غم مخور ای باده فروش
کین متاعی است که چون کهنه شود بیش بهاست

غنی ساغر بکف جمشید پیش میفروش آید
که شاید در بهای باده گیرد ملک دنیا را

غنی ساغر بکف جمشید پیش میفروش آید
که شاید در بهای باده گیرد ملک دنیا را

تا بکی تشنه خونم باشد
تیغ را گر بدهی آب خوش است

نکهت نبود که سر از جیب تو بیرون کرده است
جامه ات گوی ز پیراهن یوسف برده است

چون آستین همیشه جبینم ز چین پر است
یعنی دلم ز دست تو ای نازنین پر است

عاشقان را جنبش مژگان چشم یار کشت
عالمی را اضطراب نبض این بیمار کشت

کسی که زنده باظهار زندگی باشد
دمی که گشت ز دعوی خموش گویا است

پیش چشمش چشم نرگس کی تواند شد سفید
چشم او هر چند بیمار است اما زرد نیست

آب بود معنی روشن غنی
خوب اگر بسته شود گوهر است

چون محبت در میان باشد تکلف گو مباش
شیر مادر در حلاوت بی نیاز از شکر است

کند در هر قدم خلخال فریاد
که حسن گلرخان پا در رکاب است

معذور بود زاهد اگر جام نگیرد
گر دانه تسبیح کفش آبله دار است

نیست چون مهره نرد دم موس قطره بلند
خانه ام ساخته از ریختن رنگ شود

بسی مشکل بود دل کندن از خوبان اسیر الفت
هنوز آب از غم یوسف بچشم چاه می آید

شعر دگران همه دارند بخاطر
شعری که غنی گفت کسی یاد ندارد

ساغر بکف گرفته چو نرگس میا برون
ترسم باین بهانه دهان تو بو کند

باشد نشاط دیگر در عالم تجرد
هر کس که گشت عریان در پیرهن نگنجد

سخت دلبستگی داشت بعالم صیاد
تا نشد بالش او پر ز پرم خواب نکرد

رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند
چو یک پا خفت پای دیگر از رفتار میماند

ای دل بریک شیشهٔ ساعت نگاه کن
غافل مباش از سفر کاروان عمر

برداشت چو بلبل آشیانرا
گل گفت که خس کم و جهان پاک

نیست خطهای سیه کبک مرا در پهلو
او فتاده است برو سایهٔ دیوار قفس

تکیهٔ گوش پر از پنبهٔ غفلت کردم
چشم پوشیدم و خوابی بفراغت کردم

ز ضعف تن بجز نامی نماند آخر ز من باقی
نگینی مینماید گر نهند آینه در پیشم

مرا از دست این مشکل گشایان دل بتنگ آمد
ز ناخن ناگره چون غنچه افتاده است در کارم

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر
دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

هرگز شکفتگی نکند رو بسوی من
زردی چو جام زر نبرد می ز روی من

نیارد ممسک از زمیا چو مرغ از بیضه پر بیرون
ازین غافل که زر آرد ز شوق خرج سر بیرون

هر چند تغافل کند ایمن مشو از خصم
پیوسته بود پشت کمان سوی نشانه

عزت شاه و گدا زیر زمین یکسان است
میکند خاک برای همه کس جا خالی

یاد ایامیکه عالم از شراب اباد بود
سرکه گر بود در پیشانی زهاد بود

بگلشن همچو ابر دیدهٔ ما ریخت بارانی
که گردید آشیان عندلیبان چشم گریانی

دهر ما را سر چنان گشته که چون مردم چشم
تا در خانه نه بندم نبرد خواب مرا

کس وقت نزع بر سرم از بیکسی نبود
شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا

سخت دل کی میرساند تیر و خود را بکام
آب پیکان تر نمیسازد لب سوفار را

کس پی تعظیم ما از اهل مجلس بر نخواست
بهر پاس عزت آخر خود ز جا برخاستم

بی چراغ است اگر بزم خیالم غم نیست
مصرع ریختهٔ شمع است که در عالم نیست

بی تعب در خانهٔ مقصود کس را بار نیست
نردبان این سرا جز راه ناهموار نیست

چه نسبت نغمه را با روی نیکو
شنیده کی بود مانند دیده

خوش آن عهدی که مردم آدم بی سایه را دیدند
غریب است این زمان گر سایهٔ آدم شود پیدا

سرو در فصل خزان ماند بحال
راستی را نبود بیم زوال

مینماید سخنم ساده ولی بی ته نیست
از ته چشمهٔ آینه کسی آگه نیست

حاجی محمد اسلم سالم

غباری خاست از صحرای وحدت شد جهان پیدا
پری افشاند طاوس قدم گشت آسمان پیدا

بر درت شور کند خون شهیدان در حشر
که بقربان تو دلها و فدایت جانها

غافلی از شوخی شمشیر جوهر دار ما
رنگها در پرده دارد سادهٔ پرکار ما

یک بیابان بیکسی دارم چو آواز جرس
هر طرف افتاده ام از کاروانها جدا

سیل دردم هر طرف شورد گر افکنده است
از فغانم کوه می نالد جدا صحرا جدا

ای بقربانت روم طفلی نمیدانی هنوز
ناز را با ما جدا بفروش و استغنا جدا

بپای خم نه تنها سایه در میخانه میرقصد
ز مستی مسجد مهتاب هم از طرف بام انجا

بمسجد میروی مست شراب از بزم ما زاهد
حرامست باده میگوئی حلال اینجا حرام آنجا

دل پیران ز بیم تند باد نیستی لرزد
چراغ زیر دامانست هستی قامت خم را

برون کم نکرد آرزوهای دل عاشق | که نتوان رفت از صحرا البصر ریگ صحرا را
غبار مشرق و مغرب بمژگان چون شفق رفتیم | دل گم گشته جوییم آه چند اینجا و چند آنجا
چه نسبت با قیامت جلوه آن سرو قامت را | بود صبح قیامت صبح اول این قیامت را
بهم رازیست فیض جود و استعداد حاجت را | شماری هست با هر دانه باران رحمت را
بسکه دل را غوطه دادم در خم سر انجها | ز خیالم چون نگاه مست دارد رنگها
همان در خود طپیدی بسملت از رنگ سودایی | اگر ایجاد میکردند صد دنیای دیگر را
کفن شد پرنیان برق دیدارش مه طالع | خدا رحمت کند پروانه فرخنده اختر را
چه در دل نقش بستی آرزوی نفس را سالم | بگو آخر چه خواهی کرد قرآن تصور را
نخواست سالم ای عمل مزد عمل گفتی بخشیم | وعده ناکرده را کردی وفا نازم حیا
سایه بام و در ته شیشه آرام کیست | سیر دارد بزم برهم خورده ویرانه ها
در لحد هم دردمندان از طلب غافل نیند | سر برون آرند از چاک دل خود دانه ها
جوش عزت میزند بی اعتباریهای ما | خویش را گم میکنم از نیست خالی جای ما
سالم نشود دهفته ایام مکرر | صد بار بخوان یک غزل منتخب ما
همچو ماه آخر مه کاهشت از بهر چیست | تا نفس باقیست مگسل رشته امید را
حق و باطل میکشم سالم بیک میزان عدل | دیده احول بود آیینه احوال ما
از سیاهی میکند نقش نگین پهلو تهی | برنتابد سایه هم دل صد چاک ما
یک فزگر بباغ کنی جلوه در بهار | حیرت کند مرقع تصویر سال را

خدا را این همای محتسب خمهای می مشکن | دو محراب ار بهم آری همین یکجا شود پیدا
یا رب اثری در نفس بی اثر ما | شباست چو نظاره غافل سحر ما
برنگ ابر هر جا پا فشردم بوستانی شد | بره میریزم از نقش قدمها تخم منزلها
چو رنگ شیشه ساعت قدم بردار و واصل شو | براه خاکساری سر بهم آورده منزلها
سالم چو فتد قطره بدریا نتوان یافت | ما بیخبرانیم که یابد خبر ما
دولت بیدار دانستم خیال و خواب را | وادی ایمن گمان بردم شب مهتاب را
هنوز ماه نو جرم قمر را میتوان دیدن | کمال شخص از آیینه نقصان شود پیدا
دری گر بسته شد سالم هزار از غیب بگشاید | چو پوشد مهر چشم از آسمان انجم شود پیدا
جلوه او دسته گل سازد ایام مرا | وادی ایمن کند نور شفق شام مرا
بسکه چون مجمر از آه جسم پر رخنه شد | جلوه طاوس باشد سایه بام مرا
بمحشر رفتم و زخم تغافل بر جگر بستم | همان کاری که با قاتل فتاد اینجا فتاد انجا
غزال شوخ دل رم خورده تا دشت وجود آمد | شنید از دور آوازی که یکدم ایستاد انجا
خدا همراه از میخانه سالم تا حرم رفتی | حرامت لطف ساقی گر نخواهی کرد یاد انجا
چه دشوار است شکر نعمت دونان ادا کردن | برابر کی شود وا دید مردم دید احول را
کرده جا بهر تو از دور نگاهش خالی | عزت ای یوسف مصر نیست یعقوب ترا
چقدر ضبط نگاه غلط انداز کنی | دانم از قتل رقیب است چه مطلوب ترا
پی منعم مرو محراب حاجت کن در خود را | که قفل گنج دارد در گره مشت زر خود را

قیامت میکند آیین نازطفل مینا کی
دوروآینه همچون صبح باشد برقع رو بیت
سر دو عالم را دعا ما از شراب از ما شراب
حواس بیخودی جمعیت مدهوشی
ساقی امروز کجائی که بهجوم باران
غرق شد کشتی چو بر گرد سر گرداب گشت
خزان طبع مرا سرو دلستانی ست
به نسیم وعده دلم شاد کن سرت گردم
سستی طالع ارباب هنر محسوس است
تار و پود عمر ناقص کو ازل باشد و ابد
هلاک مشرب پروانه ام که از مستی
چه لطف بود که آن سرو نازنین چمن
سبک ز خاک شهیدان مرو سرت گردم
نقش دل کباب که درخون نشسته است
اعتماد نیست بر هستی درین بحر خطر
وارهاند از رو بروی خلق بودن سر بریم
قوت اعضا به پیری تا بستان زندگیست

که باد دستار می پیچد برنگ شمع کاکل را
که یکسو نیش بود خورشید و یکسو جوش اخترها
میکشان را نشا عقبی باشد و دنیا شراب
قدح لبریز و مطرب مست و ساقی بیحجاب امشب
میکند شور که پیدا رد هوا را در رباب
خاطر شوریده طبعان با مدارا و دشمنست
عصای پیری من عشق نوجوانی ست
شنیده ام که ترا الکنت زبانی ست
داغ کوتاهی پرواز پر طاوس ست
بر قد طول امل این جامه بسیار کوته است
به بزم عشق نشست آتش و هوا برخاست
نشست مست و بذوق تماشا برخواست
کدام کشته بدعوی خون بها برخاست
این قرعه فتاده در آتش بنام کیست
سر دمی چون موج پندارم همین دم مانده است
منتی بر گردنم از قامت خم مانده است
رفته آب عیش و جا بجا نم مانده است

سالها ای درد در پهلوی مجنون بوده
شب چها در بزم میغلطید و واغلطید شیخ
در حریم کعبه دل عالم و جاهل یکیست
شد فضای دل پر از ریگ روان انقلاب
شیطان برو به بتکده و سجده بکن
سالم امروز ببین عفو حق از نامه خویش
بسکه هر دم رود از رنگ برنگ حسنت
عشق را همسر و همتا عشق است
کیست در خلوت وحدت گفتم
این چه شور است ز دل پرسیدم
ال پوش بصفا را عشق است
نبض نظاره بسمل بیند
میرود مست بمسجد از دیر
والله ذکر ترا طاقت خاموشی نیست
از خنک جوشی این بوالهوسان دائم
از خار ملامت گل وصلم بکنار است
ای نوبهار باغ حیا می شناسمت

یک شبی هم بی تکلف میتوان با ما نشست
روز در مسجد چه با تمکین نشست و نشست
ره نورد و راهبر را راحت منزل یکیست
از هجوم ره نوردان صحرا درین صحرا گمست
در روزگار صورت آدم غنیمت است
شب عید آینه دولت فردای خود است
عید نوروز خط سبز مبارک باشد
با خدا عشق و خدا با عشق است
آمد آواز که تنها عشق است
گفت خاموش که گویا عشق است
برگ گل بند قبا را عشق است
بدگمان قاتل ما را عشق است
سالم پی سر و پا را عشق است
دل که لبریز تو شد جای فراموشی نیست
گله آنکه بما کرم نمیجوشی نیست
دست کوته اغیار کلید در یار است
داری سر از رنگ قیامی شناسمت

گر از نظر نهفته خرامی چو فیض صبح — از آب و رنگ موج هوا می‌شناسمت
شاید ز حشر وعدهٔ دیدار نگذرد — پر بی‌وفا نهٔ بخدا می‌شناسمت
حیاپرور نگاهت شوخ و شنگ است — مسلمان زادهٔ شهر فرنگ است
چون خرابات جای امن کجاست — شهر حاکم‌نشین ملک خداست
بابل درد که شب از دار سوز دلند — خبر کنند که پروانه بی‌محابا سوخت
مبادا چشم مستت سرگران از رنج آشوبی — گرمی زند از بار نگه برگشته مژگانت
ساقی ما را مگو زاهد که آئینش بد است — آن جسنش را چه میگوئی اگر آئینش بد است
چین پیشانی بود معراج نازای بوالفضول — مهر او را خوب میگوئی مگر کینش بد است
هرچه خیر تست سالم خوب میداند کریم — لا علی التعیین سوالی کن که تعیینش بد است
انداخت چون شفقم دیده بر سر آتش — نگفت کس که فلان کوچه گلفروشی داشت
مژده البشارت عفو ای کریم در عرصات — همین بس است که کوشی گناهکار نداشت
ناز معشوقی ندارد فرصت سیر نیاز — گفت تا فرماد قربانت شوم گلگون گذشت
دو جهت یکلخت رنگ جلوهٔ ناز و نیاز — عکس در آیینه لیلی آمد و مجنون گذشت
داغ دلم ز حلقهٔ بگوشان آتش است — پروانه وار مروحه جنبان آتش است
سالم چو عکس آینه آمد به بزم وصل — حسن ترا بچشم تو رندانه دید و رفت
طور دل سرمه شد از شعلهٔ دیدار هنوز — گوش این کوه چو افلاک پر آواز خود است
از شرم عارضت رخ خورشید طلعتان — پنهان بزیر برقع رنگ شکسته است

یکسان برند لذت غم پاره‌های دل — انصاف در قلمرو دلهای خسته است
شاگرد اوستاد ازل بود نوبهار — یک غنچه شگفته بصد رنگ بسته است
هم انتظار دارم و هم وصل چون هلال — دستم بدامن که چو چشمم براه کیست
گرد بادی پی گرد آوری نیا جیف — آخر اندوخته انداخته میباید رفت
شکسته حالی ما باب خودنمائی نیست — حریف سکه زدن مرد کیمیائی نیست
هزار قطره بدریا فتد که در نشود — قبول سجدهٔ طاعت بجبهه سائی نیست
بصیدگاه تو عشاق جمع و اهل هوس است — میان صید حلال و حرام فرق ضرور است
شکار خط شده دلهای صید کرده زلفت — بشهر حسن مگر عدل نیست کار بزور است
ز سنگ خاره مگر بوده ای حباب خمیرت — که در جدائی بحر اینقدر دل تو صبور است
اگر تنافی افلاک نیست کم غم نیست — که بی‌نیازی ما هم ز ناز کس کم نیست
حدیث نفس بود شور عقل سودائی — که سنگ گزیده زبانش زبان آدم نیست
در شهر از چراغان شور تجلی افتاد — عشق است شب‌نشینان پروانه گرد او است
نه قایلم به تناسخ ولیک میدانم — حیات ثانی آبا وجود فرزند است
کدام چشم رجو را به بحر راهی نیست — کریم را همه آفاق خویش و پیوند است
صبور باش بغفلت که همچو موج محیط — ز حق گریختنت هم بحق گریختن است
برنگ آیهٔ قرآن که در کلام کیست — ز فیض جذبه حق خلوتم در انجمن است
تمام خون دل یعقوب معما شد — که هجر و وصل گل رنگ و بوی پیرهن است

قوت بالم چو مرغ نیم بسمل رفته بود — اضطراب دل طپیدن دست پروازم گرفت
برنگ نشو و نمای نهال فصل بهار — خرام ناز تو گلدسته بند تمکین است
افتاده ام بپای خم ای محتسب برو — دعوی مکن زمین که و آسمان کیست
زاهد برو بشهر خرابات و سیر کن — هر گوشه دین دیگر و دنیای دیگر است
آسیا را بدو دست کف آخر هیچ — حاصل مرد و جهان در گذر است
سالم بروی حادثه در بستن خطاست — دیوار خانه های سیلاب جاده است
برداشت تا بسینه دلم سنگ زور عشق — اینکار قوت کر کوه طور نیست
ناصح افاده چیست برو از خدا بترس — باری بگو که اسم خدا الغفور نیست
برگ گلی را زباغ فرصت پرواز باد — بلبل پر بستهٔ در پس دیوار هست
باش که دارد دو سر گردش دولاب چرخ — خانه برانداز هم خانه نگهدار است
خاک مردان پایمال جلوهٔ مستانه هست — ریگ صحرا استخوان سوده دیوانه هست
پای سیر عالم آبست چو یونان کو مباش — غوطه خوردن در خم خالی چو افلاطون خوش است
مرو ز مشهد ما یک زمان بسرت گردیم — هنوز گرد نگه های واپسین نشست
ای بیوفا ز دور مزن تیر بر دلم — دوری برای کشتن اهل وفا بس است
نظر چو ابر چه پوشیده تماشا کن — همین که چشم کنی باز عالم دگر است
طلوع صبح دارد رنگ مستی — هوا تصویر چشم نیم خوابست
هستی که مرگ خانه خرابش گرفته است — یونان کهنه ایست که آتش گرفته است

ساقی بحال تایب مخمور رحم چیست — بگذار باطن می نابش گرفته است
در طلب سوخت برهمن دل است آتش — هیچ کافر نشود آه بدو نان محتاج
گفتا ز جور آه مکش گفتم آه هیچ — عاشق گناه کار تو اما گناه هیچ
عاشق بماه ماند و خوبان چو آفتاب — گاهی ز دور بر سر لطف و گاه هیچ
کان بدست حنا بستهٔ بتان افتاد — چو آتشی است که در خانهٔ کمان افتاد
زلفت نیست گر نطقت بتمکین آشنا گردد — سخن گر دلبت صد بار گردد تا جدا گردد
در شباب و شیب چشم دل بغفلت وا نشد — گردش ایام گویی جنبش گهواره بود
امروز کار من بود عصیان تمام کردم — فردا که کار عفو است آنرا کریم داند
بخاک ما شراب پای خم خمار می آرد — بگلشن باغبان آب از ته دیوار می آرد
پنداشت وعدهٔ بسمل ناز و گر برد — حرفی که از نگاه تغافل شنیده بود
بهار آمد گر ادا امانت ای ساقی بچنگ افتد — میان شنبه و آدینه میترسم که جنگ افتد
لبش با بوسه نیمی چنگ و نیمی آشتی دارد — با آیینی که طبع دوستان از دوستان رنجد
نگاه گوشهٔ چشمت بلطف سید چو ماند — بصد منت شود راضی بصلح و رایگان رنجد
چون سپند از نقش بوی دلی می آید — هر که واسوخت از خلق کناری گیرد
حاصل عمر هیچ گویا بود — برق جاروب خرمن ما بود
آیا دگر چه روز کنی یاد وعده است — آمد بسر قیامت و فردا تمام شد
دل اول و آخرش گداز است — چون شمع دو بار میگدازد

بگرد مهر تو چون سایه عمرها گشتم — ز چشم وصل توام بی دل جدائی بود
پسر تو بدر شد میکده بر شهر افتاد — چه قدر علم نیاموخته آموخته شد
در بحر عشق منزل آرام کس ندید — از ساحل گداخته گرداب میچکد
بروی گل بگلشن میخرامی بیخبر ترسم — که زیر گل مبادا سایهٔ خاری نهان باشد
چه شد پابند دنیا شد دلم سر بر فلک دارد — حباب از فیض همت آب دریا تا کمر بیند
چه باشد گر بسر آید فراق یار رو یار آید — در آید تا زدر چون ماه تابان در کنار آید
ز صحن میکده تا بام ابر گردش جامست — خبر دهید بمستان که دور دور شماست
اهل نخوت همه چون تیر هوائی بجهان — قد کشیدند بناز و بخمیدن رفتند
چه بلائی که در انداز قیامت نگهت — جز گوشهٔ چشم تو بمژگان نرسد
گر شود قبله نما طرف نقابت ترسم — نوبت سجدهٔ طاعت بمسلمان نرسد
برق آهی که شب هجر فشردم بجگر — آه بر کوه نیفتد به بیابان نرسد
با دختر رز شب همه شب مست نخوابد — رندی که چو ساقی پسری داشته باشد
نگاه گوشهٔ چشمت برحمت آشنا اما — بآیینی مسلمانی که از شهر فرنگ آید
در شب وصلت ز بس محو تماشا مانده ام — چشم حیرت چون چراغم بر در و دیوار ماند
اجل دیوانه وضع و عمر مست جلوه میترسم — صدای پای رهرو تیر را از خواب بردارد
یکعمر خضر تشنهٔ این فیض بوده ام — ای شب تو زنده باشی و عمرت دراز باد
دیدم ز بام بتکده صد بار کعبه را — دوری حجاب دیدهٔ بینا نمی شود

افسانه دو رنگی دنیا چو روز و شب — سالم تمام میشود اما نمی شود
دل آید در محبت طالب مطلوب بر گردد — در آتش چون سپند افتاد آتش در سپند افتد
چنان باشم باین آلودگی گرم تماشایش — ملک گر بوسه بر لعلش زند تبخال میگردد
بر سر خوان جهان نعمت الوان مراد — آنقدر نیست که چشم هوسی سیر شود
قد برافراز بخاک من و ایجادم کن — تا قیامت رسد و زنده کند دیر شود
دامن مشربش از دختر رز پاکتر است — پسر پیر مغان نام خدا پیر شود
نرنجانی چو زخم تیر ظالم ناتوانی را — که بعد از آشتی هم پای رنجش در میان باشد
خود را بتکلف نتوان بست بجانان — این نسبت مگر بند قبا داشته باشد
پیش ازین میسوخت بر سایل دل اهل کرم — بر لب دریا خیال تشنه لب تبخال بود
فنای هستی موهوم کیمیای بقاست — کدام سایه ز خود رفت و آفتاب نشد
نشان نیافت فلاطون ز خشت روحانی — بخاک خمکده انگور تا شراب نشد
شمار جرم نیاید ز بنده روز حساب — مگر کریم کرمهای خود حساب کند
محروم نیستم ز تماشا برون در — نظاره ام چو ناله ز دیوار بگذرد
نیم شب پروانه دیدم که بیتاب از نسوخت — شعله برخواست خاکستر نمیدانم چه شد
قسمت خود برد سالم هر کس از دست جنون — عالمی مجنون شد و فیض بیابان کم نشد
دل رمیده بود در پناه او سالم — متاع گم شده را دزد پاسبان باشد
تجلی باده چون صبح صادق در قدح دارم — که در ته شیشه اش پرتو مهتاب میگردد

شور حشر خفته در خاکستر پروانه است
صبح نزدیک است میترسم شکایت سر شود

بذوق وعده ات عمر ابد بالد بخود هر دم
فلک در دامن شب اینقدر فردا کجا دارد

پاک طبعان چون صدف خو کرده اند بیکقطره آب
بحر را از پرده ابر بهاری بیخته اند

دم غنیمت شمرند اهل سعادت که چو صبح
ذوق مستی بمیان دو عدم یافته اند

سند پاکی مستان خط جام است تمام
همه از پیر خرابات رقم یافته اند

سالم از شیب مکن شکوه که پیران طریق
گنجها در قدم قامت خم یافته اند

دلی چون خانه زنبور در دم آرزو دارد
که صد ناسور زخم از خار خار شوق او دارد

شب که در کوی تو می بستم طلسم انتظار
سایه من سنگ زور پرتو مهتاب بود

ز مستی های شوق سایه پروانه در رشکم
که می آید سبک از دور با پروانه میسوزد

جز همین گرد آتشخانه خوش مستانه میگردد
تماشائیست گویا خانه بیگانه میسوزد

لطفها با عاصیان لطف الهی میکند
هرچه خواهی کن که آخر هرچه خواهی میکند

عکس در آینه ات میم طالع اسکندر است
می نشیند بر سریر و بادشاهی میکند

چرخ با ابروی مشکینت بسنجد ماه نو
اینقدر فرق از سفیدی تا سیاهی میکند

میتواند کرد در دیر مغان جام صبوح
آنچه در مسجد دعای صبحگاهی میکند

گر دلت میداشت شوری چون جرس در راه شوق
هر کف خاکی که طی میگشت جای ناله بود

زنهار وقت قتل مبندید دیده ام
ترسم بغیر قاتل خویشم گمان رود

دیده ام شب همه شب باز چو اختر مانده
که چسان صبح کند جلوه و فردا چه شود

شب قدر است کواکب بخدا می‌بینی
یار مستغنی و من محو دعا تا چه شود

راهی سر پرست برو از بزم که اینجا
دستار چو گنجد قدح و شیشه نگنجد

چون ابر شب ماه به نیرنگ خیالت
هر لحظه برنگیست غبارم چه توان کرد

از بتکده رفتم بحرم مست چو سالم
افتاد بمیخانه گذارم چه توان کرد

ز قاتل سر نتابم گو دم شمشیر برگردد
از و دل بر نگردد گر همه تقدیر برگردد

غزال صیدگاه آرزو یک عمر رم دارد
رود صیاد دنبالش جوان پیر برگردد

نه بند دبر قفا او بار دست جور ظالم را
همان پیش است پیکان از هوا چون تیر برگردد

دل وحشی از خلق را غم نباشد
بهشت است آنجا که آدم نباشد

نه از سالکانی اگر چون حبابت
نظر بر قدم هوش در دم نباشد

همین حکایت پیوند برگ نخل به نخل است
که جز و کل شود از خویش را بگل بسپارد

فریاد ز عرض هنری با بی‌هنری چند
یا چند بهم راز بگویند کری چند

در راه طلب خانه بدوشان سراغش
بستند چو دولاب بهم چشم تری چند

هر خار که بینم بره شوق تو پرسم
از آبله پایان محبت خبری چند

بسملی دوش ازین شهر بحسرت بردند
کس ندانست که قربانی انداز که بود

عناصر اند بدنبال چرخ سر گردان
فتاده در پی این کاروان گدی چند

خدارا اهل کنعان بر در بیت الحزن آهوی
نسیمی از سفر آمد که بوی پیرهن دارد

مبر برگ خزان ای باد یکدم از چمن بیرون
غریبی دست بر دل تکیه بر خاک وطن دارد

دیوانه اند نام خدا این منجمان
پرسی چو از زبان سخن از آسمان کنند

بار گران جاه که دونان کشیده اند
چون مور دانه کش همه پس پس دویده اند

ناز بتان جواب خدا هم نمیدهد
صد نامه را بشوخی مژگان دریده اند

زاهدان وا شد سر خمهای چشمی وا کنید
می بجوش آمد شما هم غیرتی پیدا کنید

دست غیب سایلی شاید که باشد در کمین
غرق دنیا گشتگان دست کرم بالا کنید

غبار کوی او گر دیده و در دل نشد زایل
چو خاکستر هنوز از شوق آتش زیر بر دارد

نمیدانم گدا این صید شان از دنبال می آید
کلاه کج کلاه من نگاهی بر قفا دارد

خبر کردم حریفان ای خوشا حال سیه مستی
که در پای گلی چون سایه گل بیخبر غلطد

گرفتار است در دنیا حریص از سعی خود سالم
که در صحرای پر گل بر قدم نقش قدم چسپید

صفای وقت عارف رنگ غفلت بر نمی تابد
که بر مهتاب بار سایه گل هم گران باشد

شب که طوفان غضب بود و قیامت نکهت
باز با گردش چشم تو مدارا میکرد

یاد آن لذت دشنام که دانسته دلم
یک محال از تو بصد رنگ تمنا میکرد

سراپا گر بمالم صندل تر
درونم چون گل رعنا بسوزد

اشارتیست که دنیا برای آخرت است
هلال عید که امروز کار فردا کرد

آتش عشق محیط است شود آخر چو هلال
فی المثل سوخته گر گوشه دامان باشد

زبان مستان حق را پرده اسرار میباشد
چو الکن گفت و گو مهر لب اظهار میباشد

مگر رحم آیدش بر حال دل روزی بگو بیکس
که خاک افتاده در سایه دیوار میباشد

مپرس از داغهای حسرت برگ خزان سالم
که پر از ابد دنیا آرزو بسیار می باشد

ده برابر از گدا چشم طمع دارد کریم
پیش آهنگ طلب گر دست سایل چشم شد

دیگر چه انتظار قیامت کشد کسی
دور فلک بگردش چشمت تمام شد

چه دولا بست راه سعی دنیا دام لغزیدن
زگیسو کار او از پا فتد گیسو بر غلطد

برآمد این همه فرصت کجاست رهرو را
که نقش پایش نشیند صدای پا خیزد

درین بهار بگو باده شب از روز است
بگو که نام خدا روز و شب برابر شد

خوشتر از هر چه توان یافت کباب است و شراب
که قناعت بهمین خشک و تری باید کرد

چه مانند است پابند هوس تیر هوایی را
زبد مستی سبک از جای برخیزد گران افتد

چه بید ردانه بر خاکستر پروانه می غلطد
الهی این نسیم صبح را آتش بجان افتد

آن قیامت قد قاتل که بتمکین می رفت
هر طرف شور جزا زود نمی آمد بود

سالم فدای وعده عذر آفرین تو
داری بهانه ز وفا دل نواز تر

عفو کریم دارد با عاصیان شماری
زاهد بیا بحشر از ما حساب بردار

کو برانند ز خود سوختگانت چو سپند
تو از ایشان شده از صحبت ایشان برخیز

سبحه و زنار را سالم چه میدانم که چیست
منکه دست خود را از جیب نمیدانم هنوز

چون شفق میسوزدم در دیده دید نهان هنوز
در نظرهای از نظر پنهان تو ای پیدا هنوز

دلبر عاشق نوازم دی بگلشن رفته بود
می نماید سایه گلها به بلبل جا هنوز

جان من طفلی چه میدانی کمین گاه کسی
نگذری از کوچه آینه هم تنها هنوز

مشکن ای زاهد دل مستان بسنگ احتیاط بوی میلرزد مزن این شیشه بر خارا هنوز
بصحن باغ دو بالاست مستی بلبل نموده سایهٔ گل کرده که بهار امروز
سیر دارد چمن ابر کجائی ساقی آنچه میخواست دلت نام خدا شد امروز
جوش اختر ماه را غافل نگردارد کار خویش در میان خلق باشد زنده دل با یار خویش
آنقدر ای شیخ شور مجلس آرائی چرا چون صدا پیچیده در گنبد دستار خویش
شکوه ما سنجد وحشت انس تغافل را بیران نگاه نیم مست نیم هشیارش
کند مرا پشت چشمی نازکت بالدر خود بینی که در ماهی شبی از دو میخانه خمارش
در میفروش باز است سر شیشه جان بهائی ساقی بهار نشئهٔ می بهوای رنگ زرنگش
قیامت چون کند تکلیف بیداری شهید ترا که در یک پیرهن خوابیده شمشیر تو با خونش
بود محتاج عصای صبریم در راه شوق تکیه گردم چون سپند از ضعف بر فریاد خویش
از فروغ دل بیاد رخ چو فانوس خیال سیر گردیم تجلی بصنمخانه خویش
سایه برگشته مژگان چین ابروش شود سیر دارد کبریا نام خدا میرسدش
فرصت مده ز دست که جز فوت قیمت تو در دهر نیست هیچ فنائی فنای محض
هجوم کرد چو پیری وصل یار چه خط زنار زلف کند دست رعشه دار چه خط
زبام فرصت عمرت پرید بخفا حیف رسیده بود شکاری زغیب اما حیف
سخت دشوار است سالم آفت شرک خفی راهرو را زود از پا افکند در آب سنگ
نقش پای طلسم آئینه آرام است در ره عشق تو یکقافله منزل دارم

۲۰۷

ز جوش خون محبت چه رنگ ندهد دل من زبان شکر غم عشق چون کباب ندارم
پر کاریم ز جوش هنر محو سادگیست چون سایه پلنگ گلستان حیرتیم
توان ز صورت من معنی مرا فهمید چو عکس آینه آئینه دار خویشتنم
چیدم و در گره آبله دل بستم هر کجا در ره غم خار مغیلان دیدم
چو تار ساز فلک چیده بود دام نگاه چو نغمه خنده زنان از میان برون رفتم
غریب شهر خوبانم که پرسد از دل سالم پر پروانه افتاده از چشم چراغانم
کار چون سایه ندارم بکسی صلح با گبر و مسلمان دارم
چه لازم است که یکشهر آشنا رو را ز دور بینم و چون ماه نو سلام کنم
عزیز خلق شوم یا گدای حق سالم ازین دو کار بگو واه تا کدام کنم
هلال وار شدم همنشین مهر اما بقدر قرب ترا در حجاب می بینم
از نگاه واپسینم رومتاب ای آفتاب چون شفق من میروم اما نخواهد دلم
نیم گرسنه نان گدائی این خلق تنور نو چهم وا ز آبروی خود سیرم
رمد ز همنفس تنهائیم چون عکس آینه جدا ز هر دو عالم گوشهٔ آباد میخواهم
خدا جرات دهد بال پروانه پروازم بگوشت عرض شوق هر چه باد اباد میخواهم
زخم دل به شدن من نه زیبد روی بود لذت تیغ تو تا حشر نگهداشته ام
از درد ناله چو کشیدم سپند وار بر بام دل بذوق شنیدن بر آمدم
پست است بسکه پایهٔ گردون چو ماه نو بر اوج رفعتش بخمیدن بر آمدم

سر گیسوی برقی می بریدیم در طلب سالم
ندانستم رهی از کفر تا دین هست پنهانی
در تمام عمر از یاد تو گلها چیده ام
زنار شرک قطره ما خود بخود گسیخت
ز خود غایب شو و عاشق بچشم بزم حضور آید
چیده از گلزار یکرنگی چه گلها مشربم
ای جوانی چه بلا برق تجلی بودی
های این گم گشته گر صد حساب ارزان من ست
در دلم از خار خار عشق صید نیش بلاست
عیب این آدم نمایان از دل سالم مپرس
چه کند غنچه محجوب با فسون نسیم
نشاندم نقش عاشق مشربی چون سایه در کویت
موج پروازم بشوق صیدگاه کیست های
فتاده در سرم امروز شور گریه مستی
شرابم
شادم که از عدم بوجودم ز لطف خواند
واعظ پیاله می طلبد ای جلی چکی
درین دو بیت معما هزار و یک نام است

بجای طره همچون شمع بر دستار می بستم
زهم دیر و حرم چون شیشه ساعت جدا کردم
چون هلال از شوق هر شب یک بغل بالیدیم
تا شور وحدت از دل دریا شنیده ایم
پر پروانه مکتوبست و پیغام زبانی هم
خوش مرقع پوش صهباست رعنا مشربم
جلوه کردی و رفتی که من از کار شدم
در سر کویش دل اندوهگینی یافتم
شورش الماس باشد جوهر آیینه ام
زیر لب صد خنده دارد جوهر آیینه ام
گره بند قبایت به نگه وا کردیم
اگر شام از درت برگشته رفتم صبح وا گشتم
دام میگویم گریبان میدرد دنبال پرم
چو ابر میرسد از ذوق کوه کوه دعا غم
محتاج دوست بودم و محتاج تر شدم
ساقی به بین لب و دهن بی ادب ببین
چو شور دیر و حرم بشنوی تامل کن

ز خون بیگنهان گر بحشر پرسندت
چه آسان صبح محو جلوه خورشید میگردد
چه پوشی چون صدف از چشم سائل داده حق را
رشته سوزن ز سوزن عاقبت ماند جدا
نیاید سایه بیرون از حصار آفتاب خود
اینقدر چون سکه از طول امل بر زر مپیچ
هر چه باشی باش اما با صفای سینه باش
خوش کمینگاهی خوش صیادی پر کرده ز الست
مدهوش افتد از تاب آرزو
زهستیم اثری وقت رفتن تو نبود
جان بهار حسن چمن آفرین تو
در پیش خویش هم مکن افشای راز دل
ترسم بدل جورت رحم آید و زان برنجی
گفتم که مگو واعظ بگذار سر پیرت
کار دلدار چند فرمائی شکم را ای حریص
رشته واری ز تعلق بار طبع سالک است
واعظ بدیر وعظ مگو این نه مسجد است

چنین بناز خرامان شو و تغافل کن
ز جانان یک نگاه کرم و از ما جان فدا کردن
چو ابر از قوت توفیق دستی بالا کن
خود بخود از پای سالک خار می آید برون
بهر جانب که رو کردم جمالت شد دو چار من
هر چه خواهی شو بدنیا صورت دنیا مشو
گر خدا نا خواسته آهن شوی آیینه باش
چشم خواب آلود ناز و عشوه بیدار تو
مشاطه گیسو آیینه یک سو
بعمر رفته کنون زنده ام مگر پیش تو
گل میخورد قسم بسر نازنین تو
گوشت نشسته از دو طرف در کمین تو
طفلی نکنم هیهات تو مشق جفای تو
برخیز و برو گم شو آخر چه بلائی تو
حرص آخر میدرد چون آسیا پهلوی تو
میشود پامال سلوک خامه راز نخیر مو
برخیز گم شو ای زخدا بی خبر برو

هان استخاره ات بحرم ره نمیدهد / زاهد برای دیر مغان استخاره
کاش در دامن دنیا نزند چنگ کسی / چند با اینهمه دیوانه کند چنگ کسی
چه بهشتی است که چون لاله بیک جام شراب / صد نکه در شب مهتاب کند رنگ کسی
بتاراج فروغ شمع بیرحمانه می آیی / به این خاکستر پروانه ای باد سحر رحمی
کودکان چشم براهند ز سر سوسالم / شهر خالیست ز دیوانه بصحرا بروی
نگیری اگر دست باری چو اعمی / برافتاده پای مگذار باری
دیوانه ناصح از بیت آمد شتاب چیست / این غول شهر را به بیابان چه میبری
چکنم طفلی و پیکان تو نومشق جفا است / زخم کاری برسد از بدل از مار نجی
چون حباب می زمین و آسمان ما مست است / عالم آبست اینجا قطره می دریاست می
زنهار از در که میخانه مگذر بی سجود / خم اگر زین عالمست از عالم بالاست می
چه میخواهی حساب خانه دنیا زمن سالم / دو روزی شد که من هم چون تو مهمانم چه میپرسی
ابر است و بهار و بوستان هی هی / هوئی بکشید می کشان هی هی
در میکده می بجوش آمد / خوش باشد پیر می جوان هی هی
با دشمن و دوست باده صاف است / زاهد قدحی بامتحان هی هی
بمثل اگر جهان را همه آب برده باشد / چو صدف تو کار خود کن بکسی چه کار داری
سر شام وعده چون مهر ز تو بیوفا رسیدن / چو شفق زمین نگاهی که تو اختیار داری
روز محشر که رسی بر سر ما ای قاتل من / از تو میر نجم اگر شکوه بیجا نکنی

ادب اینست که با سعی توکل باشد / دست و پا تا نزنی تکیه بدنیا نکنی
ز گیسو میکشد بارش ز گیسو دست بر دارد / مراد مرد دنیا آب دولابست پنداری
میان آتش دنیا چه میروی چو سپند / غرض کدام چه مطلب چرا چه میخواهی
میگفتی ای وفا که بکار آیمت بسی / کی در کجا بکار که حاشا نیامدی
چو شیخ از تشنه کامی ها کبابم لیک میترسم / که آتش گر چکاند در گلویم آب میرنجی
غنیمت بود شب پیمانیت ای ناله در گوشش / بدرد من رسیدی کو اثر دریا رگم کردی
بجای سجده چشمت باز میگرد / تو کافر گر خدا امید داشتی ها می
دو مصرع چون و لب شد کرم صف خانه سالم / بلی میخواست طبعی بی تکلف آفرین گوئی
چه واقع شد که کم می آیی و بسیار میرنجی / سرت گردم نمیدانستم ایمقدار میرنجی
یا رب نظری ز لطف حالم تبه است / تاراج کن نور قبولم گنه است
افسوس ز گریه ریائی افسوس / چون اشک آب دیده بردیم سیه است
از لطف چو کار خلق عالم کردی / در عالم هستیم مکرم کردی
قربان شوم ای کریم احسان ترا / برداشتیم ز خاک و آدم کردی
عید فطر است و برد رپیغمبر / شیئاً لله گفتم بس یاور
این عید و مدینه بخت من طالع من / انشاء الله مکه و عید دگر
دنیا هیچست و هستیش جمله فنا / این عمر خیالیست بچشم بینا
چون صیغه جحد ست بمعنی ماضی / هر چند که آینده نماید فردا

دنیا همه شور و پر شر و افغانست / در هر نفسش دو صد ضرر پنهانست
یکذره حلاوت نتوان یافت درو / چون سود رباخوار همه تاوانست
دل ناله کشد خبر بخاموشی کن / غم شور کند بدرد سر گوشی کن
در عجز بخاک اگر برابر نشوی / با سایه خود چو مور همدوشی کن
افسوس که گو چه کرد پندار خودیم / در بحر وجود غافل از کار خودیم
خود ناشناختیم هر چند چو موج / همسایه دیوار بدیوار خودیم
غافل ز پی مطلب موهوم محال / کردد بصد اضطراب حال بحال
چون شعله جواله حریص دنیا / بندد بتنور حرص نانی بخیال
من عاشق دل سوخته شیدا ایت / تو سرکش مغرور باستغنا ایت
چون سایه شمع از شکوه دیدار / میلرزم و بوسه میدهم بر پایت
این هستی فانی که سراسر هیچ است / امکان بقیاس هیچ اندر هیچ است
غافل چه بخواب رفته در ره سیل / چون سایه بنای منزلت بر هیچ است
ای عقل عتاب با من شیدا چیست / زور تو نمیرسد بمن اینها چیست
هشدار که میزند جنون بر و غست / هیچ من و هیچ تو بر و غوغا چیست
حسنین در اولاد چه عالی شانند / پرورده بآغوش نبی ایشانند
در سایه مصطفی است شبیر و شبر / یعنی بحقیقت دو تن و یک جانند
شیخین در اصحاب چه عالی شانند / آسوده برقد نبی ایشانند

سیادت

در سایه مصطفی است بو بکر و عمر / یعنی بحقیقت دو تن و یک جانند

میر جلال الدین سیادت

هیچو باغی کاغذی کز طاق کرد جلوه گر / میکند شرم خرش غرق عرق گلزار را
خصم را پیوسته وضع ناملایم رهبرست / پای رفتار است کج رفتاری خود مار را
رز ها خشک گذشتن نه کار آسانست / بسان اره بصد پا بریدیم این ره را
قبول ناقصانت شاهد هیچو هنرها شد / که جز طفلان خریداری نه بینی تیغ چوبین را
بپش میسوزد نقاب او دل دیوانه را / میزند فانوس دامان آتش پروانه را
بر سر ره انتظار سیل چون پل میکشم / چشم در راه خرابی باشد این ویرانه را
چون زند موج محبت دل غم پیشه ما / پنبه مانند کف افتد ز لب شیشه ما
دشمن کباب شد ز دل دردمند ما / بلگریست چشم زخم بحال سپند ما
مزار کشتگان کیست یا رب کنند گرد او / که چون قندیل شب تا روز میسوزند گرد او
مجو رفعت اگر چون مور میخواهی سر خود را / مکن مقراض عمر خویشتن بال و پر خود را
چه توقع ز نگاه تو سیادت دارد / که بهم جنگ بود لشکر مژگان ترا
شد روز دل سیاه چو به گشت داغ ما / ماتم گرفت خانه بمرگ چراغ ما
نگنجد در سر شوریده او فکر افتادن / بپا صد جا بپیچد دامن از گرداب دریا را
حسن عکسیست ز آیینه حیرانی ما / زلف سطریست ز طومار پریشانی ما
چو آفتاب لب بام آخر عمر است / رسیده بر سر ناخن حنای عشرت ما

وصل است

نازنینی را که در نه پرده افلاک نیست
سیادت همچو پرکاری که گرد نقطه‌ای گردد
مردیم و دل هنوز در انداز وصل تست
یکباره از میان دو عالم برآمدم
بینا شو و بر عمر بغفلت شده بنگر
همچو دیواری که برپا از گل خامش کنند
از خم نیامده است بساغر شراب ما
زمین خرمن ما از حصار غربالست
ازان گلچین و دست جرات در عنا دارد
مارا جدائی از تو پس از مرگ هم بلاست
حالم زیاد رفت شدم تا اسیر زلف
گردبادی که ز صحرای جنون برخیزد
زحد افزون بود پنهان بجانش لطف معشوقان
تماشای جهان اهل عدم را در نظر باشد
می‌نهم بر سینه سیدرد داغ خویش را
بعد مرگم ز تو انگشت گزیدن باقیست
همچو آن تاری که بنماید ز تسبیح بلور

شب چو ماه چارده بر بام می‌بینیم ما
زحسرت هر نفس بر گرد میگردم دبانشتر را
در زیر خاک چشم بصید است دام را
آخر چو تیغ تیز بریدم نیام را
آیینه بنه پیش و ببین صورت پس را
میفروش آخر بدرد خم کند تعمیر ما
باشد هنوز زیر زمین آفتاب ما
ز بسکه مور زده نقب بهر دانه ما
که میکرد گل این باغ آب از شرم چیدنها
گریان رود چو ابر ز کویت غبار ما
سازد بدام مرغ فراموش دانه را
میبرد در قدم خویش بیابانی را
بصد دل سرو در آغوش گیرد قمری خود را
توان از کلبه تاریک دیدن حال پروانه را
میکنم وقف مزار دل چراغ خویش را
همچو آن طفل که در خواب مکد پستان را
میتوان دید از دل روشن ضمیران آه را

بپای برهنگی سیل خار و خس چه کند
بباغ عیش تمن مرغ ناز پروردم
پی زاده درد بردم آن نگار خویش را
چو خود بینی نمی باشد دگر عیب نمایانی
رو بسیب ذقن ها زره که حاصل نیست
خوبان به بزم حسن تو در کف پیاله‌ها
بعد از وفات هم نشود کم جنون ما
ازبسکه نوران محو تمکین در استیلای عشق
بی تقاضا رخ نماید شوخ من
بی رخ یوسف ز بس ناخوش ز روی عالمست
بمسجد ها ازان جز بوریا نیست
درین صحرا سر خاری نه بینی
بیدلان را وصل روز وعده از قیامت است
دل پاره پاره گشت نشد جوش عشق کم
ظالم بجبر ستم چه پس انداز میکند
بوی چراغ نیست سیادت نصیب او
هست مردم بهر دوری خرابی پیشه

ز حادثات چه باک است بیقراران را
که بسته از رگ گل شاخ آشیان مرا
یافتم از دود گرد آتش سواد خویش را
خدا پوشیده دارد زیر زنگ آیینه ما را
بجز صلای سمرقندی از زنخدانها
بر دوش هم فتاده ز مستی چو لاله‌ها
چون خم بزیر خاک زند جوش خون ما
بر سر رقص آورد خاشاک را طوفان آب
حاجت سرو ندارد آفتاب
داغ چشم پیر کنعان را سپیدی مرهم است
که غیر از فقر مطلوب خدا نیست
که چون مژگان او رو بر قفا نیست
عید چون آدینه باشد صرف اطفال نیست
کشتی شکست در بحر بهمان تلاطم است
زهری بود که در کره نیش کژدم است
بادیه برهزار غربیان وزیده است
گردش افلاک گویی گردش پیمانه است

تنها همین نه گل بصف بلبلان زده است | سیل بهار رهم ره صد کاروان زده است
میتوان کردن بهمواری علاج کار سخت | اره را بنگر که کار سنگ پی دندانه ساخت
زباغ نخل قدش تا کشیده دامان است | فتاده سرو ز چشم چو موی مژگان است
پی گل ساغر دماغ باده نوشان تازه نیست | مرهمی چون می برای زخمی خمیازه نیست
رونق حسن نکویان چند روزی بیش نیست | گرمی بازار خوبان همچو سرمای گلست
سر بر زمین چو آبله پا نهاده ایم | محراب خاکساری ما نقش پای تست
طوفان شرم باز فرو رفت در تنور | در پیش چشم من که جهان در جهان گریست
فطرت عالیش از جوهر بینائی بود | چون فلک هر که دل از مردم دنیا برداشت
مانند غرقه دست بخاشاک میزند | بی حاصلی که دامن دنیا گرفته است
زود و آه دل پاره پاره پیدا نیست | هوا چو صاف نباشد ستاره پیدا نیست
بموج خیز حوادث نمیرود از جای | کسی که لنگر کشتیش از گرانباریست
به که گرد جلوه کم در پرده حسن ساختن | آبروی باغ کاغذ را جدا از طلق نیست
تا توان خاک قدم بود علم هیچ است | تا توان پا بسر خویش زد افسر هیچ است
نردبانی بود افلاک سبکتازان را | صفرها پایه بالا شدن اعداد است
هر کجا باد بود شمع شود زود آخر | سبب کوتهی عمر هوا و هوس است
در کارخانه‌ای که خیالم مصور است | گردون زیاده از صدف لاجورد نیست
از می سرخ فتم چهره دل گلناریست | همچو آن دیده که سرخ از اثر بیداریست

سرمه آلود درآید بنظر هر میلی | در ره عشق تو از بسکه نفس سوخته است
پیش نزدیکان بود مردن وصال | زندگانی انتظاری بیش نیست
خاکدان دهر جای عبرت است | گنبد گردون مزاری بیش نیست
بسکه شرمندگی از کاشته خود داریم | تخم افشانی ما جز عرق افشانی نیست
گشت باطل از غرور حسن او پرواز دل | شهر آئین بست لیکن شاه از بیرون گذشت
پاره‌ای برد از دلم هر موج اشک | همچو آن کشتی که در دریا شکست
یوسف کشید رخت ز کنعان بسوی مصر | گویا وطن مناسب حسن غریب نیست
در گلشنی که غنچه امید گل کند | غیر از شکسته بالی ما عندلیب نیست
داغی بدل ز هر شکن دام داشتم | هر چند سایه قفسم زیر بال داشت
نامه‌ام چو گشادند بدیوان عمل | از خجالت بقفا چون سر طومار گریخت
شب چو آن ماه جهانتاب درآمد ز درم | شمع پرتو صفت از رخنه دیوار گریخت
دو گامی هم رفاقت با عزیزان مغتنم باشد | دلم از سینه می آید برون همراه پیکانت
ز زهد خشک توان رام کرد دنیا را | توان به پنجه چوبین چو شانه مار گرفت
حرفی بود که از سفر آید علاج عشق | رفتیم از جهان و غم ما چنانکه هست
هر مشت خاک طرح جبینی براه اوست | هر ذره چشم خاک نشینی براه اوست
با زبان حال گوید سرمه کشتنهای طور | غیر خاموشی علاج طالب دیدار نیست
گریه سرشار من طوفان نوح مردم است | کشور چشمم بزیر آب چون یونان کمست

تو جلوه مینمائی و ما محو میشویم
از حیرت جمال تو چون ماهتاب صبح

ناله‌ام را گرم رو یکجا سخن فرما شود
حرف مکتوبم چو بر آتش نهی پیدا شود

ناخدا بنشین که حق بر مرکز خود جا گرفت
کشتی سرگشتگان عشق در گرداب ماند

خبر ز زنده دلی نیست اهل مدرسه را
که دل بسان مگس در کتاب میمیرد

توجه کن بحق گر ترک دنیایت هوس باشد
که چون خورشید باشد پیش رویت سایه پس باشد

نترسد از جور فلک هر که توانگر گردید
قطره را بیم ز سنگ است چو گوهر گردد

دلم منزل بزیر آسمان کرد
چو آن مرغی که در چاه آشیان کرد

ما لذت حیات ز غفلت نیافتیم
چون نشئهٔ شراب که در خواب بگذرد

دامن چشمم را عبث از خون نگارین میکنند
از برای طفل اشک این خانه رنگین میکنند

پی رضای دوست آسایش نباشد مرد را
کوهکن چون جوی شیر آرد دمی آبی خورد

لطف در صورت پیدا کند بر عاشق
دست گردنم از زخم حمایل دارد

گرچه ترکان نیستند این نکته سنجان سخن
جلد دیوان را ادیم خوان یغما میکنند

همچو آن جمعی که میخوانند شعر دیگران
آفرین بر معنی مردم تمنا میکنند

با ما که دل شکستگی آیین ما بود
آیینه شکسته درست آشنا بود

با تشنگی خوش است مرا ورنه در زمین
صد چشمه ام چو آبله در زیر پا بود

خورند مینو گل و لاله خون دل باهم
چنانکه باده پرستان بهم ایاغ دهند

فلک از اهل دنیا داد خود باز پس گیرد
برات سیل آخر سوی دریا باز میگردد

برامش بستر خوابست از هم خاکسار افزا
که صید افتاده را چون نقش پا یکجا میسر شد

نیم گر داخل نیکان همان در جنب نیکانم
که می‌آید بکار جلد هر فردی که باطل شد

چهرهٔ خندان نشان خاطر خرم بود
خندهٔ دندان نما تشدید این مدعا بود

چو بیدلان پی وصل تو فکر چاره کنند
به بخیهٔ دل صدپاره استخاره کنند

پیکرم از پهلوی غم بسکه لاغر میشود
استخوان از پوست بیرونم چو مسطر میشود

گل از خجلت برون رفت از چمن تا او بباغ آمد
نهان شد در پس دیوار سایه چون چراغ آمد

فرصتی همچون گرفتاری نمی‌آید بدست
وای بر بلبل که در کنج قفس کاری نکرد

هجوم اهل نظر تنگ کرده چشم ترا
چو آن مریض که بسیار آشنا دارد

میکند هموار آدم را لباس اهل فقر
بخیه‌های خرقه بر ما کار سوهان میکند

میدهد گر بازئی در خواب شیطان خلق را
خلق صد بازی به بیداری بشیطان میدهد

مینماید داغهای دل سیادت شان عشق
گر نمی‌بود انجم آسمان مستور بود

برودت آنقدر فصل بهارم در کمین دارد
که گل از غنچه دست خویش را در آستین دارد

رفتیم و بکوی تو ز ما اشک نشان ماند
چون شمع گرو آبلهٔ پا بمیان ماند

چه گشاید ز بدبخت گرفتار ترا
نقش بیکار بود مهره چو ششدر گردد

از اضطراب شوق تو ای نوبهار حسن
گل سینه چاک تا سر بازار میرسد

جذبهٔ یوسف کشید آخر بخود یعقوب را
آزمودم حسن را چون عشق بی پروا نبود

دل بلبل گرفتار تو باشد
رگ گل نبض بیمار تو باشد

حریم بیضه ندارد فضای بال زدن
زخود برای که پرواز میتوانی کرد

بهار عشق بعمر دوباره میماند
که داغ پیری ما را گل جوانی کرد

تا نگشتیم پست اوج اعتبارم ره نداد
نردبان بام من افتادن دیوار شد

ز پیکان خدنگش بسکه دارد رخنه اعضایم
مشبک سایه من بر زمین چون دام می افتد

دور نبود گر برویم چشم مست او فتد
همچو آن مستی که از جا خیزد و بر رو فتد

برق چشمک زن بطرف کوهساران میرسد
ساقیا سامان ساغر کن که باران میرسد

ز آب لعل شیرینش کجا تلخی بجام افتد
زبان کوهکن چون تیشه بیرون از کام افتد

بسی دانه درین دام کاه نتوان یافت
عجب که آبله پای روزی من شد

بسکه هر صبح بود نکهت او در کارش
شبنم آینه به پیش نفس گل دارد

فانوس شمع را ز سفر سد راه نیست
زندان چرخ گرم روان را چه میکند

هیچ عضوی بی نصیب از خار این بستان نماند
چشم داغم چون پر طاوس بی مژگان نماند

ز تنگی خنده بر دوش لبش با کام میکرد
سخن گر دد دهانش همچو خط جام میکرد

معنی روشن که نقد مخزن دلها بود
گوش ما را همچو گوهر حلقه بر در میزند

برات ما بدشواری ز دیوان قضا دادند
چه خونها در شکم خوردیم تا روزی بما دادند

در نقاب شرم خسارت چو پنهان میشود
پرده روی تو دیوار گلستان میشود

پیاله تا ز لبش کامیاب شد جان داد
باین دهن بلب یار بوسه نتوان داد

بسکه خارم در رهش دامن کش دل میشود
همچو نقش پا بیک گامم دو منزل میشود

رونما بد از سیه کار عمل خلق کریم
میخرد عطار فردی را که باطل میشود

بسعی کوش که چون قطره رو بدریا کرد
خدا ز دایره بر روی او دری وا کرد

دمید برگ و نهال طرب ببار آمد
به نوعروس چمن رقعه بهار آمد

کسی طلب نکند پشت و روی گنجفه را
نظر ز هر دو جهان همچو عاشقان بردار

براه شوق تو ای سرو آتشین رخسار
برهنه پای تر از شعله میزدم بر خار

بجلوه گاه تو همسایه است همچو دو عشق
چو آینه که بود در قفای او تصویر

زان پیش پا که خورد سیادت براه عشق
قامت نکرده راست سپهر برین هنوز

کرد چشم پیر کنعان خانه خود را سفید
بوی پیراهن نمی آید سوی کنعان هنوز

چنان او باش محرم کرده دلدارم
که گوید هر یتیمی همچو گوهر در گوشش

ست چون آینه روشن رویش
مد آینه بود ابرو پیش

از دلم میکند زد ثمر کاکلش
می فتد تا بکمر گیسو پیش

ز تصویر قفا کی عکس در آینه می افتد
با و همسایه ام اما نمی آید ز من یادش

هزار طوطی رنگین ادای شیرین کار
سپر فکنده ز آینه پیش گفتارش

باز شد چشم دلم از پستی مغد از خویش
عالمی را دیدم از افتادن دیوار خویش

خویشان همه تا کشته شدن همره خویشند
بال و پر طاوس بود محضر خونش

چو مروارید میلرزیم بر صبح بنا گوشش
که شام خط مبادا ناگهان گیرد در آغوشش

بالد بخود ز آه اثرناک اشک من
چون کودکی که تیر رسد بر نشانه اش

می روید از تراش زدن موی یک هزار / نتوان به آب تیغ نشاندن غبار خط
بجان رسید دل من ز دست طفلی / بلاست مرغ چو می‌بندد آشیان نزدیک
کنم مشایعت قاصدش من بیدل / چو موجه که رود با نسیم تا ساحل
چون بهار آخر شود همچو شبنم رو سیه / میروم از خویش کامی چند با مهمان گل
براه عشق یکی کرده ام دو منزل را / جوان نگشته ز درد فراق گشتم پیر
سیادت از کله خامشیم نه امروزست / زبان شکوه بریده است دایه با شیرم
مست ساغر بکف انجمن تصویرم / که ز خود بیشتر از باده کشیدن رفتم
شب وصال تو بر خویش پرده می پوشم / که چشم هاله مبادا رسد بآغوشم
گر زاهدست از عید خبر فطر شاد / من هم خوشم ز مژده عید غدیر خم
عکسی از کم شده حسن ندارند زنان / گرچه در کشور آیینه خان جار زدم
ز دست کشمکش دلبران فغان دارم / همیشه زلزله چون خانه کمان دارم
سرخ رو گشتم از پشیمانی / پشت دست گزیده را مانم
ستاره سوختگان را ز هم جدایی نیست / چو لاله سر بهم آورده داغهای دلم
میکند پیدا ز تنگی وسعتی کاشانه ام / هست چون آیینه از دیوار صحن خانه ام
سنگ در بازار نرخ لعل پیدا می کند / بسکه می افتند طفلان در پی دیوانه ام
تا گردید پریشانی دل روی شناسم / شد گنجینه تفرقه اوراق حواسم
چسان از من نیاید یاد صحرای محبت را / که هر انگشت خارش رشته دارد در دامانم

بجوودی کو تا ز مردم خویش استعفا کنم / همچو صورت پشت بر آیینه دنیا کنم
نه هر طرف بشکفته است لاله بر خاکم / که میزنند حریفان پیاله بر خاکم
از تاک رسیده است بما نشأه فیضی / تا دست ارادت بهمین سلسله دادیم
بشاه راه فنا رهنمای خویشتنم / بسان شمع درین ره عصای خویشتنم
این دو فرزند گرامی که یکی صد فنند / نیست جز عشق سزاوار بهزادی کس
خواهم بسی ز شوق و تمنا گریستن / چون چشم پل براه تو دریا گریستن
توجه کن بعقبی مایل دنیا چه میگردی / بسوی پشت ما در روی ما دیدن چو برگردان
بود داغ برص گویی درم دست لئیمان را / که نتوانند بیرون دست از آستین کردن
با این و آن درین هنگامه مکشا دست غارت را / غنیمت دان همین را کز میان جان می توان بردن
مصرع برجسته خواهم که از امداد او / دل بوجد آید چو سیبی بر سر فوارها
مهتاب گفت هست در و بام جهان را / در خانه آیینه عریان شده باشی
کوه تمکین ترا سیل حوادث چه کند / کشتی نیست تحمل که شود طوفانی
ز اتفاق ضعیفان قوی توان شکستن / دهد چو دست بهم تارها شود رسنی
برنگ پسته آخر لب گشودن ساخت همچونم / ربود از من سخن چیزیکه پیدا کرد خاموشی
نباشد بی رقیب عاشق آزاری پری رویی / سگی افتاده می بینم بدنبال هر آهویی
چه دولتست که گردد میسر آرامی / بگوشه قفسی یا بحلقه دامی
برهنه گر تن سرخ و سفید او بینی / گمان بری که شکفته است نخل بادامی

رسیدی ها از من و من هم ز خویشتن رفتم
بر بیرونی بکف ارد رگ آرام جانها را
بشتاب سیادت که منت جان گردد
از علم رهی بمعرفت پیدا کن
حق جوی مکن جهد برای دگری
تقلید درین راه بود عین خطر
احسان تو گر روزی مسکین گردد
یعنی که ز راه خلق سنگی بردار
آنانکه ز ظرف خویش افزون آیند
چون پسته جماعتی که مغز اند همه
این هستی نیک و بد بدست دگر است
سرگشتگی ستاره طالع ما
عشق تو که دیوانه برآورد مرا
آشفته ز صد راه چو دود مجمر
تا کی کشی آزار پی طبل و علم
تا چند چو فانوس خیال از پی هم
هر کس ز جهان رفته کباب عمر است

چون آن چراغ که میرد بباد دامانی
نمی‌آید بچشم عاشقان خواب سپکی
دل آینه ات ز نور عرفان گردد
مانند کتابی که مسلمان گردد
تحقیق طلب مدو قفای دگری
در جاده مرو ز نقش پای دگری
در قحط عمل ذخیرهٔ دین گردد
تا پله اعمال تو سنگین گردد
کی روز وداع جسم محزون آیند
خندان خندان ز پوست بیرون آیند
کار همه و رکشاد و بست دگر است
چون شعله جواله بدست دگر است
از خویش چو پیکانه برآورد مرا
سودای تو از خانه برآورد مرا
سرگشته شوی در طلب خیل و حشم
گردد بدل تو فیل و اسپ و آدم
دل سوخته برق شتاب عمر است

آن رنگ شکسته که دارد میت
مردار چه بعقل کار آسان سازد
هر چند که نراد نکو باز زد نرد
کرد امید کامل از موی سفید
چون رشته که از پنبه برون می‌آید
بر پای منه ز حب دنیا زنجیر
جان کند ز بهر مال و همراه نبرد
با خود گلی از باغ سلف نیست ترا
شرمت بادا که از نشان مردان
آنکس که دلش پر بود از گوهر راز
چمغز همیشه میل شهرت دارد
هر چند مرا از زندگانیست فراغ
بیتابی او در اضطرابم دارد
آنرا که بسر ز عشق او باشد شور
غافل ز خدا بخانه گور رود
دایم پی رزق از تن ما تاب رود
ما بیخبران بفکر خوردن مردیم

زردی غروب آفتاب عمر است
تقدیرش از آن کار پشیمان سازد
بیچاره به نقش کم در ما سازد
پیشی گیرد حرص دل از موی سفید
طول املست حاصل از موی سفید
بیهوده مگرد بر در شاه و وزیر
عبرت ز پدر بجای میراث بگیر
بوئی ز بهار من عرف نیست ترا
جز خصیه و آلتی بکف نیست ترا
هرگز نبود بشهرتش روی نیاز
در کاسه خالی نبود جز آواز
گرد است چو لاله ام تب لرزش داغ
چون سایه ز بیقراری نور چراغ
در زیر زمین بود سلیمان چون مور
چون پای بخواب رفته در کفش بزور
پیوسته ز دل صبر و ز رو آب رود
چون طفل که نان بدست در خواب رود

آنکس که دلش از غم و دین سپید روست — در روز جهاد نفس رویش زرد است
در سینهٔ دنیا طلبان نام خدا — چون ناد علی بر سپر نامرد است

عارف که سیادت دلش از عرفان سوخت — از خلق چراغ عشق پنهان افروخت
از بخیهٔ خرقه نکرد درویش — بر خویش برشتهٔ فقر را نتوان دوخت

خوشحال نشد خاطر غمناک مرا — درمان نپذیرفت دل چاک مرا
جز غنچهٔ آن گل که برآمد ز گلم — کس مشت گلی نریخت بر خاک مرا

از می گل مقصود نچیده است کسی — هرگز بمرادی نرسیده است کسی
بانشّهٔ باده غیر رسوائی نیست — خیر از ولد الحیض ندیده است کسی

از سردی بازار نیائیم بجوش — داریم دل پر سخن و لب خاموش
در راه خریدار بود دیدهٔ ما — چون آینه برده کان آینه فروش

هر لاله خونین دل چاکی بود است — هر برگ گلی دامن پاکی بود است
این باده که تشنه بخونش امروز — دیروز جگر گوشهٔ تاکی بود است

همت نکشد منت دینار و درم را — زانگونه که حاجت بنقط نیست کرم را
گر تشنه لبی آئینه ام را بگذارد — چون عکس ز دریا نکشد منت نم را
از بس علما باده کش و رشوه ستانند — از کیف جدائی نبود صحبت کم را
از محکمهٔ شرع ز بس ظلم برآرد — تشخیص ز عفران نتوان کرد حکم را
از بس که زمین چرخ زند در تهٔ پا گر — تشکل خط پرکار ربود نقش قدم را

چو گل چهرهٔ می کشان تازه کرد — که می مرهم زخم خمیازه کرد
مدامش بود در حق اهل راز — زبان در قفا همچو شمله دراز
نداند کزین جرم روز جزا — زبانش چو شمله کشند از قفا
که سود از ردائی که بر دوش اوست — که از کجروی پردهٔ گوش اوست
ردا راستی تا ندارد بدست — الف در ردا گر نباشد رد است
چو خالت کسی دزد کم دیده است — که از چشمها سرمه دزدیده است

محمد محسن تاثیر

ما بامید تفضل زندگانی میکنیم — آه گر افتد بدیوان عدالت کار ما
بوی حقیقتی گر رسد خضر ره وفا شود — آبحیات بلبلان میشمری گلاب را
همت سرشارم از دریا کند پهلو تهی — چشم تا بر دست خود باشد حباب آسا مرا
با تش دل ما عشق میزند دامن — اگر فسرده نشینیم خاک بر سر ما
نه بسر شوق نگاری نه حضوری تاثیر — عشق کفری شده از دست مسلمانی ها
آنقدر ها محو خوبی گشته رعنائی ترا — جامه خندد در بدن چون گل ز زیبائی ترا
بود خوبی پیش ازین اما باین خوبی نبود — حسن از جان پرورد بهر خود آرائی ترا
ما را که جز مراد خلایق مراد نیست — کس نیست در جهان که نخواهد مراد ما
کاوش دشمن مرا در عشق محکم تر کند — سیل شد زنجیر آخر پای دیوار مرا
غم برفت از دل می مغبچه بفریادم رسید — چاره آخر آب گردش کرد بیمار مرا

راحتم را چو نگین تنگی مسکن سبب است
هست از چار طرف تکیه بدیوار مرا

گوشه گیری با حضور دل عجایب و تقویت
دانهٔ دام هما کن دانهٔ نارسته را

جهان بعاشق جانسوز یک روش دارد
همیشه موسم گرما بود سمندر را

انصاف نیست باده نخوردن ز ما که هست
چشم تر از جام لبالب بدست ما

خدا جو هر که باشد لب ز قیل و قال می بندد
نمی باشد درنگ آب روان را راه دریا را

چون بمسجد رفتم از میخانه تاثیر آمدم
گاه رجعت به بود [illegible] تغیر دادن راه را

منکه دور از تو دمی گذرانم سالی
از چه یک روزه جدائی نکند پیر مرا

پستی نیست که میدان بلندی نکشد
منزل از چاه بتخت است مه کنعان را

بیکاری جهان را راحت در آستین است
یوسف بدر بود ار دست کشیده ما

نی ز طالع یاری ای نی ز جراتی نی جذبه
میبرد گاهی طپیدنهای لعل خویش مرا

دولت بر گرد سر گردید نی نزدیک بود
چرخ بی انصاف دور انداخت از کویش مرا

اگر ز هجر بغم دم رسیده ام بلب را
که سخت جانی من سنگسار کرد مرا

گرفتم آشنائی بعد ازینم با تو در گیرد
که بر سر می برد ایام طاقت آزمائی را

دمی رفو نکرد چون بزخم کاری من
بجای رشته بگرد چشم سوزن آب

گذشت عمر و بجا مانده حسرت چندی
سفینه رفته و رختم بساحل افتاده است

چو نقد داغ ندیدیم مال بخطری
عجب زری است که چون سوخت باز در دست

رنجیدن بجای تو از من چه سبب داشت
اگر از تو من آزرده شوم بی سببی نیست

هر لحظه خورد بر دل عشاق بر یکی
گوئی پر تیرست ز پر بوقلمونست

مایل ترا بغیر نخواهم وگرنه من
بیزارم از کسی که دلش مایل تو نیست

همین دلیل ز بر دستی صداقت بس
که راست را ز زبان چون دروغ نتوان بست

پیش از نفسی پهلوی دشمن نشسته است
یاری که مرا بود همانست و همان نیست

چشم و پیکان نگهش هر که به پیوند گوید
دست بیمار نگر زیر سر بیمار است

جایت ای پروانه خالی کامت از ناز و نیاز
در میان ما و جانان خوش حکایت ها گذشت

التفات تو اگر باد گران بسیار است
اینقدر هست که با من گلهٔ آن بسیار است

بسکه لبریز از غم جان جهانی گشته ام
هر که خون من بریزد قتل عامی کرده است

بهیچ گر ز تو خورسند گشته ام چه عجب
محبت تو بدل جای مدعا نگذاشت

سالها شد کز دیار عشق مردی بر نخاست
سنگ و تیغ بیستون بی مهر است تا فرهاد رفت

ربط عشاق آنچنان آمد که از یکتا دلی
قبر مجنون گر شکافی کوهکن پیدا شود

پی تعمیر دنیا ترک دنیا میکند زاهد
دران آبی که شوید دست گل در آب میگردد

همدم غیر شوی شب همه شب باده خوری
روز چو گشت میشود انکار چه معنی دارد

سیر میخوردنت از نیست نهانی باری
بر سر کوچه و بازار چه معنی دارد

میان عاشق و معشوق یکرنگی چنان باید
دران محفل که من خون میخورم او باده می نوشد

در طریق عشق بازی پا کشیدن خوشتر است
ره نوردی را که از پا خار می باید کشید

چشم حور کاب در پیش بود
روز یکه سواری منش بود

با ما دل ناکرده خوئی / یارب نظر که در پیش بود
امروز نیست بیوفائی / با ما دل مهربان کیش بود
چو دل افسرده میگردد تن از کردار میماند / دران کشتی که باشد مرده از رفتار میماند
آنقدر حوصلهٔ شرم محبت دارد / که دمی درد دلی گوییم و او گوش کند
اسیر الفت بیدرد همدم چندم / که گر ز درد تو میرم ترا خبر ندهند
گل شکفته ببانگ بلند میگوید / که ناخن گره دل لب خموش آمد
هر کس ز شیخ شهر ز شیطان برد پناه / از درد دهر هرچه مانده بر آمال میدهد
سال و مه خوبست باهم دوستداری گر کنند / زندگی چون روز و شب از عمر یکدیگر کنند
کشیده دایره صدره ز طوق قمری سرو / رعونت از قد موزون او گدائی کرد
باین خجالت کرم دشمن چه بیند میکشد ز شکم / سرشکم رنگ او دارد حدیثم بوی او دارد
زین چرخ آخور آب و علف نبود / گیتی که بود مکتب دانش طویله شد
دل آن نگاه پی صف مژگان نمیرد / عاشق شکار لیلی با قبیله شد
بردن نیز نتوانم از قطع نظر کردن / چو آن چشمی که اعمی را بجال دیگران باشد
از تو قبیلهٔ به نکوئی مثل شود / چون پیش مصرعی که زمین غزل شود
کرشمه ناز و ادا دلبری چه چیز ندارد / همین میانهٔ عشق و هوس تمیز ندارد
بقاصد احتیاجی نیست بیتابی محبت را / که قمری سوی سرو از خویش مرغ نامه بر دارد
اگر ایفای عنان شرم زلیخا نکند / نکهت از مصر محالست بکنعان آید

[illegible]

ساقیا صاف ترا مرد مصافی نبود / آنقدر باش که تاثیر بمیدان آید
ز من زنهار بر جامهٔ ای صبا باد مگذر / که نخل سبز من چون شمع یک برگ خزان دارد
کردند کوچ شوق و شباب از دل و دماغ / تاثیر حیف همره این کاروان نشد
مدهوشی کرم خدنگ افکنی مژگانت / تیر ماهی عجبی باز بما میگذرد
حلوای آتش حرم و دیر خورده اند / دیدیم سبحه از پی زنار می رود
روزیکه مجرمان خود آزاد میکنی / تاثیر از ره تو با گراه میرود
ز آشیان تو ما را خدا جدا نکند / اگر رقیب تمنا کند خدا نکند
نوگلی گر روی بدل دارم الغم یاد کار / نرگسش خط دارد قلم از سرمه دنباله دار
همین به تیغ ستم قتل عام میدانی / گناه کار ندانی ز بیگناه هنوز
جوشن خط ز نظر حافظ رخسار تو بس / آیة الکرسی خط تو نگهدار تو بس
گم گشته ز تنگی دهنش همچو میانش / ترکیست ازان مصحف رخساره هانش
عکس لب میگون تو در جام فتاده / خم گشت صراحی که ببوسد لب جامش
جلوهٔ قمری شود از سرو قد دلجویش / از سیه مستی خود سرمه کشد آهویش
پیش حسن خود نظر باز است دانیم دیده اش / تیر عشق خورده از مژگان برگردیده اش
برو بیتو چو نباشد نظر چه پنداری / بیا بیتو چو نباشد سرم ز خواب چه حظ
با یار چه گفتند که امشب باسیران / گاهی بغضب بیند و گاهی بتلطف
آنروز که شد مذهب تاثیر محبت / زاهد به تسبیح رود و صوفی به تصوف

دارد نه هوای او سرگشته همین ما را
طاقت چو پهلوانست از جای بر نیایم
از نامه و پیام تسلی نمی شوم
ما چون کتاب بیهده گویا نمی شویم
بسکه برمن دور از و هر لحظه سالی بگذرد
بر ما چه ستمها که نرفت از تن خاکی
تنگدستی را نهان از خلق کردن خوشتر است
صاف دل هرگز بچرخ همپدار انیستم
غم بی دلبری بسیار بی آسایشم دارد
گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام
در طلب همچو شکوهٔ عاشق
در مصاف درد و غم چون بر میان دامن زدم
نکمه ام در آستین تسبیح چشم بلبل است
جاده شد راست از کنعان به تابی بمصر
بروی غیر تو گر قصد یک نظاره کنم
محفل بکام جز بیان تاملست
سستی اقبال بالاتر مینا شد ازین

لاجرعه کشید این می و ریا ز حباب اول
صبر و تحمل از ما از آسمان تغافل
چون نامه تا بتو نرسم وا نمی شوم
تا همدمی بما نرسد وا نمی شویم
محنت امروز من باشد غم دیرینه ام
چون ریشه دو دیدیم و بجای نرسیدیم
قفل بر در میزنم خالیست چون گنجینه ام
باده گلگونم و همرنگ مینا نیستم
گر آتش طلعت میبود چشمی گرم میکردم
در ریاض آفرینش رشته گلدسته ام
بهر انجام نیست آغازم
با جهاد العشق گفتم بر صف دشمن زدم
تا کدامین شاخ گل را دست بر دامن زدم
دلگشا چاکی که در هجران به پیراهن زدم
همان بمصحف روی تو استخاره کنم
ساقی بیا که بیخبری خبر کنم
با همه بیماری از چشم تو ما افتاده ایم

ای رفیق از ضعف نیست خوابم کرد ... همت
خواری احسان من با غربت پیوست بار ... دام

تا صبح فتاده چون نی قلیان نفس دراز
تاثیر دل خسته باین ناز فروشان
خوشا سعادت روزی که دیده در گوشش
می شناسیم نکو حق نمک را ز اهل
دیروز نه این بودی و امروز نه آنی
با او دگری دیدی و تاثیر نمودی
رقیب بد صفت و ساده لوحی تو یقین
ناز پروردی که تاثیر از وجودم عار داشت
لباس عاریه زندگی که از ما نیست
بقا ملی است امیدم که رستخیز شود
گر با عذار لاله گون مستان ز گلشن بگذری
آسودگی کجاست ندانم مکان تو
صد خدنگ غمزه زان ابرو کمان آید بدل
پی چشم رو تری ز تو ای باغبان نگاه است
الهی اتفاق صحبتی با یار دیرینه
خوش مصرعی بمصرع حسن آفرین رسانده
زبان درد دل گفتن که دارد

تا چند تلخ گوید و تا کی فرو برم
بی منفعت بوسه مسلم نفروشم
تهیه کرد چنان بارش که شب ماندم
نیم بسمل دو سه گامی پی قاتل رفتیم
تا باز چه گفتند نصیحت بخرامان
کشتی تو هم از حیله غیرت بخرامان
دگر برای چه روز است بدگمانی من
بهره نعشم روان شد کامرانی را بیان
رهین منت صد کس نمیتوان کردن
اگر بخاک بریزند خون بسمل او
رو بتو میگوید بگل پا جای من پا جای تو
عنقا مگر خبر دهد از آشیان تو
بر نگردد اگر برگشته مژگان ز راه
گل چیده و شرم ز بلبل نکرده
دل جمعی کنار همزبانی شعر رنگینی
قدمی باین رسائی زلفی باین درازی
شود روزی که خط فهمیده باشی

هر چشم تو با چشم دگر زان خم ابرو / پنداشت چو مستی که کشد تیغ بمستی

سلامم میدهد جانان و چون غیر است همراهش / چنانم منجلد در دل که دشنام است پیداری

ز رنج در آشنائی شیوه ات بیگانگی دارد / توان گفتن ترا در خانه خود نیز مهمانی

خط خوبان غنیم عاشق پر ارزد گردد / که یارب کرده لغزش که مصحف خصم او گردد

ببین محاسنه آنشوخ چار ابرو را / گر آن فرشته ندیدی که چار پر دارد

چون گل آن رخ که در صحن گلستان وا شود / همدمان رفتند و ما را چشم حسرت باز ماند

دارم از طفلی بهر کاری کمال احتیاط / در کنار بام بیداری مرا پرورده اند

محمد افضل ثابت

چو یک شیشه ساعت نموده سر گردان / طلسمی ز دو قدم راه کاروان مرا

پای مجنون تو از خار بیابان طلب / گرد بهر گیسوی زنجیر پیدا شانه را

بهله پید است محال است که کاری بکنند / مژه ات گرده قوی پنجه گیرائی را

گرد باد از سر خاکم مددی میخواهد / تا رساند بفلک بادیه پیمائی را

تکیه بر سرو زدی چون بگلستان رفتی / قامتت گرد دو بالای رعنائی را

ثابت از بیکسی خویش چرا شکوه کنم / کرد تسلیم بمن عالم تنهائی را

خدا بدیده ما تو تیای عقل کشد / اگر ز هم بشناسیم زشت و زیبا را

نماز و روزه و تسبیح را دعا گفتم / سلامتم برسد عشق بی محابا را

هر چند ضعف ماست لیک ریخته است / خون داغ برق ز رشت گیاه ما

آن خط کافر که چون حجاج یوسف ظالم است / آشنای مصحف روی تو کرد اعراب را

دریادلی ز هر که مرا بود در نظر / از خجل در گره چو گهر بست آب را

فردا جهنمت ثمر میوه خورد نیست / دیدی شکم پرستی مرغ کباب را

باید که کند قطع ره عشق بدیده / چون آبله هر کس که بود همسفر ما

در دام خطت خاک نشینیم عجب نیست / گر سبزه چو طاوس برویید ز پر ما

براه ناله از زنجیر پای کم نمی آرد / اگر در قید آهن چون جرس افتد زبان ما

زدی در گریه آتش مجمع بی خانمانی را / چراغان کنار بحر کردی کاروانی را

نظیری گفت چون پرسید یار از حال ثابت / بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

بود از شعله های شمع روشن اهل معنی را / که تکراری نمی باشد ببزم دل تجلی را

تهی ستان مشرب را بچشم کم نمی بینم / درون دیده جا دادم چو خونگرم جام خالی را

خواب دیدیم که آیینه معارض میشود / میشکند صورت این واقعه حیران ما را

چون حصیری که بآتش سر د کارش افتد / میزند کاهش تن موج ز خاکستر ما

طوفان بلا بسکه گرفتست جهان را / یک نیزه ز سر آب گذشته است سنان را

در جهان تا بخت ما شد واژون گشته دامنگیر / پید مجنون سبز شد از آب زنجیر ما

زلفت و گوشی خطت آن آتشم بجان افتاد / زبان فتیله داغ است همچو شمع مرا

دیدیم مار گیری زلف تو مو بمو / حریفیست اینکه عقل نباشد دراز را

تهمت چین گره ثابت چه می بندی بر رو / مو نگنجد در میان آن ابروی پیوسته را

گر قبول خلق داری در نظر سختی بکش
کار پیش از چشم می افتد بهاون سرمه را

سرنوشت مرا باب نداد
خاک بر فرق جبهه ساییها

یافتم از سلام مردم هند
سرسری بود آشناییها

مگر در خانه ام آن شمع گل پیراهن است امشب
که چون فانوس دیوار از دو جانب روشن است امشب

شکست توبه شیخ و خماری پرستان هم
برقص آمد جام از شادی شکستن است امشب

از کوی تو مشکل است رفتن
قربان سر تو میتوان رفت

رحمی از آن پیشتر که گویی
افسوس که ثابت از جهان رفت

کعبه بیدل دوست که خالی ز اثاث البیت است
دل هر کس که تهی شد ز هوس خانه اوست

کاروان ما چو صورتهای فانوس خیال
در وطن برگشته راه سفر گردیده است

تیره روز عشق در راه خموشی سایه وار
سرمه آواز پای خویشتن گردیده است

شد گریه گلوگیر من از دوری دیدار
ای وای مرا طاقت فریاد زدن نیست

ثابت نشان نداد مرا یار زان کمر
آخر بهیچ خاطر این ناتوان شکست

چشم بیمار ترا حاجت تعویذی نیست
هیکل ناخن شیر است صف مژگانت

میزند هر شکنش موج تجلی بنظر
آبشار کمر طور بود دامانت

ثابت چو کار عمر بتلخی گذشتن است
هر کس که زهر نوش کند خضر راه ماست

دریای جمال تو چو آید بتلاطم
هر جا که نظر کار کند بوس و کنار است

روز وصلست و چنان رفته ام از خود ثابت
که خبر نیست دل زار کجا یار کجاست

در قیامت خاک را بر باد رفتن مشکل است
آبروی اهل دنیا را ز بس ابرام ریخت

چشم کس نمی بیند روی مردم دیده
در نظر نمی آید بسکه یار نزدیکیست

آیین خود پرستی دارد تمام عالم
در چشم خویش گویا هر بنده خدایست

چون آبله سر و چشم بر پای او بعالم
در دشت نامرادی هر جا برهنه پاست

قبول درگه حق نیست طاعت ممسک
ازین سبب نبود روی روزه داران سرخ

در لحد از شور و غوغای جهان آسوده ایم
روز محشر زود اگر آید قیامت میکند

مرد هر دم قطع اسباب معیشت میکند
هر چه می افتد بدست تیغ قسمت میکند

چشم مخمور تو دکان شرابیست مگر
خلق را بیخود و مدهوش بگردیدن کرد

هر دلی کز آرزوهای عقده در کارش فتاد
خرمن صد مور همچون دانه زنجیر بستد

زلفت بدست عاشق زنجیر کی فرو شد
تا در میان سودا پای جنون نیاید

نیست بر پشت لب او خط مشکین گرد صفا
عکس دندان مسی مالیده گردید آشکار

نمک شور جنون سوخته بشناسد
که چون قمری شنود ناله ز خاکستر خویش

هر که مردم را نظر بر چهره او بود
همچو سنگ سرمه می بیند شکست از کار خویش

شد بحر اشکم موج زن و طوفان در بغل
بیرون دوید از سینه ام دل غم بر جان در بغل

عشق آنروز که بنیاد خرابی میکرد
بود سیماب کج گشته معماری دل

نیست جز جان طلب آمده ما ثابت
دردمندی که کند پرسش بیماری دل

نامت گره گشاید از کار بسته من
وا میشوم ازین حرف گویا لب دعایم

دیدی ای قمری که بعد از سوختن از بیکسی　بر سر این مشت خاکستر چه شیون داشتم
جای تعجب است ازین بخت ناتوان　در بزم وصل پیش رود گر بهانه ام
چو من از خویش دیدی آنچه دیدی　نمیگفتم بترس از گریه ای چشم
هستی من پی بقا تر از نفس افتاده است　همچو صبح از روز اول خانه روشن کرده ام
دیگر از داغ بر سر سوختم　شور در عالم فکندم تا چو سودا سوختم
چه پروا از سموم تندی قهر خدا دارم　گل مختوم یعنی مهر خاک کربلا دارم
شفق جامه آفتابم سوخت　آسمانا نیست این بلا چه کنم
نیست از سستی اسلام بکفرم سر و کار　طاقت بستن زنار ندارم چکنم
از حباب باده کمتر نیستم در میکشی　می توانم کرد من هم رهن صهبا پیرهن
تا خریدار متاع شهر رسوائی شدم　میکنم یکجا گرو دستار یکجا پیرهن
در آتش از اثر خوردن شراب مرو　بگرم سیر جهنم ز راه آب مرو
خط او گرچه صورت داد نقش آرزوم را　نباید منت یکمو کشید از ناتراشیده
آمد ز گرد راه بچشمم سواره　همچون هلال کج کلهی ماه پاره
از مشرق امید سیه روزگارها　مانند صبح وصل گرفته کناره
آویخت گوهری بجبین ماه پاره　آمد برون ز مطلع ابر و ستاره
بگشا بگشا نگر که هستم　قربان تو بسته و نه بسته
ای پرده رخسارت مژگان تماشائی　دیدار تو ناممکن چون دیدن بینائی

ای سپند از ته دل بر سر آتش رفتی　خوب کردی تو باری نرسد چشم بد
دیدیم در خرابات شب طرفه ماجرائی　قاضی نشسته جائی زاهد فتاده جائی
آواره ام درین دشت ای کاش ره نماید　یا گرد کاروانی یا ناله درائی
در سومنات تقوی تا کی صنم پرستم　پیر مغان خدا را در حق ما دعائی
شوق صنم پرستی در دین آذرم برد　تا بهر خویش من هم پیدا کنم خدائی
گفتم که طلبکار تو بیچاره گدائیست　خندید که بیچاره گدا بلکه تو باشی
شد هر که دو چارم به برش تنگ گرفتم　ای های ترا های ترا بلکه تو باشی
پیر دیر فارغ باش خانه تو آبادان　شیخ داده مستان را توبه از مسلمانی
گرچه سوزن صفتم چشم براه سفری هست　سر رشته این کار بدست دگری هست
پرده روی ترا قوت ضعفم برداشت　که نمانده است ز من غیر تو باقی اثری
لباس پسته پوشید آن شیرین شمایل　گرسنه طوطی گردید سر گرم شکرخائی
با ما ای بیوفا نازی　با ما چه که با خدا نازی
کردی با غیر سیر گلشن　رفتی که دگر بما نازی
جائی که چون نماز سفر عمر کوته است　هیچ بود که فکر اقامت کند کسی
هرچند نیابند مکانی ز تو خالی　گویند ز حیرت همه افتد کجائی
بدرد آمد سر از نقاشی حسن تو مانی را　بگو دردسری پیچا مکش صورت نمی بندد

دانش

میرزا رضی دانش

نوبهار آمد که ابر تر چمن پرور شود / نکهت گل پایهٔ شور جنون در سر شود

تاک را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار / قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

دیر بر سر آن غزال دور گرد آمد مرا / از طپیدنهای دل پهلو بدرد آمد مرا

باغبان در باز کن جای گل از من تنگ نیست / می توان کردن چو بو در غنچه پنهان مرا

وعده همصحبتان رفته روز محشر است / دیر می آید قیامت گشت تنهائی مرا

خوش نگاهی در نظر هر جا که با جا خوش است / چشم شهر آشوب آهو کرده صحرائی مرا

بسکه خود را جمع از فکر پریشان کرده ام / در چمن از غنچه نشناسد تماشائی مرا

دمید گل که جنون کمین بهار کند / ز شوق داغ شود مو فتیله بر سرها

فصل بهار تا سر بازار گلفروش / صیاد سنگدل نبرد با قفس مرا

میرسم از کعبه گریان میکشان غارت کنند / همچو ابر قبله باران در قدم داریم ما

نکهت ناز گل شبوی قدح گیر آمد / در وجد بسازد صندل مهتاب مرا

بال افشان در هوای سرو آزادیم ما / سالها شد کز فراموشان صیادیم ما

طوق گردن یادگار حلقهٔ دامی است / همچو قمری از گرفتاران آزادیم ما

چون سر زلفش بدستم آید از خود میروم / همچو طفلان اول شب خواب میگیرد مرا

میزند واعظ صلای باده نوشی گر کنند / میفروشان وقف مسجد حاصل میخانه را

لاله دل سوخته گشت زبان دیده / زعفران رنگ گلهای خزان دیده است

بوی پیراهن یوسف که غریب وطن است
غم یعقوب نداند که در کنعان کیست

بال چون آورده بیرون زده ام آورده ام
با چمن آلوده مرغان ذوق پروازم کجاست

می بده ساقی که گوشم پر ز شور بلبل است
باغ تا خار سر دیوار لبریز گل است

سینه صافان را غم محنت بیش از راحت است
آب می نالد از آن باریکه بر دوشش گل است

در بهار گریه ام هامون تر است
دامنم همچون کنار گلفروش از خون تر است

ابر اگر در وادی لیلی نبارد گو مبار
دامن صحرا هنوز از گریه مجنون تر است

خار خارم گشت داد از دوستان سنگدل
توبه ام از هیچ کس نشکست و فصل گل گذشت

محمل بی برگی براه کاروان افتاده ام
خار خشکم را بهاری آتش در ریشه بست

گل بدست گلفروشان رنگ بیماران گرفت
آب غربت تا ز بیرون رود گلستان ریخت

خوش زمزمه گوشه تنهائی خویشم
از جوش و خروش گل و بلبل خبرم نیست

کعبه را دیدیم دل از رشک تنهائی گداخت
مجلس آرای که ما را خواند خود مهمان کیست

می نخور چندانکه نشناسد ز گل گلچین ترا
پاسبان حسن پاک خویشتن بودن خوش است

در بهاران دل بسیر کوی یارم میکشد
کوچه باغ عاشقان چاک گریبان گلی است

میرسد جوش خرابات و خروش ابر شد
جا بجا تخم نیاز تازه پاشیدن خوش است

معبد بامی پرستان گوشه میخانه است
بر جبین صندل ز چوب تاک مالیدن خوش است

خوش نشستن در سایه ابر بهاری میکنیم
تا چراغ برق میسوزد شب باران خوش است

برگ عیش تازه کن دامن بهار غنیمت است
بر لب جو بیشتر از سبزه باید جا گرفت

بی شریک نیستم از بیقراریهای دل
می طپیم تا دل طپیدنها صیادم کجاست

چشم و مژگان تو هرکس دید بیتابانه گفت
در میان سبزه آهو خفته صیادی کجاست

آن رسیده ستم که گر آتش فتد در خانه ام
جام می گیرم بکف گویم که مهتاب خوش است

چشم هر بیگانه کند خون دل میخواران را
شب آدینه همین در رمضان می باست

اهنگ سفری بر روی نتوان کرد
دل تشنه راهی است که چاه ذقن است

رفتی و از اشک بلبل در چمن طوفان گذشت
روز بر گل چون چراغان شب باران گذشت

مصر نسبت این خاک حسن خیز بکن
چه شد یکطرف خوب مصر کنعان است

چنین مست از شب خون گلستان کرئی ای
بوی خون گل از دامن پاک تو می آید

خواب چشم خود را ای شکار افکن چه میکوئی
که موج خون آهو تا بفتراک تو می آید

وادی مجنون ز بی آبی خراب افتاده است
گریه ما را سری باید بآن صحرا کشید

سیرگاه خوش نشینان حیا آئینه است
رو بخود کن خار خار گل چرا از دست کشید

از جنون ما زیانی هوشمندان را نشد
باغبان چوب گلی نقصان درین سودا کشید

درین بهار عسس مست خواب نگردن
بحال دیده که دیوار در گلستان شد

پنجه ام را زورمند از هم گسستن داده اند
دست سودا امروز زنجیر بر هم میخورد

تو چون رفتی بخاطر کی گل شمشاد می آید
چو ناله عندلیب از بهارم یاد می آید

بدام اضطراب آن ناتوان صیدم که میخاید
ز من مشت پری تا بر سرم صیاد می آید

یا رب دل آشنا نگاه کسی مباد
دنباله گرد چشم سیاه کسی مباد

لرزد دلم بخاک نشینان پای خم
دیوار خم کشیده پناه کسی مباد

چنان نیم که می را محتسب بر خاک میریزد
که میلرزد دلم برگی اگر از تاک میریزد

باغ را از رخنه دیوار می بینیم مباد
باغبان تا درکشاید موسم گل بگذرد

چنان آرام در خاک جنون شوریده گردد
که از رنگی بخون غلطد ببوئی بیخبر گردد

جبین بر آستان کعبه و بتخانه می سایم
کسی تا چند دانش از پی دل دربدر گردد

که یوسف را بمصر از رفتن کنعان نگه دارد
مگر چشم زلیخا رخنه زندان نگه دارد

سیاه تازه خط وعده چو بیرون از کلکم آید
نگاهت را بگو پشت صف مژگان نگه دارد

چو برگ گلبن این باغ چندان سایه میخواهم
که از تاراج گلچین غنچه را پنهان نگه دارد

مباد در پی صید شکسته پر صیاد
رسد بپای گلی کز بآشیان نرسد

بگلفروش فلک طرح آشنائی را
که در بهار بفریاد باغبان نرسد

آخر این تهٔ شیشهٔ کز عمر باقی مانده است
صرف رعنائی فروشان چمن خواهیم کرد

مجنون از آن نگه دیر آشنا غلطم
که از سیاهی مژگان برون نمی آید

باغبان گو بگل و لاله ده آب امروز
سیر چشمان چمن تشنهٔ دیدار همند

نگسلد رابطه اهل وفا یار همند
همه چون حلقه زنجیر گرفتار همند

تکلیف سیر دشت بشوریده مکن
کز موج سبزه خانه بسیلاب میدهد

بپای گلبنی از آشیان می افکنم خود را
که ترسم برگ گل بر خاک ریزد تا بزیر آیم

خانهٔ شوریده حالان سایهٔ ویرانه است
این بنای غیر در رنگ گوشهٔ سیلاب ماند

شراب بی سوزی کو که چون سرخوش شود زاهد
بپای خم برد شمعی که در محراب میسوزد

بگو شیخ که بر دل تعهد ما نگذارد
که توبه نامهٔ ما مهر میفروش ندارد

کوه و صحرا باز از فیض هوا گل میکند
گریهٔ فرهاد و مجنون جابجا گل میکند

بی تو پندارم که آتش در چمن افتاده است
دود بوی گل دماغم را پریشان میکند

جواب نامهٔ بلبل دماغ تازه میخواهد
خموشانیم ما را صحبت پروانه میباید

فرصت خواهم که یکشب با تو بزم آرا شوم
میکنم تا شمع روشن صبح روشن میشود

گناه امت مجنون سرشته بنوشت
قلمروی چو سودا جنون نمی باشد

کرد مرغ نامه بر پرواز میلوم زرشک
یارب امروز این کبوتر صید شاهینی شود

نیست بر بالین طبیبی دردمند عشق را
هر که دارد ضعف دل سیب ذقن بو میکند

برائی در میان کعبه و بتخانه می بینم
بیابانی و شهری را بهم الفت نمی باشد

راه آمد شد زلیخا هر صبا هم بسته است
نکهت پیراهن یوسف بکنعان کی آید

کسی در عاشقی همت را چون من نمیخواهد
خورم گو آب شیرینی بیادم کوهکن آید

بهار صحبت و شور جوانی
صفیر بلبل و بوی گلی بود

باغبان تعمیر دیوار گلستان میکنی
گر توانی رخنه چشم تماشائی ببند

تجودی دارد بهاری داد از دشت طبیب
هم تو در فصل گل دیوانه عاقل میکند

نو بهار آمد بگلشن وقت میخواران خوش است
خندهٔ گلبن بر صفیر خواب غافل میکند

آشیان جغد هم نگداخت در ویرانه ام
خانه سیلاب آبادان که تقصیری نکرد

منت خصم بیاد مده باغبان مرا
سامان آشیانه بلبل نگاه دار

به تنگ عیشی من غنچه خنده ها دارد
کنم صبوح به جرعه که ماند از روش

زند کافی از برای صحبت یاران خوشست
صبح با بلبل نشین و شام با پروانه باش

یک چشم وار رخنه دیوار یاز نیست
با شوق روی گل چکند بیقرار گل

خوش الفتی بخاک گلستان گرفته ام
چون آب رفته رفته شدم آشنای گل

ناله بلبل گره نگشود از کار دلم
فصل گل آخر شد و باقیست آزار دلم

گل نشست از جوش و از شاخ صفیرم بر نخاست
نیست بر بال و پرم بند گرفتار دلم

قدح را بجدم در قبضه تسخیر میخواهم
باقبال سکندر را بر عالم گیر میخواهم

طالع بازنگ عشرت در گلستانی بریخت
ما همین گل جمع در دامان گلچین دیده ام

لاله در جوشست و از می بی نصیب افتاده ام
در میان این مستیان غریب افتاده ام

تا نسیمی می وزد بر من پریشان میشوم
در چمن چون آشیان عندلیب افتاده ام

بیکدورت عالمی خواهم که چشمی وا کنم
در میان دود و گرد صبح و شام افتاده ام

از فراموشان صیادم ولی افتاده است
شور در شهر قفس تا من بدام افتاده ام

بال و پر فرسود در پرواز این گلشن مرا
جا قفس واری برای آشیان میخواستم

باده کو تا سنگ بر هنگامه عالم زنم
جمعه بازار شب آدینه را بر هم زنم

نصیب آن شد که سرگردان سامان وطن باشم
خراب از هر نه گردبهای چشم خویشتن باشم

عندلیب آشیان گم کرده این گلشنم
حاصل از سیر چمن پرواز بیجا میکنم

دل چنین خون چکان نمی باشد
شیشه می شکسته در بغلم

خون گل را سوخت آخر آتش سودای ما
نیست فصل گل شگون دیوانه عاقل ساختن

قراری نیست رنگ گل چو بزم عشرت آرا را
بامید چراغ برق نتوان شب نشستن کردن

مرا نسیه در طعن خانه دار بهار انگار را
بروی یوسف از چشم خریداری تماشا کن

همچو دزدی که بباغ از کند رات رود
از رگ تاک به میخانه رهی پیدا کن

بلبل و پروانه گاهی می به بزم می برند
گر نباشند این دو بیدل از که پرسم جای تو

گذشتم تازگی پیش عزیزان چمن خواهم
نه با من سبزه می جوشد نه می بینم گل روئی

نشاط پای گل از بید ماغ عشق مپرس
بخون نشسته چو خار شکسته در پائی

دعای ساکن میخانه هم دارد اثر زاهد
در بازش مقابل کوی محراب بسته ازنی

خوشا ایران وحشی نالد در گوشه باغی
که غیر از سایه بلبل ندارد آن چمن زاغی

سراج الدین علیخان آرزو

بسکه با الفت سر و کاری بود جان مرا
رخصت رفتن ز خود هم نیست مهمان مرا

برنگ شمع بود داغ دل بهار مرا
چو نخل موم که از دست آبیار مرا

بلاک حسن تو پروانه سر شدم گوئی
برای جور تو پرورده روزگار مرا

بسکه نبود جز شکست توبه دیگر کارها
خنده دارد موج دایم می باستغفارها

بعد ازین نتوان همی از زور رفتن در بدر
خنده دندان نما زد سبحه زنارها

با مصلحت قرین نبود هیچ کار دل
ناوان مطلق هست بدار المهام ما

ایذ زباد النظرف امروز بوی خون — قاصد مگر رسید بجانان پیام ما
عیش بجام خورده آید در نظر ای — گردش پیمانه باشد جو که آهو مرا
خوش بقتل من میان نازک خود بست یار — دشمن جانی است چون تصویر خنجر مو مرا
گر همه نام خدا باشم نمیدانی مرا — در کلام الله شوم کافر نمیخوانی مرا
در دولت آخر بگو آن شوخ باز یکو صحبت — چون کبوتر اینکه میخوانی و میرانی مرا
صحبت ارباب دنیا نیست جز نقص تمام — کم بود زین وجه قیمت جامه پوشیده را
عتاب افزون کند رعنائی آن شوخ بد خو را — اتوی جامه از چین جبین چون غنچه است او را
ببین چه آمده پیرانه سر به پیش مرا — حنائی دست بتان شد خضاب ریش مرا
چه کافری تو نمیدانم ای کمان ابرو — که همچو تیر برآورده ز کیش مرا
گذرم باز بمسجد ز خرابات افتاد — برد از راه مگر زاهد بی پیر مرا
نمائی بیخبر از گردش چشمی جهانی را — فلک گشتی کنی مست گذاره کار دانی را
بتغافل گذشت قاتل ما — بچه تقریب خوش بود دل ما
بچراغ محفل تصویر نومید از سحر باش — بداغ یاس تا کی سودم دل داد ازین شبها
لاله دشت جنون تخم ندارد به ازین — بگره بسته دلم داغ گلستانی را
چرا گیری بگردن خون ما ای بیوفا قاتل — که چوگان میشود هر موج او گوی گریبان را
نمود صلح هم جنگ خوب و زشت هوا — که تخم مهر گیاه و در زمانه زشت هوا
فلک تمام پر از سندس است و استبرق — ز ابر ما شده همرنگ با بهشت هوا

ز شغل سوختگی کی بود فراغ مرا — برنگ لاله جگر گوشه هست داغ مرا
بیک اشاره ابرو شکست توبه من — بلال عید بهر جا که داد ایاغ مرا
آمد یار وضو بر بالا — قدر را از نسبت قدش والا
گفتم بنده خویشم بشمر — گفت ان شاء الله تعالی
پیش از خط جوری که نمود — گفتن نیست مناسب حالا
قند اندر دهنش ارتباط هم دو آدم را — که میشد نقل بزم این بادام توام را
بحرف و صوت هیچ کی عبث سرمایه عزت — معما جز خموشی نیست اینجا اسم اعظم را
عیب جوی اهل کجا دیدم سراپا عیب بود — خوش نکردم وضع این آهوی آهو گیر را
اهل حیرت دو نمی یابند از آفات دهر — پشت دادن نیست ممکن لشکر تصویر را
دیدم تمیز نیک و بدی اهل روزگار — از شعر حک کنم نقط انتخاب را
خوش فضاتر ز دلت نیست بعالم جای — لامکان صحن بود آرزو این ایوان را
شرم گناه در دل حیوان اثر کند — هستی ببین کند عرق آلوده چیل را
اجر عمل ز محنت نفس است آرزو — طاعت به از زکوة نباشد بخیل را
داغ تفحص دل دیوانه ایم ما — پروانه چراغ پریخانه ایم ما
کیفیت شراب نگاریم همچو موج — آتش طراز نغزش مستانه ایم ما
گرد بادی به بیابان جنون من نیست — که بهوای قد تو خاک بسر کرد مرا
بی اذن گریه کاری کی آرزو توان کرد — تسبیح اشک باید در استخاره ما را

باشد زبس بباده پرستی قرار ما / مستان بجای جام کشند انتظار ما
پروانه مباد دهد یاد سوختن / روشن کنی چراغ چرا بر مزار ما

شاد کردن خاطر صیاد عید دیگر است / ای گرفتاران مبارک باد میگوییم ما
رسم میخواری بما آموختی ای محتسب / حد زدن بی سیلی استاد میگوییم ما

کی میشود ز گردش ما بی دماغ یا / بر کار سر نگشت اینجا ایاغ یا
قمری و سرو شد کف خاکی و گرد باد / هر که گذاشت نخل بلندت بباغ یا

قصد یونان خرد بود ولی برد نصیب / کشتی ما جهلا را بفرنگ سودا
بود و دام چرا انس بگیرد مجنون / صحبت مردم دنیاست چو ننگ سودا

بهفتاد و دو ملت نیست جنگی مذهب ما را / دماغ ناخوشی نه بود دل خوش مشرب ما را
چو روز ما ندارد هیچ فرق از شب چه اندازه / چه خواهد بود یارب حال بی رویش شب ما را
بصحرائی محبت گریه ام را نیست همدردی / مگر گاهی سیاهی میکند از دور ابر اینجا

زین بخت دلان گرچه به تنگست دل ما / خاموش تر از آتش سنگست دل ما
شد گرچه بهم آشفته مذهب و مشرب / با خویش همه بر سر جنگست دل ما
از جلوه کافر نگهان آرزو امروز / معمور چو بازار فرنگست دل ما

زبسکه بی تو بود جوش گریه ما را / بنا رسید بآب آشیان عنقا را
هزار سال گذشت و ز گرد باد بود / الف ز ماتم مجنون بسینه صحرا را
هست ناساز بطبع دل ما همچو سپند / کرده ام تجربه بسیار شکیبائی را
آرزو میرسد از ضعف بمقصد عاشق / پا شکسته است درین راه توانائی را

بمصر حسن فرستد خطی چو جامه ما / هو العزیز بود ابتدای نامه ما
چو ساز طالع ناساز را تماشا کن / که بی نصیب ز پود است تار جامه ما

ذره و شبنم بافتاب رسیدند / نیست بسوی تو راه ما فقرا را
زهد فروشان رضا بقسمت اولیست / میکده ما را جهان تمام شما را

ندارد یاد ایام جدائی چشم مست او / حسابی نیست در پیش فرنگی سال هجری را

نیست آب آخور ار ربط باغ و یادت تنها / دوختند این جامه را بر قامت دیوانها
خشت در کار است بهر هر خم می آرزو / خانقه را میکنم ویران پی میخانها

مپرس از جاده شب چون گراز شکست رنگین / عجب رنگین سنجافی دوختم دامان صحرا را

بی دغای پیش نتوان برد در شطرنج دهر / گاه چپ که راست رفتن هست لازم خانه را
بر سر عاشق بلا بالا بلندان آورند / فتنه میگویند گرچه قامت کوتاه را
گرچه از کوی بتان محروم می آییم لیک / طالع برگشته ما می برد مکتوب ما

عشق سر تا بپا گداخت مرا / یکدل دردمند ساخت مرا
هست مخصوص من تغافل دوست / آنقدر راز کجا شناخت مرا

صوفیان را میرسد افت ز نفس خویشتن / همچنان گرمی که ضایع میکند پشمینه را
اگر امید بسرخ از رنگ پان دندان جانان را / کسبیتی شیخ همچون اشک ما تسبیح مرجان را
نیست جز کم شد کی مسکن دیوانها / سیل از خنده بر سد ره ویرانها

بسته از خون دلم نیز رنگ ساز من حنا — چون کبوتر پای رنگین هست طاوس مرا
قلقل عیش ندارد دل غم پیشهٔ ما — هست این حرف زبان از دهن شیشهٔ ما
گشتم شریک من هم سودا — مجنون فراخت دامان صحرا
تا ابر رحمت خوشتر نماید — فی الحشر یا قوم قوموا سکارا
بگذار غفلت کز خواب بود — تصدیع یوسف رنج زلیخا
نامم بر آمد زان لعل خاموش — کرد آرزو حل یار این معما
نمیدارد قماش ساده رو نکار و بی کار — تکلف کرد بیدار زحمت دنیا و عقبا را
کند از منت دام و قفس آزاد مرا — بال و پر بسته دهد هر که بصیاد مرا
میخواست صورت کند ای مایهٔ بلا — مانی بهم رساند ز اندیشهٔ ما نیا
چشم او در امت کرد انس از دل رفته را — زانوی مجنون بود بالش غزال خفته را
آرزو باشد بنظم چند معنیهای بکر — میکشد در رشتهٔ طبع گوهر ناسفته را
با همه معدومی اندر دهر پیدائیم ما — خوب اگر فهمد کسی تصویر عنقائیم ما
در حضیض فقر ما بر اوج دولت شاه — همه کر را در نظر کم قدر می آئیم ما
نمو دارد از بسکه نازک شد چشم اشکبار توام — که دقت جانفشانیها تماشا میکند ما را
اگرچه نیست زر سرخ در خزینهٔ ما — خم شراب شفق گون بود دفینهٔ ما
درین بهار که هر قطره عالم آبست — بر آرز هوا چو حباب آب کینهٔ ما
بوالهوس چشم نوازش ز تو دارد بیجاست — ما که عشاق تو بودیم نخواندی ما را

رسیده ایم ز بیتابی کشاده نگاه — چه فتح باب که دارد در ز بستهٔ ما
بوقت عهد بتان آرزو بمن گفتند — توان قبول نمودن شکست بستهٔ ما
حیرت بیدار آرد زین چمن در رم مرا — چشم حیران بال پرواز هست چون شبنم مرا
کند نسیم درین رهگذر مرا تکلیف — که بار خویش چو گل بر کنار جو بکشا
راحت از دشمنی مردم بر فن دارم — از گل خشک بهار است فلک تبسم ما
ز زهد و مشرب رندی بود خبر ما را — نصیب کرده خدا سیر بحر و بر ما را
فریب خوش پسران خوردن آرزو — ز روی تجربه گفت این سخن پدر ما را
سوال از من مخمور صبح حشر چه سود — دماغ اینکه کسی را دهم جواب کجا
نمانده همچو حنا هیچ اختیار مرا — سپرده بسته بدست تو روزگار مرا
صیف در شام و در حجاز شتا — ایها القوم سیعلم شتی
ما تری من تفاوت فی الخلق — نیست فرقی میان شاه و گدا
بخطش زود می چرانم چشم — ان ربی سیخرج المرعی
میکشان در جحیم و تو بی غم — شیخنا ذاک قسمة ضیزا
یار ساقی و باده انگوری — ایها الصالحون ما التقوی
انداختی بچهره پر نور خود نقاب — نازل شد از حسن تو شد آیهٔ حجاب
میدهم جان آرزو در حسرت شیرینی تبسم او — کی توان خوردن دم آبی بتاب التهاب
عشق ما را تبرکا آورد — غم ز یعقوب و صبر از ایوب

حسن باید از عشق گرد بدست
تو خط بتان سبز نما سخت غافلند
دل در سواد زلف تو فریاد میکند
مدام دیده من تر ز جور ترکانست
دل زغال است زعشق خوبان
دلم بذوق اسیری در آشیان خون شد
چه آب شعر رسید انم بجوی تیغش بود
بر در و بام چراغانی بود از نور عشق
شیخ اینجا دعوی تقوی نخواهد پیش
حرف آن طفل زستی که دهن
طاق ابروی بتانش تا جاست
طفل اشک من ازان ره که گذشت
از زبان تیشه چی باید شنید
فریاد دل ز مستی عشقت خبر داد
ای توبه زهره تو چرا آب میشود
یارب زیاده زین نه پسندی چرا بیش
بی هوشی که تا بقیامت نمی رود

ظاهر است این ز یوسف و یعقوب
چون نکیان که خواب زنند ابتدای شب
توفیق گو که رحم کنی هر گدای شب
بحشمه سار من ابی ز تیر بارانست
اول و آخر آن سوختن است
شود شناخته نعت دمی که مقصود است
که زخم بر تن من ماهی نمک سود است
آرزو امشب مگر پروانه شمع مجلس است
عالم آلت این واله جای از وزنست
همچو او از شکاف قلم است
دل ما بیضه مرغ حرم است
چشم سیلاب درو هر قدم است
آنچه اینجا بر سر فرهاد رفت
آواز پای پیل بخر شور زنگ نیست
این شور قلقل است صدای تفنگ نیست
مسکین دل منت دیار فرنگ نیست
کیفیت خط تو دو کار رنگ نیست

عشق را نازم که همچون زلف و ابروی بتان
چرا ز راحت بحاصلی شد این معلوم
بود بلای سیه چشم خواب ناک بتان
مرا ز حاجت دل کرده پیش یار خجل
از گریه ما نیم شبی آرزو مرا
مساز آئینه را روکش حیا که بلاست
بود بمیکده ناخوانده زاهد آیت
میکشی دیوانگان را قید دیگر بوده است
بید ما غبهای عاشق ناز معشوقی کند
در پرده اثر که به بینی موثر است
شکسته پا نشین آرزو بگوشه فقر
پای ان شمشاد قامت رنگارین باخت
قسمت ما و توای زاهد بخت هم جداست
کار ما سخت مشکل افتاده است
چون بنالد بخویشتن عدم
خط لبشت لب نهان در پرده اسرار بشت
در گلستانیکه ما تخم محبت کاشتیم

دیر هر جا مسجدی پهلوی آن بتخانه ساخت
که زیر سایه بید است هر که بی ثمر است
چو بخت خفته که صد فتنه اش بزیر سر است
و گرنه هر سر مویش امید وار منت
دست دعا چو کشتی طوفان رسیده است
تو خود ز خویش نداری خبر خبر ز طبیعت
بدیهه که ببزم شراب بی محل است
دور ساغر حلقه بر زنجیر ما افزوده است
تنگی دل دلبر بند قبا نگشوده است
مانند فاعلی که در افعال مضمر است
که شاه مملکت فقر چون تمر لنگست
یا مگر گلبرگ چند افتاده زیر گلبن است
تشتهی الانفس ترا ما را تلذ الاعین است
همه را کار با دل افتاده است
بوجود دشمن مقابل افتاده است
آنچه من میخواستم آن ساده پرکار داشت
بلبل اینجا دل بجای دانه در منقار داشت

آهو بکس فرود نیارد سر از غرور | یارب چنین بناز که خون شکار ریخت
چرخ باشد جوهری بی وقوف | کین همه دُر دارد و منظوم نیست
گنج در ویرانه از بیمنش بود | جغد هم در عالم خود شوم نیست
عاشق نازکی خود شده یار | بسته مُوی میان خویشست
ای خوش آن روز که ساز فلک از سیم برست | حلقه بزم که انگشتری دست سبوست
دل بلبل بی بال ز صحن چمن اوست | پروانهٔ پرسوختهٔ انجمن اوست
گر جان بدهد بوسه ز حسرت چه تعجب | عمریست که لب تشنه چاه ذقن اوست
مدعی را انچه می بایست گفتم رو برو | بسکه او نیست بیندارد که حرفم غیبتست
آرزو از مردم دنیا که کمتر از زنند | چشم پوشیدن ترا واجب چو ستر عورتست
گهرشناس حقیقت نه ز جهل ارزند | کدام قطره که صندوق سر دریا نیست
دریدن جامهٔ یوسف کشیدن دامان | گنه ز جانب سر پنجهٔ زلیخا نیست
آید بجال ذایقه خوش گریه ام | یک آشنای با مزه در روزگار نیست
محزون بعیش و شاد بغم باشم آرزو | نیک و بد زمانه چو بر یک قرار نیست
نیست روا هیچ وجه زحمت خارش | آبلهٔ پای ما که این سبیل است
بیهده خون بخوری بگفته این چشم | رای علیل آرزو تمام علیل است
سرو نازک که قد افراخته است | نه فلک یکقفس فاخته است
هرچه گوید تصنع دارد | خامشیهاست که بی ساخته است

ابروش را نتوان گفت حریف | تیغ ابروش سپر انداخته است
جز چشم سیاه او ابروست | ناخن شیر هیکل آهوست
سجده من لغزش مستانه است | سبحه مرا گردش پیمانه است
شیخ ز تاریخ جهان آگهم | کعبه تو کهنه صنم خانه است
اصل مذاهب همه تحقیق شد | هریک موقوف بر افسانه است
ستاره سوخته عشق را چه سامانست | که هرکجا که گذاز قدم چراغانست
لحاف و بستر من باده دو آتشه | کنون مرا چه غم از سردی زمستانست
گدای میکده دارد چه همت عالی | که پادشاه جهانست و حب جانش نیست
شیخ حرم بدیرست پیر مغان بمسجد | دیدیم آرزو را بسیار لا ابالیست
دره لبستیم چون تخم حنا | شوق پابوسی که ما را در دلست
وصال خوش گران را بس آرزومندست | لبان بهله دل ما هیچ خرسندست
گرفته آن مه هندی مه دگر در بر | دگر مپرس حکایت که چند در چندست
تعجب است که سر فتنه زمان نکند | ترا که صحبت آیینه بزم او باشست
از جلوه حیا مانع آنماه تماشاست | در مشرب او دیدن آیینه حرامست
بگذار تکلف بدوئی کار مفرما | من میروم از خویش گر شیخ حرامست
توئی برهمن این دیر آرزو بخدا | ز داغ عشق تو بتکدهٔ بتان گرمست
بر آهوان حرم چشم کی سیاه کند | چو شیخ شهر بسک نفس ما شکاری نیست

نسخهٔ هستی موهوم که اصل من و توست / معتبر بود ز لا گر خط باطل میداشت
فلک با اینهمه گردش نمیرسد جایی / گذشتن از سر آفاق سخت دشوار است
معبد مخصوص نبود دردمند عشق را / همچو طفل اشک ما را هر زمین سجاده است
آب آیینه کسی را نکند تر دامان / مشربی پاکتر از مشرب حیرانی نیست
نکنم توبه که از پیر مغان دارم شرم / هر کجا رسم حیا نیست مسلمانی نیست
چشم بد دور عجب کافری ساخته است / هندوی زلف ترا قشقه به پیشانی است
لاف حکمت ز جاه سفله زند / موش در می فتاده فارابی است
هست پنهان بخون نم آلوده / خنجر آن نگار برگ حناست
گر مصحف عذار تو افتد بدست من / ختم قمی شوق بیک بوسه کردنیست
همچو من دیگر گرانبار شستی اعمال خوبست / طاعتم بدتر ز عصیان چون نماز بیوضوست
نرفت حسرت پابوس بعد مردن هم / بخاک نقش ما هیچکس گذر نداشت
زنا در اگر فتد بزودی می عسس / امشب بکوی میکده غوغای دیگر است
کامم برآمد از خط پشت لبت ولی / در دل مرا هنوز تمنای دیگر است
خفتگان بزم تصویرند از خود رفتگان / گرد صبح قیامت هم درین محفل نشست
گر تو هم آیی بی طوق شهیدان دور نیست / گریه می آید درینجا راه چندان دور نیست
کوشش آدمی از سعی ملک بیشتر است / خاکی از تیر در رفتن او بیشتر است
خاکم بسر که دیر خبردار گشته ام / تا بار بسته ام از نظرم کاروان گذشت

مرا بر تنگ قفس کار با دل افتاده است / برشته ام که سخت مشکل افتاده است
نیاساید دلم از خشم و لطفت / چو ایمان سخت در امید و بیم است
نشد که یکدم و قفس مرغ دل کند آزاد / اگرچه چشم بتان را مدام بیمار است
اینجا چگونه دخل بود ذکر غیر را / کز نام دوست خانه ما چون نگین پر است
نیست خالی از تناسب عضو عضوان پری / ساق سیمین دستهٔ آیینهٔ زانوی اوست
نی همین مجروح گرد ابرو و مژگان و زخم / آرزو دارد ره و رسم دگر هر موی دوست
نقطهٔ دایره چو بینی قبله اش میدان اوست / رو بهر جانب که می آریم با سوی وی است
تا حشر خرابی نبرد راه بجایش / آبادی ان شهر که در زیر زمین است
هر که در محراب ابروی سیه مست اوفتاد / طاعتش چون چشم محبوبان نماز خفتن است
این بشارت برسانید بمرغان آری / کاشیان بر دل محزون ز قفس تنگتر است
آن گل که شرم دیدن من باغبان اوست / رنگ پریده ام یکی از بلبلان اوست
ناخوش نمیشویم بحرمان ز هیچ چیز / هرچه دست ما نرسد آن میان اوست
نیست پائین تر ز خود بینی بعالم پایه / آنچه پیش مردم آیینه بود جاه منست
نیست جوش گل در ایام بهار / بخت مستان خاک را زر کرده است
کو آنکه نگشته فکر نا قش / خلق از پی زیستن هلاک است
ز باز پرس قیامت مرا الکی با کیست / که همچو صبح حسابم بیک قدح پاک است
بیمن عشق تو مقبول عالمی شده ام / کدام دل که درو جای آرزوی تو نیست

دل کتب خانهٔ ادیان ملال سوخته است / چه توان کرد نیاموختن اموخته است
جنت نصیب عاشق رندی که بار یافت / در بزم باده که بجز روی ساده نیست
بهمت دل بی دانش افرین کردم / ز کسب علم چو از ذلت سوال گذشت
گر تاب استماع نواخوانیش نبود / واعظ چرا از مجلس می زود برنخاست
واعظ مکن بمجلس ما زینهار بحث / کاین جا خوش است حاشیه سان بر کنار بحث
صلح کلست مشرب و نه هست تمام جنگ / بیجا بود بجای می خوش گوار بحث
زنهار میرسید بجز حرف دل از ما / خواندیم همین مخزن اسرار و دگر هیچ
معنی مبتذل از قحبه نمیداند کم / بکر فکر آرزو انکس که درآرد بنکاح
ای عشق بنام صنمی خون مرا ریخت / گر کشتن من قابل تکبیر نباشد
در پیش که نالیم ز خود آه که ما را / نیک و بد اعمال قیامت بسر آورد
طینت هر کس ملایم از نو بابد جو گهر / تیر باران بر تن او کار جوشن میکند
طایرانی که هوادار ریاض قدس اند / پر بر آورده ازین بیضه برون آمده اند
همه حیرت زدهٔ سادگی او بودند / صورت چند زلیخا که بدیوار کشید
نقاش رخت چو دیده باشد / کارش یکجا کشیده باشد
گر دید برو دیدنش ندیدن / چشمی که ترا ندیده باشد
جز غلط کاری نباشد ظاهر آرای خلق / چون کنی تقطیع شعر الفاظ بی معنی شود
نسبت خاص ضرورست و گرنه هیچ است / حق بسیار که فرعون بموسی دارد

نتوان

مردم

نتوان پاس ادب داشت توقع از عشق / سر هم چشمی یعقوب زلیخا دارد
در آن خانه که دارد جلوهٔ آن قبله دلها / طواف کعبه آنجا حلقه بیرون در باشد
سر بر چه سزاوار بفتراک تو نیست / بخت آن طالع آن کو چو تو دشمن دارد
سراپای تو باشد غنچه سان از بس نشاط افزا / صدای خنده از واکردن بند قبا خیزد
میکشان عشرت فردا همه امروز کنند / این فضولان دو جهان را بهم آمیخته اند
تجرد هرکه دارد شاه هفت اقلیم گردد / زمین آزاده را تخت و فلک دیهیم میگردد
چو آن جامه که میبافند در روی سوزن قرآن / قماش حسن از خط واجب التعظیم میگردد
این نزاکت را ندانم از کجا آورده است / قطره می بر لب او کار دندان میکند
تند پیر کس چه سود بعشاق زرومند / بهر دل شکسته نباشد شکسته بند
از جا نمیروند ور آتش نشستگان / زین دود ما برآمده پر نا خلف سپند
رسید آرزو انگور ز باغ ما لیکن / نیافته است کسی سرکه یا شراب شود
دهن تنگ بتان را نتوان بستن نقش / مگر آن موی میان خامهٔ نقاش شود
خاکسترم بدیده آیینه سرمه شد / عشقم هنوز فرزده دیدار میدهد
نماند آرزوان مستی جنون افزا / که چاک جیب تو بر ریش شانه می خندد
حرف مشکل را غلط دانند این مردم زبس / بیت ما از نقطهٔ شک انتخابی می شود
ز بهر قتل من آمد ز نیمه ره بر گشت / تغافل مژه ات شوق ناتمام که بود
در دل ما چقدر زلف تو سامان گردند / مرهم خاک ره آبله پایان کردند

کنون بگوش دو دل میشنویم ساغر می | شکست توبه وعید از زو مبارک باد
ز خاک جلوه کند سرو ناز میروید | ز گرد راه تو عمر دراز می روید
ز ابیاری چشم تر آرزو تا حشر | گل کرشمه ز خاک نیاز میروید
نمانده هست شناسای بخویش مرا | که بعد عمری اگر آیم بخود ز دو جام گرد
زبان خویش کند قبر پوش فاتحه ام | کدام سرو که زیر سر مزارم گرد
وانشد دیوان کس در دور فکرم از دو | نسخه‌ها از خجلت شعرم ز بس بم میکشته
که دیده است باین رنگ و جوش کیفیت | تو باده خوردی و در بزم اهل هوش نماند
خشکی زهد اثر کرد به بزم | نشئه بر دار که تریاک رسید
شرم آلوده جوابم دادی | نامه از دست تو نمناک رسید
شکر ساز د شکوه دام و قفس را که وفا | گوشش بر آواز مرغان گرفتار کنند
محشری برپا شود از بید ما غنچه ها دگر | گر ز خواب صبح شور حشر بیدار کنند
ما کی از غربت دل بیچارگان را خون کنند | چرخ اگر در دست یکیم الالادی بیرون کنند
گر تخلص باشدش آزاد میزیبد چو سرو | مصرعی هر کس که ما بیجا صلی موزون کنند
زلیخی گر بیازار تو باشد | خریدار خریدار تو باشد
ز مسجد عازم بتخانه گشتی | برو زاهد خدا یار تو باشد
قحط بلبل شده در باغ ز بیداد شما | این سخن را بنویسید بصیادی چند
نقش پای ناقه لیلی بحسرت داغ گشت | یک قدم هر کس که از دنبال محمل ماند ماند

دور آخر بزم حیران ترا پیدا شد | شهر تصویر است دل امروز او فردا شد
صبحی که مه من بسر بام برآید | خورشید ز خجلت زدگی شام برآید
هر چند بمسجد شده ام شهره بمستی | خواهم که به میخانه مرا نام برآید
اصل دنیا را بود از بس که صد رنگ انتقال | مرغ اگر بخشند گوئی فیل جادو میبند
انتقال کیست بای نشو و نمای من | نخلم چو گرد باد ز خاک آب میخورد
در دیده دل و لیک بی رفع غم | ساقی قسم بخون می ناب میخورد
هیچ جا نرسیدم ز خاکساری خویش | اگرچه ذره نسب را با آفتاب رساند
ای زخم دل ز به شدنت در گمانم | بیداد های چشم تری داشتی چه شد
تا چند انتظار قیامت کشیم ما | بر خاک کشتگان گذری داشتی چه شد
عشقبازان وضع خود را بعد ازین تحصیل کنند | کشته کثرت دوستان چشم را احوال کنند
بیضه ایوان تو رو رست زیر بال شان | خسرو فرهاد اینجا سعی بیجا کرده اند
فردا که جز نامه اعمال کشاید | جرمم بی عفو حق از آن فال کشاید
نشتر که زند با تره ات لاف مساوات | تدبیر وی آن است که قیفال کشاید
در جهان هیچکس اقبال چنین پیش آمد | پیش زلف تو زمین ظل همای می
واعظ اگر چه ماند بر وزانکه بر کرسی | گفتی نمیشود ز تو آری نمی شود
مگر واعظ حدیثی گفته زان گیسوی عطر افشان | که از زلف شب آدینه بوی مشک می آید
انجا که شوق گرم عنان موج می زند | لب تشنگی ز ریگ روان موج می زند

حسود بست شد انجا که بیت خود خوانم — چنانکه بر سر کس خانه فرود آید
هنوز از اشتیاق زلف لیلی چون ورزد بادی — زبرگ بید مجنون ناله زنجیر می آید
بود از مرگ بیتر انتظاری کشتگانش را — تو بر پا کن ز قد محشر قیامت دیر می آید
مباش منکر کیفیت دم پیرا — نفس بسنگ اثر کرد و شیشه مل شد
بدلم بسکه تمنای گل روی تو بود — سر هر حرف که وا گشت در روی تو بود
زن نشت انکه ترا خواسته ای دنیا — وانکه بگذاشت ترا از ته دل شوی تو بود
بیقرار مال دنیا بهر روزی جان دهد — گشته چون سیماب می گردد که زر پیدا کند
آرزو بر داغ دارد سایه نخل سبز — من غلام سرو آزادی که او بی سایه شد
پنبه بر مینای می بگذاشت ساقی جوان — آرزو با دختر رز کرده موی سر سفید
نماید مرغ مجنون طایری کز آشیان بیرون — بران نخلی که از خاک من ناشاد بر خیزد
نخواهد بود شغل عشق بی هنگامه ... — نشیند گر ز پا مجنون ز جا فرهاد برخیزد
جنون کاملم را چون کند تدبیر افلاطون — بعقل ناقصش با صد دهن زنجیر می خندد
نرگسش مستی بود که بر تو ... — در بهاران رخت خواب خود بمهتاب افکند
حباب خشت چو رو آرد بدریا بالا — پیشتر از عکس خود خود را بگرداب افکند
ماه کنعان گرچه در خوبی جهان افروز بود — بی سواد مصر او را روز بازاری نبود
گیست عقل حیله گر تا فکر بنیادم کند — سنگ کنعان خرابم عشق آبادم کند
صحبت هم جنس آدم را بهشت دیگر است — هر کرا بینم غمین از عشق او شادم کند

آنقدر

آنقدر خونی کز آن رنگین تمام تیشه کو — ضعف میترسم خجل از روی فرهادم کند
زهر چه نیست مناسب خدا نگهدارد — مرا ز صبر و ترا از وفا نگهدارد
فرشته را چو بکوی بتان گذار افتد — عنان دل بد و دست و عا نگهدارد
بهیج جا کی که بران باد و زد بر منصور — در سرائیدن حق دار و رسن میلرزد
شدم زاهد ولی از همت پیر مغان خواهم — بدستم دختر رز آب بیگام وضو ریزد
مه کامل بنورانی رخ دلبر نمی باشد — اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند
گذارد باده را زاهد که بود ... — نداند دختر تاک است بی شوهر نمی ماند
ابرویش از ابروی دگر فاصله دارد — بیجاست گر از دخت رز ... دارد
باشد اگر بدست خیالش زلف وی بیند — مشاطه که زلف ترا شانه میکند
گر برو بیتو زلیخا مژه را وا می کرد — آنچه در خواب ندیده است تماشا میکرد
آدم آبی آن لیلی و مجنون بود — دشت را گریه ام امروز که دریا میکرد
گلها که فلک ربود از سر — ما را ابر مرز را افشاند
آیند غزالان حرم بهر طوافش — آنخانه که از جور تو آباد خراب شد
رفیق قیس سخن سنج عمر با بود است — عجب که آهوی صحرا زبان نفهمیده ام
همچو من سرگشته در دهر نتوان یافتن — گر خمیرم غنچه باقی مانده بود افلاک شد
ابر رحمت بسکه امسال آرزو بارش نمود — چون حباب آستان دامان مستان پاک شد
بود از بسکه حسابی اختلاط من ... با هم — بدیوان بیت بیتم ابروی تو ... را ایهام

بود مشکل گر آن نسخهٔ جامع افتد		کند تا آدمی پیدا فلک بسیار میگردد
توان ز خود شد اگر آن نگار فرماید		جنون چه کاره بود چون بهار فرماید
ز دود آه کنم طرح سنبلستانی		بطبیب خاطر اگر زلف یار فرماید
بجایگاه از مغز معنی طبع او نسبت نیافت		حاصل واعظ بود همچون سخن گفت و شنید
چون قلم جدول شنجرف گرفتار ترا		نیست در پای بغیر از رسن خون آلود
نیم بسمل را کشید و کشته را بخشید جان		خاطر از زر دکان خویش حاصل خوش کنند
عضو عضوم میکند مستی بذوق دلبران		هر برهم را این فسون سازان [illegible] ساختند
زین گدایان آرزو گیرند از مردم زکوة		بادشاهان را که میگوید توانگر ساختند
گر تو مجنون نشوی گرد ره محمل باش		چند گاهی بره عشق دویدن دارد
آرزو و نرخ دل چاک خود بالا کن		زلف خوبان هوس شانه خریدن دارد
دوزخ شود افسرده تر از سینهٔ زهاد		گر از دل عاشق نفس سرد برآید
باین کیفیت از ترکان ندیدم تیغ دعوی را		که گر گیرد دلش از ما تو گوئی جانم میگیرد
زمست عشق مگو طاعت آرزو آید		درست نیست اگر بیخودان نماز کنند
زین ابله رویان که چمن ساز خیالند		یک ساده ندیدیم که پرکار نباشد
هرگاه بتان نیز ز ما روی نهفتند		مشکل که کسی منکر دیدار نباشد
جای آن صدمت که مسجود بلکه بتخانه نبیند		شمعی دارم شاید ز بتخانه پیدا شود
زنار دشمنان مغبچه را قدر چه دانند		والله کریم این کرامت به بیند

بنماید گریه‌ام طوفان بپای آن نگار		تا حنای او بهند از راه دریا میرود
بیش است آنکه چه در وصل و جدائی باشد		هر کرا عضو ز جا رفته بجایی آید
خستگان عشق را راه عدم در پیش بود		زخم شمشیرت برسم ارمغان همراه شان
هست پیدا از کمر کردن معشوقان		دل عاشق ببرد گر همه یک مو باشد
تند و پر شور و سیه مست ز کهسار آمد		میکشان مژده که ابر آمد و بسیار آمد
همچو آیینه دکانها همه سوخته شده است		یوسف کیست که امروز ببازار آمد
جامهٔ الوان که دارد اینقدر بار آرزو		از مرقع فقر ما عرض تجمل میدهد
نشنوم گرچه درین باغ بسی نالیدم		آشنایانه صفیری ز خوش الحانی چند
مفت چاک است که چون غنچه بعشق تو مرا		سر برآورده ز تنگ جیب گریبانی چند
چاره سازم نبود در طلب او پیدا		ناخن کوهکن از پای دلم خار کشد
بجرم عشق درین خاکدان فتاده ترم		ز جام باده که در دست پارسا افتد
نکهت مایل دل سوختگان افتادست		چون شرابی که محبت بکبابی دارد
می نشستی تو برو رو من میکش زاهد		بنفشه‌ات را ز میان گر شب آدینه رود
نشوم غبار و نخیزم ز راه او تا حشر		همان قدر ز من خاکسار می آید
هر عضو من برنگ دگر درد میکند		تیر جفایت از همه جا کار میکند
هیکل تعویذ بهر چشم بیمار کسی است		این همه دلها که عاشقش بمژگان بسته اند
هزار سیل روان در رکاب بحر من است		باین شکوه درین دشت گریه نتوان کرد

حسن زان جلوه کز و موسی بطور زد خراب / آتشی داشت که در محرم و نامحرم زد
خواهد بحسن خلق هم او را کشد بدام / لیلی عبث بدیدن مجنون همی رود
مرا حرف زلف تو از لب برآمد / بدان سان که لیلی ز مکتب برآمد
برون از خم افکند بر توی می شب / چو ماهی که از چاه نخشب برآمد
دیار حسن رئیس رسم اهل او تغافل / کتابتم چو خط دلبران جواب ندارد
ببزم باده کرای ناصح این چه بیهوده درایت / گناه خوردن می اینقدر عذاب ندارد
قدح لبریز چون از باده شد مطلق عنان گردد / شود هر گاه پر از آب این کشتی روان گردد
بیش روشن دل کدورتهای اهل جهان / از صفا آئینه گرد چون بیابان میشود
ناخوانده نامه بر سر قاصد زدی ز ناز / پیغام اشتیاق مرا این جواب بود
خاموشیم ز درد سر گفت کو رهاند / اینجا هزار مسئله را یک جواب بود
فیض حق گوئی منصور گر اینست چه دور / همه چون تاک اگر دار و رسن سبز شود
شهرها گر خراب کرد آن طفل / کار دیوانگان بسامان شد
شد از حساب عمر دل اگه ز رفتنش / جز آب رفته زندگیم را بجو نبود
گلرخان تنگ دلم خامش تا کنند / چون شود بند قبا باز مرا یاد کنند
نیست کس را گهی از منبر ثانی قضا / همچو یونس لقمه طبیب غذای حوت گرد
چه عجب گر زلیخاش رقابی باشد / یوسف آئینه گر از دیده یعقوب کند
چه نادان مردم اند این بت پرستان / ز خود عاجزتری را می پرستند

چو هر کس بندهٔ پندار خویش است / نگوییم دیگری را می پرستند
ز خویشتن رفته دل ضعیفم در آن ره که بخرامم / گذشته کار من کار اکنون بی نگاه بخرامم
میتوان دعوی یکتائی معشوق نمود / دیدنش از روی ما خدا بنماید
روی صافی که بود آئینه آن بر رو / در رخش صورت عاشق ز صفا بنماید
گذشته ایم ازین بحر ما بکشتی می / دران زمان که بنای پل مجاز نبود
بکام اهل دل چند میتوان بودن / خوشا کسیکه چو گردون زمانه ساز نبود
سخن ز صافی مشرب میگفته شود / ز صحن صومعه ها گرد توبه رفته شود
گره بکار تو ای آسمان نمی افتد / دو روز غنچه طبعم اگر شگفته شود
سجدهٔ ما بآن مه نوخط / از نماز خسوف کم نبود
بی لطف یافتیم بساط زمانه را / باری تمام شد چو تماشا بما رسید
روز و شب شام و سحر میگذرد / هرچه آید بنظر میگذرد
رفتن عمر ندارد این غم / از نظر یار چو کم میگذرد
شب که سودای رخت در دل ناشادم بود / خیره گیهای نظر خیل پریزادم بود
دیار ادمیت را ره و رسم دگر باشد / که جز خشنودی منعم دران سایل نمیخواهد
غبار تربت عاشق که رز ز داد است / بزنگ سرمه سر راه بر نفس گیرد
حریف جنگ آن کی مست بی پروا توان بود / سلاح از نظر پنهان که زاید ز وضو دارد
انچه میبایست آخر با تو اول میکنم / اضطراب دل مرا پیش تو رسوا میکند

کبریای حسن در ماند ز استغنای عشق | خامشی منع جواب لن ترانی می کند
روز یکه سیل گریه ز دل جوش زد مرا | دریا ز بیم غرق بکشتی سوار شد
بمصر عشق خوش فرمان هی باشد زلیخا را | که جای باج کنعان یوسف از یعقوب میخواهد
مجو ز مذهب ما دفیض مشرب ما | کی ز ریگ روان کار آب می آید
در شهر دلبران که فن شان ستم بود | مکتوب شوق کار گل خشت میکند
ترا بهیچ خودی میل خاطر است ایماه | کنون وصال تو عشاق را دو عید بود
آرزو این چه نشست وچه برخاستن است | می نشیند بدلم تیر و فغان بر خیزد
شکار افکن دران صحرای نیرنگ تو آن شد | که چون طاوس مستش صید نرگس میکرد
رباعی غیبت پابند سخن را آرزو قطعا | گشادش کی بود حکمی چو مضمون بسته میگردد
ذکر تو سرمه است که خاموشی آورد | یاد تو داروی که فراموشی آورد
جز لعل یار خویش ندیدم آرزو | آن قطره شراب که بیهوشی آورد
گذشت از فلک اطلس آرزوهای ما | چو سوزنی که برون از حریر می آید
بدست عشق بلائیست فکر آسایش | زنجکه پای در یتیما فرو بچاه رود
انس بی نسبت نمی گیرد رفیق دردمند | مرغ مجنون بید جو بید چون بگلزاری رود
تمام غوره شود آرزو خم انگور | اگر بمیکده زهاد خام کار روند
بیش ازین معجزه حسن چرا داد مرا | زین قیامت که سر زلف تو بر باد آرد
تعجبت کند مرگ نیز گاه تمام | مرا که کار بآن چشم نیمخواب افتاد

فریب

ازرو

فریب جود از اهل جهان خوردم ندانستم | که جای قطره ها زین ابر چشم تنگ می بارد
عقلت سراسیمه تر از عاصی محشر | گز عشق توام شور قیامت بسر افتاد
جنس کهن دین گروهی نگرفتند | در کوی خرابات مرا چون گذر افتاد
غیر مژگان صید افکن یار | شاه باز سیاه چشم که دید
عفت شرم را بود از دیده نامحرم | محتسب دختر رز گر تو مستور شود
مگر گداختن خویش مرهمش گردد | بکار زخم دل ما رفو نمی آید
نتوان ز نگار جهان چشم چاره داشت | ناخن چو لاله مرهم داغ تو می
همچو آن باغیکه سروی در خیابانش نبود | دل غم بیحاصلی در دهر تنها میخورد
روزی اهل فنا موهوم باشد آرزو | نقطه قافت آن دانه که عنقا می خورد
از چمن هر چند گلچین یک سبد گل میبرد | لیک ننگ ارم که او تابوت بلبل می برد
عاشق مخمور از بس شور بخت افتاده است | ساقی این بزم می جز درد نمکدانش نداد
چرخ بمهر کی از لطف بسویم بیند | نتواند چو شفق رنگ بر ویم بیند
آرزو میشود از بار امانت آگاه | هر که در میکده بر دوش سبویم بیند
شانه شرح زلف او میکرد با چندین زبان | دید چون روز سیاهم قصه کوتاه کرد
هیچ اکسیری ندیدم چون قناعت در جهان | اندکی هم که بدست آمد گدا را شاه کرد
بودیم شبی معتکف گوشه مسجد | عشق آمد و تا صبح بما حرف بتان زد
اتحاد عاشق و معشوق باید سیر کرد | گر گشت سرمه بچشم او چشم یار روشن شود

کم کسی مصطلح اهل محبت فهمد / درد را آرزو ایتقوم دوا میگوید
گشت خواهان جدائی دل ز درد رشک غیر / شدت آزار مردن را گوارا میکند
بسکه در مشرب بود کرم اختلاطی با خطر / کشتی مستان بغل گیری بدریا میکند
بیضهٔ طاوس جای تخم اینجا کشته اند / یک حقیقت اینهمه نیرنگ پیدا میکند
با نقش پای او نزند لاف همسری / تا آرزو بخاک برابر نمی شود
کند ثابت عدو هم حق صحبت / بجانا قتل اگر همراه باشد
میشمرد دم خویشتن را آسمان افتخار / تا سبوی باده در میخانه ام بر دوش داد
اتحاد از بس عزیزان چمن را باهمست / بید مجنون گشت اگرچه خون گل در جوش داد
بقصد توبه بزم میست گردش جام / چو کشتی که بدریا بقصد جنگ رود
چشم بد دور انجمن دیوانه زنگین حکایت / در چمن زنجیر ما را بید مجنون میکشد
بند کو با من حیرت زده بجانت جدل / بحث با صورت دیوار چه معنی دارد
کاملی را باش پی رو تا نیفتی در ضلال / از جوانیها نیاید آنچه پی پیری کند
بهت از دولت سودای سر زلف بتان / که بپریشانی من باج بسنبل نزند
مرا چندان غم او ساخت گریان / که طوفان غوطه در چشم ترم زد
هر بنا در حسن هم از عهدهٔ تدبیر او / عشق کنعان را خراب و مصر را تعمیر کرد
ناله مرغ گرفتار آرزو دانی که چیست / دید چون در دام او ما را اعتبار کم کرد
میکنم باهمین از پی دریوزه سودای دولت / عشق جیبم بر قدر از چاک دامن میکند

اطلم

گر بختیم بدار الامان کعبهٔ دل / دمیکه فوج خرد را بسوی ما آورد
رفتن مصر عبث ماندن کنعان بجاست / غیر خود یوسف ما را چو خریدار نبود
شور مرغان چمن دامن پرواز کشید / ورنه ما را هوس دیدن گلزار نبود
خوب شد محرم خلوتگه رازش نشدیم / عاشقان را سبب همچشمی اغیار نبود
زبس با کثرت ابهام افتاده سر و کارم / همه یک بیت اگر موزون کنم حکم غزل دارد
بید ما غیبهای اولیس تازه زور بر فن بست / ساقی امشب بر زمین ترسم که جام مل زند
اینکه او نامه ننوشته فرستاد مرا / نیست معلوم که آن شوخ چه در دل دارد
سگ نفس آرزو آهوی حرم میشود / هر که چون شیر خدا مرشد کامل دارد
آرزو بر سطرها مسطر زدن بیجا صلیست / بست بیجا اینکه خوبان جبین بر ابرو
شدیم در فن اشعار پیرو غیر از خود / نگرسی بی تحسین ما نمی جنبند
بود در رنگ دیگر حسن او در جلوه هرجا / قدش در انجمن شمع و رخش گل در چمن باشد
بمحشر میدهد یادم ز وضع شیشه و ساغر / سر انگشت ندامت که از گناهم در دهن باشد
خون من برگردن آن ترک مست کینه خواه / حسن را کار شراب صبحگاهی میکند
آرزو زنها در را دیدم بکوی میفروش / یکناه چند را گفتم بمقتل می برند
روی عرق فشان چمن ارغوان شود / حسن ترا چو دختر رز باغبان شود
خوش نشسته دولت اگر بود دل باد / که کم ضرر بود آن می که با حلیم خورند
ای گنه ناکرده محرم آرزو در پیش یار / چیست خاموشی سخن در عذرخواهی میرود

کباب همت آن رند مفلسیم که او | بپای خم سر و پا بر سر فلک دارد

بکینه سپهر بینی بوصفش شود محتاج | سیاه غمزه‌ات از مصر گر عبور کند

فغان که عشق نداد آرزو چنان قوت | که جای در دل خوبان کسی بزور کند

جز جوانی که مکدر شود از پیر بها | کس ندیده است سیه آینه زنگار سفید

بود اقبال دیگر حسن عالم گیر خوبان را | عقیق از نسبت آن لب یمن زیر نگین دارد

سرشکم از رگ نشتر برون نخواهد رفت | که گشت گل همه چون طفل باغبان دارد

دانه و آتش مهیا میکند ریگ روان | بی نوا مرغی که در دشت تو گل نی برد

گرد مجالتی بر خم جاده دانه ماند | کز سجده ام غبار بر آن آستانه ماند

سود سفر همه دم بیمایه کی رسد | زاهد بکعبه رفت و دل او بخانه ماند

کلام ساده ما هست واجب التعظیم | گذشت از سر تشبیه و وصف چون زن شد

شب با غمزدگان گر سحری داشت چه سود | که عروس است سیه فام بگیسوی سفید

در حلقه نزهت گذر بو الهوس افتاد | افسوس که در ساغر عیشم مگس افتاد

مژگان باسیری دلم آن روز که بردند | معلوم نکردم که بدست چه کس افتاد

دانه ها و ریشه ها باشند اصل و فرع هم | گشت که زنار سبحه که زنار شد

یکطرف مسجد کند تعمیر یک سو بتکده | هر دو دست عشق کی از شغل خود بیکار شد

خورشید بهر منزل هستا بد و ما غافل | گردوری نسبت ها یک کس همه جا باشد

گرد خوش ما را گرفتاری دل او شاد باد | خانه زنجیر سازان جنون آباد باد

حزن

خدمت دیوانه ما اکنون غزالان میکنند | گرد خوش رسمی مقرر روح مجنون شاد باد

تا بود پود م نفس آمال تار | دست و پایی می زنم جولاه وار

بستو ساقی خشک گشت و بمیرد | ساغر می چون دهان روزه دار

در مجاز و استعاره صرف شد | آرزو ما را حیات مستعار

فروغ چشم آگاهی امیر المومنین حیدر | سر انگشت ید اللهی امیر المومنین حیدر

سپهر جرم کاهی بحر گوهر خیز بخشایش | پناه ماه تا ماهی امیر المومنین حیدر

بسوز زنده جاوید میشود آن | که در زمین غزل آرزو نه بینی قبر

ای که میخواهی مراد در محفل شاهان بسی | مطلقا آداب آن صحبت بمیند از فقر

آن دو گیسوی سیه بر روی رخسار آرزو | شعر بندی بود از مرز روشن ضمیر

نیست جز ماه هلالی در حساب عمر او | هر که بیند ماه نو از گوشه ابروی یار

تا بنگری تجلی نور علیه نور | جام شراب را بشب ماهتاب گیر

قاصد ز خامشی سخن هم یار ما | مکتوب نانوشته ما را جواب گیر

ویرانه را بچشم کم ای بیخبر مبین | کز سیلهای خانه خراب است یادگار

طعن این ناحق سرائی چند آزارم کند | سینه حلاج را بر دار رو در کو بتم نگذار

سحر کاریهای مژگان بتان را دیده ام | این دو صف را نیست آسیبی ز تیر یکدیگر

حکم عشقست که سوزند دل سوخته‌ی | هیزم آتش ما نیست بجز چوب چنار

خلیده رست [illegible] تا انقدر ما خار | که چشم آبله پایی ماست مژگان دار

اگر برون بخرامی رود ز دنبالت | چو عکس آینه از خانه صورت دیوار
بنامه شکوهٔ هجران او رقم کردم | ز حسرتم کف افسوس گشت کاغذ گیر
بهر مقام نوای جدا بود چو بفهمید | که هست طوطی دیگر بهند و بلبل دیگر
کی بود سیاح دهلی را تمنای دگر | هست در هر گوشهٔ این شهر دنیای دگر
سیم گردد شود چو آهن تار | تا ترا نیست کیمیای دگر
بید ما غم از پریشان اختلاطیهای دل | گر بزلفش برخورد با من بگوید شب بخیر
رام شد مرغ هوا و آهوی صحرا با تو | چون سلیمانست در فرمان مجنون وحش و طیر
هر چند رسته ز هر گیاهی رخ خط سبز | موج از لب تو می زند آب بقا هنوز
بو نکرده است گل چاک گریبان خجلتش | لاله داغ دل از عشق نچیده است هنوز
شب عیشش نشسته است بروز غم ما | صبح چاکش ز گریبان ندمیده است هنوز
شرم صیاد مرا بین که با این ذوق شکار | جانب مرغ گرفتار ندیده است هنوز
نیست از صحبت پرستان هیچ امید وفا | آشنایان سر پل بوده اند اهل مجاز
زد گرفتاری صلا بیدا چو شد بر گل ملاس | پر برون آوردن مرغ است پیغام قفس
بلبل هجور من خوش در خیال شاخ بود | یاد داد از سایهٔ گلبن مرا شام قفس
از سر خوان توقع داشتن جز خشم شور فلک | هست نعمت خانهٔ او ملک دانی و بس
چون سبو در میکشیدن از دو عمرم گذشت | آنچه از دستم برآمد بود عصیانی و بس
مزه نیست در جهان افسوس | فلک از انجم است نان سبوس

لایم

اززو

خواستم باده که در موسم پیری بکشم | از کف مرتعشم جام می افتاد که بس
بیدرد کردی آرزو از اختلاط شان | پرهیز از طبیب بکن از دوا بترس
از خط لبت لب حسن نوشت | آیه فیه شفاء للناس
تو خط من شده امروز بکام همه کس | غیر این نامه ندیدیم بنام همه کس
زسوز عشق عجب نیست گر چو رشتهٔ شمع | برآید از رگ عاشق بجای خون آتش
بجای جیب ز مستیش آرزو بنگر | شکفته لاله متقاضی از گریبانش
ساقی که دور جام پلاو گشت باج داو | مستی هست گل سبز نو گریبان دریدنش
شب آرزو بیا هجرانی که چیستم | دامن بهر و کشیده ز رنگ سفیدیش
زبحر عشق گرست مطلب امید هوس | تمام دیده تر بهجو دام ماهی باشش
ملکو که بوی محمد ز آرزو می شنید | که گل درود فرستاد بر محمد و آلش
وقتی که نغمه آفتاب اجر دوز | که کار تجردی از سایه هم گریزان باش
بسکه ماه عید داند دلبر ابروی خویش | مینماید بعد سالی گوشهٔ ابروی خویش
رتبه نعمت شود ظاهر بوقت احتیاج | شیخ قدر باده داند گر خماری باشدش
درد سر توان بنارک خوئیت زین بیش داد | نامه تا خوان و در فکر جواب مباش
سرمهٔ از چشم نهان شدن یار بکجاست | شیخ تا روشن کند زان دیده خود بین خویش
جان عشاق ز خود را معشوق ندید | آنچه من دیدم از اوضاع دل خود سر خویش
نبوده است بجز سنگ حاصل شیخ | اگر صد گرد چو تسبیح سبز دانهٔ خویش

میان بی‌هنران نمود اهل هنر / مرا است شکوه بسیار از زمانه خورش
پاس آداب شریعت نیست در سودای عشق / مرو بلیخا شو شریک غالب یعقوب باش
چون صدف گوهر مسود نهان آید آرزو / هست ما را زهمه گفتار خاموشی عرض
به بند کردن و فیض شب بخند روزی / چو موی سفید ز پیری شد از خضاب چه حفظ
گوئی که من غبار رهم آن خرام را / دانیم رتبه تو نکو آسمان دروغ
نمی روند بخلد از زو جوان مردان / گناه اهل جهان گر نمیکنند معاف
هرگز نشد که بند قبائی کنیم باز / این عقده میبریم بدل از جهان نکک
بجز نیز ندارم زمی پرستی باک / چو کوکنار برآیم سبو بدوش از خاک
بگریم که چنین عازم کجا شده / در آن محیط که باشد سفینه اش ساحل
گهی بصورت دیر است و گه بشکل حرم / دلم که همچو هیولاست جوهر قابل
بر دامن یار داغ می نیست / بدمستی او شکفته گل گل
بزمینی که از آن همچو تو سرو چمنی خیزد / از ادب دور بود گر نشانند نهال
نمی‌بینم بزندان عناصر روا آسایش / چو جان ز کلفت این جسم خاکی زنده درگورم
ز خاکم سجده گاهی سازد از قدرت عجیب نبود / دو روزی گر ز راه عجز بر آن آستان غلطم
نفهمد آرزو در دهر حرف صاف کمال این را / که چون بیت الغزل من خلوتی در انجمن دارم
بر رخ اظهار حال از خاموشی در بسته ایم / نیست کس کار زبان ما مگر بسته ایم
چو نگذاری که من بوسی ترا در دست یا افتم / ببوسم پایهات را دست و در پای حنا هم

کین دل ما آخر از آن شوخ گرفته ای / ای آینه ما قدر تو نشناخته بودیم
این دل که هست باعث خاموشی لبم / قفلی بود که بر در خود از درون زدم
مرا جز سینه داغ نهان باشد هیچ غمخواری / زچین ابروی خود آستین بر چشم تر دارم
مرا با صاحب این خانه چون نبود شناسائی / نباشد دور گر با صورت دیوار میسازم
رونق پذیر مجلس اندوه ما شود / فرهاد و قیس ما همه یکجا نشسته ایم
حق گوئیم آنکه گر کسی نشنید / منشور خلافت پی منصور فرستم
ز بیم آنکه درین ره خطر بدنبال است / چو توپ میروم و روی بر قفا دارم
بسکه محو و هم تصور میکنم از وصال / خویش را از نسبت عشقت جدا میکشتم
فلک ز فتنه آخر زمان خورشیم دارد / که زند مفلس عشقم ز در دو دن مشتم
نیست خوش دیوانه با آب و هوای خانه / دل همی‌خواهد که با دیر و حرم سودا کنم
گر دلم خواهد ز دامن گیر پای عشق را / میشوم مجنون و جا در دامن صحرا کنم
برنگ غنچه تصویر شگفتن زنهار / دلی ز زهد ریائی فسرده تر دارم
پر از معنی چو شعر است استخوان بندی که من دارم / بجای مغز اندر سر همین شعر سخن دارم
دل له زکه شنید نیست معلوم / آن حرف که من ز دل شنیدم
دنیا همه گرچه سومنات است / یک کافر با مزه ندیدم
محرومی محض آرزو بود / آخر چو بکنه خود رسیدم
آب و هوای شهر بما ساز گار نیست / طرح اقامت اینکه بصحرا فکنده ایم

نیست چو تخم لاله ام طاقت منت کرم | نخورد اگر مرا ابر بهار سوختم

گر نیفشاند زگیسو مشک یارم حیف داغ | ور نمک از لب نریزد دلبر من وای زخم

بمعراج قبولم میرساند خاکساریها | اگر چون سجده گاهی جا بران آستان گیرم

دیهیم بپای بوتراب است | گر خاکم خاک پایی مردم

قطع طریق عشق بلذت بود بس | در هر قدم ز آبله انجیر میخورم

گر برسد از تو حضرت خواجه گدا آرزو | می میخوری بگوی که تقصیر میخورم

بزمین گر ز سما آمده ایم | همه از بهر فنا آمده ایم

شب جمعه بگدائی شراب | بر در میکده ها آمده ایم

تا کجا با من جنون دست و گریبان بوده است | دامنی مانند صحرا مانده است از خانه ام

نگاه از عالم تحقیق میگوید سخن با ما | جهان پیدا ز من در چشم و من از چشم پنهانم

ترسم که رسم سیر چمن را بر افکند | بیرون باغ لاله عذاری که دیده ام

سرم به تیغ ز تن کی جدا کنی بیرحم | که شرح حال جدائی جدا جدا گویم

محشر شور دلم از من چه میپرسی آرزو | جمله تن داغ وفا چون بیضه پروردم

زود وصل یار خود را از خدا میخواستم | دامن معشوق در دست دعا میخواستم

عندلیب نوحه گر چون ما کجاست | آشیان بر نخل ماتم بسته ایم

در چمن رفتم و بلبل کرد ما را رشک داغ | این چراغ از خانه همسایه روشن کرده ایم

خوش نشسته ز صفیرش دلم ای قفس کو | من تاب نوا خوانی صیاد ندارم

جدا ز دختر رز آرزو چو شیشه و ساغر | بچشم نور ندارم بدل سرور ندارم

بی قفس سازد بمن بی آشیان صحن باغ | در جهان دل تنگ تر از مرغ بی بال و پرم

چو کلک مو نتوان خود بخود کمال نمود | هزار نقش بتحریک دوستان بندم

بتقریب عجب بودم رفیق محتسب عمری | بی تاراج می تا خانه خماری که رفتم

گریبان پاره کردی پیر کنعان تا نهادی | که روزی بود همچون پیرهن در آغوشم

نشاطی در شب و روز جهان بیوفا نبود | نه تنها ناخوشم از پیری خود از جوانی هم

پی اصحاب کهف نفس رود گر | مشو با کش آرزو که سگ است این

نهد چاک گریبان بگوی گریبان | شود همچو گل سرخ روی گریبان

بود دشمن باغ جوش جنونم | که می آید از غنچه بوی گریبان

بصحرای بی آب بحرا ز ترحم | سر اشکم کند تر گلوی گریبان

راز دار بی سخن ای تیشه فرهاد جان | که صدای تو زکهسار نیامد بیرون

باده کی جز خانه اهل خرد سازد خراب | غیر یونان غرق نه نمود است دریا از زمین

جست و جوی دام دارم منع پرواز مکن | میروم از باغ بیرون بلبل آوازم مکن

من دلم شور قیامت در بغل دارم نهان | آرزو گفتم خبر شرط دمسازم مکن

راحت دیگر بود در عالم خود رنج عشق | گر طبیب از علم آگاهی علاج من مکن

بدل یاد خط او نقش بستم | نوشتم آرزو شرح گلستان

ای قفس به از کمر تو شده ام حیران من | از کرده و ناکرده پشیمان شده ام من

نباید در تلفظها نشان تا الف ساکن بجا واماندنست از راستی اینجا عصای من
عیش نباید بود در ماتم آباد جهان یک خم نیلیست در میخانهٔ نه آسمان
سر انگشت نگارین آرزو کرد است شیرین را بخون خویش دارد کوهکن هم تیشهٔ رنگین
آه اگر در پی دام و قفس افتد صیاد که ماندهست دگر طاقت پرواز بمن
راحت درین چمن گل خیر فتادگیست چون سایه خاک رشو پا دراز کن
ساقی همه فرنگ نمودی بما کنون کشتی می روانه بسوی حجاز کن
بپرس لذت عجز از دلی که درد کشد بچشم آبله پاست خواب با بستر من
بچو غنچه نرگس چشم خویش را وا کن صبغة من الله هر طرف تماشا کن
من زاده درد دلم و پیشهٔ من غم چون اشک مپرس از نسب و از حسب من
والله که بیگانهٔ ابنای زمانم تحقیق زناساری من کن نسب من
بجمع جهلا خویش را رنائی گفت ریای زاهد بی پیر را تماشا کن
بود واجب قضای می پرستیهای روزه شب عید است ساقی تا توانی می بساغر کن
ای زلیخا زخریداری یوسف بگذر بندهٔ عشق شدی ترک خداوندی کن
زیاس آشنائیها بود الیتوخ مشکل تر ترا با خود باین بیگانه خوئی آشنا کردن
بنوش جام می ای شیخ پس بده انصاف شکست توبه بود خوب یا شکست سبو
آرزو بهر خلاص از غم عجب تقریب بود شد جدا یار و بمردی در فراقش وای تو
ندیدی از عدم آثار تاب آن کمر صدای غیب نشنیدی حدیث آن دهن

گل تازه

گل تازه خم بخت نخجیر او بود از قلم کاری تیر او
بفرمان دیوانه چی روم که در دست طفلست زنجیر او
نباید که مبتلای غرور عبادتت در کعبه رفته آدم و شیطان بر آمده
صبا قصد جان من دارد ای دشمن بندهٔ خدا شده
طفل سرشک کرده چو مجنون رفیق او روزی که از دو زنجستان بر آمده
ایکه کردی خرقهٔ زهد و ریا رهن شراب دامن آلوده را در آفتاب افکنده
در سیر او سود امتناع نباید نیست تا کی ای مرغ قفس بیجا دکانی چند
درین محفل حزن دم بی تأمل کرامان خواهی زبان خامه در اساز در قلم حرف نبشته
شنیدم کز ره دور آمد آن شوخ پریشیده شود ای کاش شمع محفل من پا دیده آینده
زبزم اهل دنیا با صلاح جوید نشینیدم نخوانند بو که هر کز دریچای نو از
ساغر می که نماید دهن یان خورده لب لعل تو نمکیده است تو هم میدانی
به پیری آنکه اول از برم رفت جوانی بود نام او جو اسپیتی
ز تو چشم مهربانی دگر ای فلک ندارم شب هجر بود ممکن که سحر کنی نگردی
بسی خود دیر باشد از صورت نگاه کرد من همچو شخص سایه ام سر بپا افتاده که
اهل بیت حسن باشد خال ابروی کسی آیهٔ تطهیر خوبی از عرق روی کسی
ببر وا از دل عشاق بحضوری را غبار خط تو خاک شفاست بیدردی
ز هر دو جهان زنگ و هم تست خوبی فهمی ندانسته است یدالله احتیاج حنائی

بحال یکسیم گریه میکند یعقوب   ستمگری چو توای خوش پسر غریبه کسی
زنار و قشقه با سبحه نماند   چون شمع جمع کردیم رندی و پارسائی
خم می هر کجا بشکست من در خاک غلطیدم   فتد زان سانکه از افتادن دیوار دیوار دیگری
راز دان مشرب و مذهب بود بسیار کم   عمرها گردد فلک پیدا کند تا چون منی
ز تحلیل بدن قوت نمانده یکقلم کس را   جوانی جاهلیت پیری اسلام مستی بیداری
صحبت سودائیان جاه عیشم تلخ کرد   هست چون خواب پریشان روی ناشستن نادیدنی
هلاک عشق لیلی جان مجنون بود در طفلی   دلش چون غنچه گلنار پرخون بود در طفلی
نوجوانان چمن نازشان بر بجاست   ناله را سرو روان ساخت خدا ای قمری
ما را خبر از مصطلح عشق نبود است   بیهوده خریدیم چو دل گلشن رازی
داشت در عهد مسیحا ز همه علم خبر   هر که را نیست مربی کندش حق پدری
ضعف پیری چه بلا قلب حقیقت دارد   آنچه بود است بدیهی شده اکنون نظری
قیامتم به سر آورده پس آزردن   ز جان من دگر ای آسمان چه میخواهی
باقیست درین مصطبه آثار جم و کی   ساقیش سیاوش و فرنگیس بود می
طومار جنونست ره وادی مجنون   نقش قدم ماست بران مهر گواهی

اشعار متفرقه آرزو

جان علوی را نشاط دیگر است از قید تن   بشگفد گل گل بپا بیند چو آتش کنده را
احوال بی‌عشق کنند یاران موقوف   تا کی کند عیادت کس دایم المرض را

این حرف

آرزو

این حرف نمیگردد معقول تو مولانا   کی آنچه بود بودی لولاه و لولا نا
خلق دارد گیر دانا خالق اندر کار اوست   مرغ عیسی شمع خورشید و عیسی یار اوست
سنگ زمزم آرزو از دولت افتادگی   میکند نازش کسی کز خاک بردارد مرا
زلف مشکین ترا هر کس که شود   گشت ناخنهای او اظفار طیب
بلاک آهوی چشم تراست جان جدا   چنانکه گشته وحشی است سید الشهدا
از بزم عشق یافت مگر کام آفتاب   شد مست شیرگیر بیک جام آفتاب
قد تو مصرع موزون لبان سرو سهی است   زخط نوشته جانا بران لراقمه است
نیست تنها دو بر لب جانان   آب یاقوت را حباب انست
بگوشت از نرسید آن حرف سبزه خط   بعید نیست که گویند ننگ اسرار است
خطاست اخذ معانی ز فکر ممطرجان   زمین شعر کجا حق شفعه دارد است
قامت شوخی که از طفلیست سرمشق جفا   مصرع برجسته تاریخ قتل عاشقست
تا وزیده باد بر زلفش دلم دیوانه شد   از خدا خواهم پناه از شر نفاثات العقد
چو آن آینه که بطالعی در زنگبار افتد   دل صافم ز چرخ نیلگون جز بد نمی بیند
نگرد شکوه دل غافلم ز بار علایق   چو خفته‌ای که برو سقف خانه افتد و میرد
شام رمضان از چه به از عید نباشد   عید است و در روز رحمت و دیده نباشد
دست من کوتاه و آن هندی صنم بالا بلند   مشتری بسیار مفلس قیمت کالا بلند
هر غنچه او از حنا گلچین رنگینی بود   هر حلقه از زلف او آئینه چینی بود

فزد اخط او که ریش گردد / شرمنده ز روی خویش گردد

دل مشرق تجلی زان شوخ شعله خو شد / این خانه شمالی بین کافتاب رو شد

نه تنها کوه کن را سوخت شیرین / که گلگون نیز لعل و داغ دارد

خطش سیر گردد زیر مراد از ریش تر / گر این کار از کتاب کهنه دارم

ندامت طاعت رندی که عصیان کرد تا گشتش / بود گردانیدن اوراق مصحف دست افسوسش

کنگی گشته ز غفلت خدا فراموشش / هزار پای شود ذکاره در گوشش

مرا چون بچه طاوس از عشق / بطفلی بود دل انگاره داغ

برای تیغ نگاهت که بهشت گلاز رنگ / ز مخمل سیه خواب ساختند غلاف

ای نسیم نکهت جان جهانی بابل / سرمه گردید بگویائی چشمت قابل

هجوم گریه عرض حال را فرصت نمیدادی / سخن بسیار مشکل بود شب جائیکه من بودم

خوشیم سخن آرا بذکر معشوق است / بنام اوست اگر مهر بر دهن دارم

مجنون یکی ز جرگه اطفال بوده است / روزیکه ما بعشق تو دیوانه گشته ایم

خود بینیم به پیری شد عاقبت دگرگون / آئینه را شکستم عینک درست کردم

آرزو غیبت جان سپس کسی / من ندانم که از چه ننگ تو ام

خوبی حسن تخطط را چه میپرسی ز من / من ز رسم الخط قران خوب واقف نیستم

بخاک راه سر سجده آشنا کردم / نماز شام بزلف بتان ادا کردم

بسکه رفته ام از خود در ره پیروان / دور بین خود بینی است آئینه بچشم من

امجنون

بر مجنون چرید آهوی نجد / تشنه خون ما بود اکنون

ده بوی گل رخسار خوبان جوش خون من / ندارد پای کم از زلف زنجیر جنون من

بپا بهر جا که کند لیلی توبی بوسیدن / بسته ساق عروس آ دهان خوبان

رخ او نور چشم ماه تابان است بیداری / لب شیرین او همشیره جان است بیداری

جهان کان سوی صحرا اسمان بچشم نماید / شوم هر چند نزدیک بچشم دور می آئی

توان رسید ز اهل دول بکام اگر / نصیب مرد شود دانه سلیمانی

رباعیات آرزو

ای فتنه خرام عالمی پامالت / از فهم برون تحول احوالت
در آئینه خانه اینکه آری تشریف / خود می آئی برای استقبالت

هر نسخه تحقیق چو افتاد نگاه / گشتیم ز اسرار محبت آگاه
عشقست گروه صاحب سامان شده حسن / از تخم کتان بود خرمن ماه

زلفت که از او جهان جنت / نازل شده سوره بنان جنت
خطت که بر او شده است خوبی همه ختم / پیغمبر آخر الزمان حسنت

تا چشم ترا بغمزه دست رست / هر جانب صیدگاه عشق و هوست
تیر مژه از شش جهتش بسکه رسید / مرغیکه شکار تو شود در قفس است

هر شیوه خاصی که کند حسن اثبات / موزونی آن بوده خالی ز ادا
تمکین و شوخی تو بی سیری نیست / مصراع قدت دو بحر دارد گویا

سنجیده بود تمام ضع بیچون / کمتر ز نهاد سر سری زین مضمون
شوریست ز نبض وزن در کشور دل / یعنی نتوان زیست دمی ناموزون

فغان کاندر گناه آباد دنیا / نباشد همچو من صاحب معاصی
ز بس بد کاریم تاثیر دارد / جهان از غیبتم گردید عاصی

نگاه بت احول شوخ ما / چو شد گرم در قتل اهل وفا
بهر جا که شمشیر او کار کرد / یکی را دو کرد و دو را چار کرد

حکایت تمثیلی از مثنوی محمود و ایاز فقیر آرزو که مسماست بسوز عشق

پریروی که قدری داشت سودا / ببازار حلب شد بهر سودا
بجوم آئینه در هر طرف دید / گل حیرانی از دیدار خود چید
شگفت آمد چنان از دولت عکس / که خود را گم در کثرت عکس
گرفتش در بغل بیطاقتی تنگ / چنین زد بخودی میناش بر سنگ
که ای دوکان بصد خوبی کشاده / همه عرض متاع حسن داده
چه حضرت است اینکه رو و مو فروشند / ز یوسف بهتری هر سو فروشند
جوابش داد مرد رند دانی / چو عقل پیر در پیری جوانی
که اینها گرمی هنگامه تست / هزاران یوسف اندر جامه تست

رباعی آرزو

عشق روز یکه بدل خلعت سودا بخشید / جامه واری بمن از دامن صحرا بخشید
خجل از ظرف حبابم که باین ظرف تنگ / انچه در کیسه خود داشت بدریا بخشید

رباعی

رباعی ابا یزید بسطامی رحمة الله علیه

ای عشق تو کشته عارف و عامی را / سودای تو گم کرده نکونامی را
ذوق لب میگون تو آورده برون / از صومعه بایزید بسطامی را

ابو الحسن خرقانی رحمة الله علیه

هر رند که در مصطبه مسکن دارد / بوئی ز من سوخته خرمن دارد
هر جا که سیه گلیم شوریده سریست / شاگرد من است و خرقه از من دارد

ابو سعید ابو الخیر رحمة الله علیه

ان روز که آتش محبت افروخت / عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست سر زد این سوز و گداز / تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

و له

پرسید ز من کسی که معشوق تو کیست / گفتم که فلانی است مقصود تو چیست
بنشست و بهای های بگریست / کز دست کسی چنین چنان خواهی زیست

خواجه بهاء الدین نقشبند رحمة الله علیه

یارب تو بفریاد من بیکس رس / جز درگه تو ندارد این بیکس کس
هر کس بکسی بحضرتی می نازد / لطف و کرمت یار من بیکس بس

و له

نیک و بد هر چه میکنی یابی / هر چه کاری بدان که برداری
سخن بد مگو و بد مشنو / خواه گندم بکار و خواهی جو

بیدل رحمة الله علیه

حق میکوید نه من ازل فی ابدم … آن سوی شمار لا تعین احدم
یکتائی من کرد خیال دو عدم … جو شید مع از میان بعرض عددم

و له

از بهر تلاش رزق اماده به بر بیدل … سنک جاکر سنک نکشت و خر جا کر خر

از مخترعات کارکاه امکان … این ننک شعور نیست جز نوع بشر

و له

ای مغروران که مست تخت و کلیید … با درویشان چرا حقارت بکیید
در ما و شما چه بست و چه بلند … ما خاک شهیم و شما باد شهید

و له

باطن شمعی ظهور فانوس منست … ظاهر همه رنگ پر طاوس منست
عیبم چمن آرای ظهور هست امروز … این جلوه خیال نیست محسوس منست

قطعه و له

بسکه موج و قطره اش یکسر صفا آموده بود … شیشه از دست پری در ماهتاب افتاده بود
صبح میکرد دیده روشن کز نفس میزد حباب … افتاب از بسکه آنجا روبشستن داده بود

علاء الدین حسن

افسوس که عمر کشت بیهوده تلف … دنیا به تعب کذشت و دین رفت ز کف
رنجید خدا و خلق راضی نشدند … ضایع کردیم پاره آب و علف

اوجی

از نعمت مغمان این دیر خراب … اوجی پرهیز کن چو زاهد ز شراب
دنیا و دنیاست منت یک لب نان … دریا دریاست خجلت یکدم آب

جون کرفتاری من دید محبت فرمود … که دکر دام لسازند و قفس نفروشند
درین دنیا کسی بیغم نباشد … اکر باشد بنی آدم نباشد

مولوی محمد سعید رحمة الله علیه

جای که ذکر بلبل و پروانه میشود … اول حکایت من دیوانه میشود

ولاور خان نصرت

جاکی درین هوا که کریبان تنک زن … دستت بسنک اکر رسد سر بسنک زن

حسام بدر آرزو

کهی جبین بر جبین کاهی تبسم کرده می آئی … بهر رنکی که خواهی جلوه کن ما محو تماشائیم

نعمان کلیم

لاله داغ هست از فغان بلبل و کل بیخبر … آشنا رحمی نکرد اما دل بیکانه سوخت

عظیم خلف نادر علی

بغارت رفت یا خون کشت یا محو تماشا شد … خدا داند چه پیش آمد دل دیوانه ما را

و له

می پر د چشم مژده است عظیم … بعد ازین دیدها و دیدنها

مرزا مظهر

یاد روزیکه دلم معتکف کوی تو بود … مژه جاروب کش قبله ابروی تو بود
شب نمودند بمن نامه اعمال مرا … صبح دیدم که بدستم خم کیسوی تو بود

یاد دل

دل داشتیم دادیم جان بود عرض کردیم … جرمی که یار خواهد صبر است و ما نداریم

[stamp]

فراق
ای زخم نصیبان تو بیزار ز مرهم — قربان سر تیغ تو یک زخم دگر هم

واله
دل فراموش کرده ام پیشش — باز کردم بهانه دارم

سعد الله گلشن
رسان از غنچه من ای نسیم صبح پیغامش — که گر تاراج دلها میکنی من هم دلی دارم

فیضی
چه دست می بری ای تیغ عشق اگر داد است — به هر زبان ملامت کن زلیخا را

فطرت
بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد رقیبی — چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

لا ادری
مست الحیان خوش است که گوید بروز حشر — ما کیستیم و شما چه کسید و این چه جاست

بیخبر
راست میگویند مردم داشت اید بکار — هر کسب طفلی من بود آنچه در پیری عصاست

وله
در جهان از حق بجز نام و نشان دیگر نبود — آنهم اکنون بیخبر حرف قسم خوب شد

امید
هوش از سر صبر از دل طاقت از پا می رود — می روی اما نمیدانی چه از ما می رود

عبد الصمد خان
تا عیب کسی برو بگوییم — چون آئینه از صفا گذشتیم

لا ادری / سرخوش
دست بر دامن هر کس نزدم رسوا بود — کوه با این عظمت آنطرفش صحرا بود

انچه کم از طاقت ما شد به تمکینش فزود — صبر ما بردند و در چشمش تغافل ساختند

لا ادری
شوق میدانم که ضایع میکند کار مرا — صبر کو تا بر سر رحم آورد یار مرا

لا ادری
حیرت زده چون صورت دیوار نشستیم — با یار نشستیم و چه بیکار نشستیم

لا ادری
جهان رنجور دارد ماه نو را رشک ابروی — در تمام میغلطد ز پهلوی به پهلوی

رسا
سحر دیدم ز بار غنچه شاخ نازکی خم شد — بیاد آمد سلام یار و من از خویشتن رفتم

لا ادری
عرض مطلب بر دل نازک گرانی میکند — این حباب از جنبش لب جانفشانی میکند

تهی کن کیسه و کان غارت سامان دریا کن — بمن ده هر چه داری ای فلک همت تماشا کن

بیقرار بهای

بیقرار بهای نبض خسته عشق مپرس — میکند سنگ فلاخن دست جالینوس را

بیدل
ای دل احوال مروت را چه میپرسی ز من — کان عزیز القدر عمری شد ز عالم رفته است

با برو مینماید ترک چشمش کج کلاهی — که می ناز بوده ایم بر بروت چو سپاهی

دو راز چشم تو از بسکه گریست — خبر کوری نرگس قلمی است

عشق ظالم دو دستی چون عاجز کشتی بنیاد کرد — آنچه با پرویز می بایست با فرهاد کرد

کشته شمع را چو سحر اهل بزم گفت — این روز بود اول شب در نظر مرا

گهی چون غنچه جمع و گه چو گل وا میکند ما را — بهر رنگی که میخواهد تماشا میکند ما را

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل — آخر عمر من و اول بیماری دل

صفی قلی بیک دیوانه
زدم مردانه خود را بر صف مژگان بیجویی — عزیزان همتی یاران دعا هم تا بجویی

لا ادری
بگوئید این سخن را از زبان آتش و من هم — که ما را سوخت بهر دوستان کین دشمن هم

لا ادری
نمیتوان سر موی کشید منت کس — خدا نکند که بیاید کسی بکار کسی

قدسی
ای بیخبر ملامت بیکاریم مکن — بگذشتم از ز جهان کار کرده ام

سیه کرد روز ما چشم خود هم کشید آخر — مکافات عمل را در لباس سرمه دید آخر

از نظر رفته عزیزان بدل ما خفتند — خاطر مرده ما مقبره یاران شد

وله
شب از جوش شب آه دل بی صبر و آرامم — چو شیر گرم می جوشید مهتاب از در و بامم

وله
تحلیت آتش زد بدل رشک ظهور لاالدام — چشم بر عالم گشاد و خنده گرد و داغ شد

جهان را در شب نقره طاس است پنداری — زمین تا آسمان یکقطعه الماس است پنداری

ارسلان بیگ ارسلان

مشک گویند بخالش سر دعوی دارد / این عجب نیست از آن هندوی ما در ختا

و له

کی بعشوه کنی زنده که بناز کشی / تو خود بگو که کس این شیوه را چه نام کند

انوری

فغان که از تن من پوست میکشد سرما / درین زمان که سگ و گربه پوستین دارد

ابدال اصفهانی

دوش آمد ناصحی سوی ملامت خانه ام / گفت عاقل میشوی گفتم مگر دیوانه ام

میر ابراهیم

گفتی که بخانه تو آیم روزی / آن روز کدام روز خواهد بودن

اصفی

دل که طومار وفا بود من مجنون را / پاره کردند انستیتان مضمون را

و له

بر بخت لای می محتسب ز دیر گذشت / رسیده بود بلای ولی بخیر گذشت

امیر خراسانی

بدر میخانه حرف خانقاه ایشیخ چیست / رو بعشرتگاه کم کن حرف محنت خانه را

اسیلی

بهار آمد مرا چون لاله در خون دیده و دل / گریبان چاک شد داغ بر دل آباد در گل

ملا محمد سعید اشرف

رواج کم بهی بود عشق را آن هم / بدور خضر علیه السلام شد موقوف

نیست ترکان خطا را خوبی چینی بتان / چوب چینی خورده کان را کم بود در بزم رنگ

عالمی خواهم که باشد اعتدالش برقرار / داد از هندوستان گرم ایران خشک

اعجاز ایرانی

رسیدم عاقل و جان را فدای یار خود کردم / نمک تا رفت بر تابد عنان من کار خود کردم

بر تنگ آمد ازین گلشن دلم از بلبلان / گرنه رنجید من هم ناله سر میکنم

محمد سعید اعجاز

کشیده ام ز جنون ساغری که بهوش نماند / دگر معامله با پیر میفروش نماند

عشق کی تنها بچاک سینه راضی میشود / از گریبان راه بسیار است تا دامان هنوز

اصف قمی

شعله ایم اما ز دود دل بسینه پوشیم ما / چون چراغ لاله میسوزیم و خاموشیم ما

محسن دلبائی

محتاج را بقدر رضای قسمت است دخل / بر آفتاب رشک طراز د چراغ ما

ربیع الزمان

دیدن را بهست بهتر شمع چون دیگرات / چشم ما روشن چراغ هر که روشن میشود

بیگانه

تو هر جا پا نهی نقش قدم خورشید میگردد / بقتلم وعده فردا کرده ظالم بیا امشب

و له

در آغوش محبت باز بیرو طفل بی جوییم / فلک هر طور گردد جنبش گهواره میدانیم

و له

استخوانم شمع خلوتخانه پیدا کند / از پر پروانه تا بال هما در آتش است

ساطع

فراغتی نیکوئی نیست ما را با نوای واعظ چه / دو عالم از تو و از دیده دیدنها یار بس

باقر

بقدر درد طبیبان اگر دوا بخشند / بی معالجه باید مرا بما بخشند

و له

وصل ما را میکشد از هجر یار ما مپرس / روز ما دیدی از شبهای تار ما مپرس

ملا بهشتی

چو مرغ آشیان گم کرده روحم مضطرب گردد / در آن روزی که باز آیند جانها سوی قالبها

یحیی کاشی

برق از غربیان بی چراغی بی سلیقه / بر طرف پروانه در طوف است بی پروبالیه

آقا تقی

هنوز زور حریت دارد از خون من نکهت / به لب چه می نهی انگشت این چه تیر نگهست

در آبدیده که پیش نظر ز شوق خیست / ز دیده تا سر مژگان هزار فرسنگست

تقی وحید

ای قاصد این تبسم بیش از کلام تو / از التفات یار خبر میدهد مرا

زین العابدین

اگر در آستین شعوق دست خنجر باشد / بر کاهی تو اند که باشد کوه ساد بیرا

و له

بلبسکه با ناله سر آیا مرا الفت بود / استخوانم همه صرف قفس بلبل شد

محمد هاشم

میروم بیخبر از خویش بوضعی که مرا ست / نیست فرصت که ترا نیز خبر دار کنم

و له

در هنگامه ساز بیخودی ما میکنیم خود را / ترا میل تماشا هست رسوا میکنیم خود را

کنهم آتش تشنه سپند خواهد — وله — میشوم آب انفعالی هست

بود در پرده بهتر عرض احوال شکست دل — وله — که میدانند راز کاسهٔ چینی آوازش

ما اختیار خویش بدست تو داده ایم — وله — خواهی بدوز سینهٔ ما خواه چاک کن

دیدن شاهد مقصود نه بدست من و تست — بهشتی — تا ترا چشم به بیند و مرا یک بیند

شد از ملک عراق آواره تشبیهی خدا داند — تشبیهی — سیاهان دکن کشتند یا ببران کشمیرش

گر مردن حدیثی زان لبم گر بر زبان آید — تقی اوحدی — زخاک تربتم تا روز محشر بوی جان آید

کس ندیدیم بعالم همه کس را دیدیم — مرزا تقی — هر که گفتیم کسی بود کسی دیگر بود

نسخهٔ غمنامه ام نقش پر پروانه است — تجلی یحیی — میتوان چون شمع روشن کرد مکتوب مرا

برگ برگ این چمن آئینه دار حیرت است — لا ادری — محو رخسار تو شاید در گلستان خفته بود

کشتند شمع را چو سحر اهل بزم گفت — حشمت — این روز بود اول شب در نظر مرا

رونق از دیوانهٔ ما کشور صحرا گرفت — وله — دشت از ما بود و مجنون دو روزی جا گرفت

ماجرای دوش میپرسی که چون بگذشت حال — ای سرت گردم چه میپرسی به دشواری گذشت

اشک ما را بیش روی خویش گلگون میکنی — سلطان حسین — روز روشن در میان مردمان خون میکنی

چهره دستی که فلک بر سر ایمانم کرد — لا ادری — برد دل از زلف و صد چاک گریبانم کرد

از مردمک دیده بباید آموخت — لا ادری — دیدن همه کس را و ندیدن خود را

شوق زور آورد بخود میروم دارم شتاب — لا ادری — میکشم در کوی جانان انتظار خویشتن

می پرستی ایجاد من است از ازل دارم — لا ادری — همچو دانهٔ انگور شیشه در بغل دارم

ترا ز

ترک زهد و تقوی کن پی خور و طرب ها کن — خوش نشین و ها ها کن من هم این عمل دارم

هر پاره دلم چمنی از نگاه اوست — پیشی — آئینه چون شکسته شد آئینه خانه است

در راه وصال تو ز بس چشم براهم — وله — چون جاده بود خاک نشین تن نگاهم

سوده شد دندان زبس خوردیم نعمتهای تو — پشت و گردن خم شده از بار منتهای تو

هیچ کاری بی تامل گرچه صائب خوب نیست — صائب — بی تامل دست بر افشاندن از دنیا خوش است

بد بده باز نگر دست شکر افتاده — فقیر الکیشی — خدا کند که نه افتد کسی ز چشم کسی

رباعی یادگاری میرزا ابو القاسم کرمانی

اگر در خواب می دیدم من این روز جدائی را — بدل هرگز نمیکردم خیال آشنائی را

جدائی تا نیفتد دوست قدر دوستی کی دانم — شکست استخوان داند بهای مومیائی را

شهرت شوخی حسنش ز رسیده است بگوش — امید — آنچه من میشنوم او نشنیده است هنوز

با غریبان دوستی ها مایهٔ روشن دلیست — صائب — موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

نیست از احسان خود صاحب کرم را بهره — وله — مومیائی کی بکار آید شکست خویش را

دیوار ما فتاده چو بستان بهر طرف — کاری که باده میکند امسال آب کرد

جوی ناهموار هموار است تا باشد اسیر — عبد الجلیل — عیب های جمله را این زندگی پوشیده است

نهاده شمع بر سر طرهٔ زر — زمروارید غلطان جامه در بر

دو چیز افتاده خوش در بزم میخواران صاحب — زپا افتادن ساقی و بر غلطیدن مینا

بسته گل را تجمل چون به تخت بوستان آمد — خوش — دل بلبل به شور آمد ز پروانه فغان آمد

جامی

تو همای و نیست ظل هما
جز دو زلف تو دام ظل هما

کاه در دل سازی و که در دیده جا
هر دو جای تست یا بدر الدجا

دوستی با مردم دانا چو زرین کاسه است
نشکند ور بشکند بتوان دگر بر ساختن

هر چه بادا باد حرفی چند میگویم باو
کار خود در عاشقی این بار رسوا میکنم

نمیتوان سر موی کشید منت کس
خدا کند که نیاید کسی بکار کسی

هر که در قوم بزرگست امامش خوانند
وانکه دل صید کند صاحب جاهش خوانند

آخر این مصرع برجسته ندانم که گفت
هر که شمشیر زند سکه بنامش خوانند

مردمانیکه اندرین حین اند
که ملایک و که شیاطین اند

بهمین مردمان بباید ساخت
چه توان کرد که مردمان این اند

غنی

خدنگش سکه شست از سینه دل بگرفت بیکانش
چو مهمانیکه ناراضی رود گیرند دامانش

حاجی بیک خان

دلم در زلف او گم گشت و من با شانه در جنگم
که در شب هر چه گم گردد ز دزد شب گردانش

به ابرو می نماید ترک چشمش کج کلاهیها
که می نازند دایم بر بروت خود سپاهیها

وله

دور از چشم تو از بس که گریست
گر ری نرگس چشمش قلمیست

مانند ظرفان حریف اینقدر سختی نیم
گردش چشمی تواند صنج ما را شام کرد

ده در شود گشاده چو بسته شود دری
انگشت ترجمان زبانست لال را

رباعی مستزاد از میرزا بیدل علیه الرحمه

طفلی که زخط بازی می آراست دامن افشاند
آنگاه جوانیش که داغش سیه است گل کرد و نماند

اکنون سری نفس شماری دارد بیدل چه علاج
زین نسخه هم آخر ورقی باقیست باید گرداند

چون گرفتاری من دید محبت فرمود
که دگر دام نسازند و قفس نفروشند

خدنگش میکند شست ای سینه دل بگرفت بیکانش
چو مهمانی که ناراضی رود گیرند دامانش

دلم در زلف او گم گشت و من با شانه در جنگ ام

هیچ جانانه دراز در کاشانه ما
هیچ الا که کسی نیست بجز درد تو در خانه ما

شکر لله که نمردیم و رسیدیم بدوست رحمة الله علیه
آفرین باد برین همت مردانه ما

ما چون ز دو گیتی پای کشیدیم کشیدیم
امید ز هر کس که بریدیم بریدیم

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
از گوشه بامی که پریدیم پریدیم

چون گرفتاری من دید محبت فرمود
واضح که دگر دام نسازند و قفس نفروشند

کوه کن در پیش و مجنون در عقب من در میان
عشق از ملک جنون با طرفه شوکت میکند

بار فرقت از قد و لب بسکه بر دل تاب ریخت | خوش | چون صدف چشمم ز هجرت گوهرها بایت ریخت

گر باده خوری

گر باده خوری تو با خردمندان خور

یا با صنم لاله رخ خندان خور

بسیار مخور و ورد مکن فاش مساز

اندک خور و گه گه خور و پنهان خور

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]